

دانلود
رمان



عشق در شهری کوچک
(پلیس هات من)

پر فروش ترین نویسندگی حال نیویورک تایمز و ایالات متحدهی آمریکا

زوئی یورک

عشق

در شهری کوچک

مترجم‌ها:

کیمیا برزگر

فاطمه سجادی

نیلوفر قاسم زاده

رمان پاین هاربر



-روابط شخصیت های رمان-

رافائلو |راف| مینلی *** شوهر سابق لیو - پلیس و سرباز

آلیویا |لیو| مینلی *** زن سابق راف - پیشخدمت و مشغول در شرکت فیلم سازی دنس لایت

آنه مینلی *** مادر راف

دنی مینلی *** خواهر راف و دوست لیو - امدادگر

زَندِر مینلی *** برادر راف - ارتشی

تام مینلی *** برادر راف - پارکبان

دین فاستر *** دوست و همکار راف - پلیس

جیک فاستر *** پیمانکار

مَت فاستر *** امدادگر

شان فاستر *** ارتشی

رایان هُوارد *** دوست راف و شوهر لین - امدادگر

لین هُوارد *** دوست لیو - زن رایان

فین هُوارد *** برادر رایان

فرانک *** رییس لیو و آشپز رستوران مَک

دینا *** پیشخدمت دیگه‌ی فرانک

گرگ دیچکو *** رییس لیو - مدیر صحنه شرکت فیلم سازی دنس لایت

اشلی پترسون *** دستیار تولید شرکت فیلم سازی دنس لایت

عشق در شهری کوچک

جلد اول از مجموعه پایین هاربر

عاشقانه، اروتیک، درام

خواننده های عزیز، مکالمه هایی که شخصیت ها تو ذهن خودشان دارن رو با این علامت " " می تونین تشخیص بدین.

مقدمه

باید با هم تموم کرده باشن.

تا دو سال الیویا تو رستورانی که کار می کرد برای شوهر سابقش قهوه سرو می کرد و منتظر بود تا ذهن و دلش با هم یکی بشه. به خاطر اینکه اون ها اکنون به دلایل درستی از هم جدا شده بودن. همسر سابقش هیچوقت قرار نبود تغییر کنه. اون همیشه اول از همه یه پلیس، دوم یه سرباز و سوم وقتی که زمان داشت یه شوهر بود.

راف به عشق در نگاه اول اعتقاد نداشت تا زمانی که الیویا رو دید و دیگه کار تموم شد. اون ها خیلی جوان و بی پروا بودن ولی این جلوی اون رو برای آوردن الیویا به خانه در پایین هاربر نگرفت جایی که چیزی برای الیویا نبود که انجام بده در حالی که اون دنیا رو نجات می داد.

سپس همه چیز نابود شد. و حالا...

هیچوقت از دوست داشتن زنش دست نکشید ولی وقتی روشن شد که اون چیزی که الیویا نیاز داشت نیست، اجازه داد که بره.

اون لیاقتش بیشتر از یه معشوق نصفه نیمه اس کسی که یکبار قلبش رو شکونده.

راف فرصت دوباره ای می خواد تا ثابت کنه می تونه وقتی که عاشق هم شدن، مردی که اون می خواد باشه .

و الیویا هنوز راف رو می خواد با وجود تمام دلایل خوبی که نباید اون رو بخواد.

باید با هم تموم کرده باشن...ولی نکردن.

فصل یک

این به اندازه کافی بد بود که بعد از یه طلاق کاملاً عمومی از مردی که الیویا هنوز عاشقش بود، مجبور بود چهار بار در هفته براش صبحانه سرو کنه. این که منتظر اون صبح هاست...خب، همچین عالی هم نبود. اما راف دو تا شغل داشت و تو یه آپارتمان کوچیک یک خوابه زندگی می کرد. و یک گزینه دیگه برای تخم مرغ و بیکن، کافه ی مادرش بود.

از فکر گذروندن حتی یه صبح در هفته با مادر شوهر سابقش لرزید. خب نمی تونست راف رو برای حفظ صندلی معمولش تو رستورانی که اون توش کار می کرد مقصر بدونه، حتی اگه به سیاست فکری رسمی ای که توسط همه ی ششصد نفر مردم شهر کوچیکشون، پاین هاربر وضع شده بود کمکی نکنه؛ اینکه جداییشون تقصیر اونه و راف کاملاً بی گناهه.

حرف اولی درستیه. دومی غلطه. بررسی اختلاف با وجود آدمای فضول شهر یه تلاش بیهوده بود، پس گذاشت زمزمه ها بگذرن. اونا فقط به زندگیش که یه کپه گندیده ی در حال بخار بود، اضافه کردن.

اما قطعاً بدترینش امروز بود، راف یه کسی رو برای صبحانه سر قرار آورده بود.

والیویا برای راف تخم مرغ سرو کرد و لبخندی زورکی زد، اما بعدش در حال زنگ زدن به یه نماینده معاملات املاک بود. هر شوخی کیهانی که اونو عاشق راف مینلی کرده بود دیگه به آخر نقطه اوجش رسیده بود.

امروز راف هیچکدوم از لباس فرم هاش رو نپوشیده بود، اما هنوز به طرز دردناکی خوب بنظر می رسید. شلوار جین آبی رنگ و رو رفته ای که از پارگی نامنظم روی یکی از رون های محکمش تشخیص داده بود. بارها اون رو شسته بود که تا حدی کهنه شده بود. جین شله و وقتی که برمی گرده، کیف پولش به وضوح تو جیب پشت راستش معلوم میشه. و با اینکه اون می خواست یه چاقو بگیره و قلبش رو دریباره، اول می خواست یه نگاه دیگه به باسن باشکوهش بندازه.

چون که اون تنش میخاره واسه دردسر و راف یه سطل پر و پیمون واسش فرستاد. قد بلند، مو مشکی و خوش تیپ برای توصیف راف کافی نبود. دستمالی برمیداره و در حین اینکه پیشخوان رو خشک می کنه، اون رو تماشا می کنه که قرارش رو سمت میز کنار پنجره هدایت می کنه.

"نه!" می خواست فریاد بزنه. "تو پشت پیشخوان نشستی و ازم می پرسی که آیا روز شلوغی بوده. من اذیتت می کنم که موهاش به اصلاح احتیاج داره و جفتمون زمانی رو یادمون میاد که تو حموم برات اصلاحشون کردم. طوری که دستات رو آهسته زیر پیراهنم بردی و نوک سینه هامو و شگون گرفتی در حالی که من جیغ و داد می کردم که تکنون نخوری." مرور خاطرات بیشتر از معمول اذیتش کرد چون به اشتراک گذاشته نشده بود. با اینکه می دونست لازمه باهاش کنار بیاد و بیخیال راف بشه و قرار گذاشتن رو دوباره شروع کنه، آماده نبود که ببینه اون این کارو می کنه. و جلوش زن بلوند خوشگلی که تو یه ظرف غسل غلت خورده، نشسته که یکی از پیرهن های چهارخونه اونو پوشیده، در نتیجه الیویا حتی نتونست تظاهر کنه که این یه صبحانه کاریه؛ نه که اون اصلاً کاری داره که نیازه تو رستوران در موردش بحث بشه.

اون یه پلیس تمام وقت و یه سرباز نیمه وقت بود. همینطور یه پسر تمام وقت و یه شوهر نیمه وقت. جایی برای همسر و مطمئناً برای کار جانبی وجود نداشت. نه، این قطعا صبحانه بعد از گذروندن شب تو خونه یکی دیگه بود و الیویا باید براش قهوه کوفتیو سرو می کرد. قوری رو از قهوه گرم کن درآورد، دو تا منو از زیر پیخوان گرفت و قبل از اینکه شونه هاش رو راست کنه و به زوج برسه، شیرین ترین لبخند برو به جهنمش رو زد.

«قهوه؟»

هر دو تایید کردن و آهسته لیوان های سرامیکی سفید هر کدومشون رو بلند و پر کرد. راف به عنوان کسی که به تازگی سکس داشته، به نظر خوشحال نمیومد. ابروهای تو هم رفته اش نگاهش رو می پوشوند و زیر چشم هاش گود افتاده بود. شاید تازه داشت متوجه میشد که چه آدم افتضاحی برای آوردن هست...

«ناتالی، می خوای منو رو ببینی؟» بنظر صداش گرفته هم بود. دو قاشق خامه تو لیوانش ریخت و محکم هم زد.

ناتالی، هان؟ الیویا نگاهش رو به زن دیگه داد. مضطرب بنظر میرسید. بهش گفته بود که قبلاً با پیشخدمتشون ازدواج کرده؟ که عادت داشت با زبونت و دستاش و عشقتش بیدارش کنه، اما اغلب اوقات نه چونکه باید برای این کار خونه باشه؛ و حالا چند بار در هفته تظاهر می کردن که باهم دوستن؟

ناتالی به آرامی گفت: «فقط یکم نون تست می خورم، لطفا.»

راف آه کشید. «احمق نباش.» به الیویا نگاه کرد، چشم های قهوه ای تیره راف غیر قابل خوندن بود. «دو تا صبحانه ی مخصوص لطفا، یکی با بیکن، اون یکی با-» ساکت شد و به سمت ناتالی برگشت. «سوسیس؟ ژامبون؟»

«فکر کنم سوسیس. ببین، من می تونم بیرون منتظر دوستم وایسم، نیازی نیست که صبحونه بخوریم.»

«اشکالی نداره.» قبل از این که دوباره به الیویا نگاه کنه به اون طرف میز رفت و دست ناتالی رو فشرد. «می تونم یه دقیقه باهات صحبت کنم؟»

به آرومی گفت: «یه عالمه کار سرمون ریخته.» با دست به رستوران تقریباً خالی اشاره کرد. «بطری های کچاپ رو باید دوباره پر کنم و دستمال ها رو مرتب کنم، پس_»

«یه دقیقه، لیو.» از پشت میز بلند شد و بالای سرش رفت. «خصوصی.»

منتظرش نموند تا جواب بده، به سمت دفتر کوچک پشت دستشویی حرکت کرد انگار که صاحب ملکه. خب، راف می تونه منتظر باشه. اون کاری برای انجام دادن داره حتی اگه هیجان انگیز یا خیلی مهم نباشه.

«ناتالی، درسته؟ تخم مرغت رو چطور می خوای؟» راف تخم مرغش رو دو طرف سرخ شده می خواست. یه زمانی تو آینده، تمام چیزای کوچک احمقانه ای که در موردش می دونست رو فراموش می کرد. امیدوار بود. هنوز اتفاق نیوفتاده بود.

«هم زده. و نون تست چاودار اگه دارید.»

«البته، زود بر می گردم.» مستقیم به سمت دریچه ی دیوار¹ رفت، زنگ رو زد و سفارش گرفته شده رو به چارت اضافه کرد. فرانک از جاش در پشت گریل نگاه معنی داری بهش انداخت. لیو بدون سوء نیتی به رئیسش گفت: «دهنتو ببند، پنج دقیقه زمان لازم دارم.»

«اگه کسی اومد داد می زنم، البته فک کنم.»

اگر کسی بیاد برای خودش یه لیوان قهوه میریزه و صبر می کنه. نگران نبود. این اولین بار نبود که پاین هاربر دعوای جدی راف و الیویا مینلی رو می شنید. احتمالاً آخریش هم نیست. دلیل دیگه ای که باید بره. حسادت جزئی و تنش موجود در مکالمه های مختصر با شوهر سابقش، نمی تونه آیندش باشه. یه نفس عمیق کشید و در دفتر رو هل داد.

الیویا عصبانی بود و حق راف هم بود، اما الان راف وقت جر و بحث کردن رو نداشت. دستش رو بلند کرد، هر حرف زیرکانه ای که می خواست از دهن زیباش بیرون بیاد رو قطع کرد. «اونجوری که فکر می کنی نیست.»

«فکر کنم اون پیرهن تو رو پوشیده.» سرش رو پایین انداخت، انگار نمی خواست به اون نگاه کنه و موی دم اسبی بلندش روی شونه اش افتاد. یکی از بدی های ناراحت کننده ای که دیگه با الیویا زندگی نمی کرد؛ هرگز ندیدن مو های باز اون بود. راف موی دم اسبی رو دوست داشت چون خیلی بهش میومد، معقول و دلفریب و چشمگیر، اما عاشق پوشش تیره ی موهای باز و ریخته ی اون بود که فقط در خلوت خودشون دیده بود. حالا تصویری کاملاً ساده، با موی ژولیده و جذاب از لیو برای خیالات خودش ذخیره کرده داشت، که خاطره ی مورد علاقه اش محسوب می شد. چشماش می درخشید، الیویا درست در مقابلش بود، اینکه اگر می فهمید که به چی فکر می کنه، اون رو خوشحال می کرد. «فکر کنم خودت بهتر می دونی که بخاطر آوردن این دختره اینجا، بیشتر از مادرت میترسی تا من، حق داری! مامانت خیلی ترسناکه. می دونم که حق ندارم به اینکه چیکار می کنی و با کی این کار رو می کنی اهمیت بدم. گرفتم چی شد. پس جلوی زبونمو می گیرم. اما وقتی دوست دخترت بیرون منتظرت نشسته، نباید دیگه صدام کنی اینجا که صحبت کنیم. واقعاً اقتضاحه راف. تو اینجوری نبودی.»

اوه! الیویا برعکس تصورش به سمتی دیگه رفت. «باشه، صبر کن.» وقتی تلفنش تو جیبش لرزید، آهی کشید. سریع اون رو بیرون کشید و زیرلب به تماس روی صفحه نمایش فحش داد. «گوش کن، جواب اینو باید بدم، اما کار ما اینجا هنوز تموم نشده.»

الیویا تند، کوتاه و کاملاً جدی خندید. «آه، ما کارمون کاملاً اینجا تموم شده.» چرخید و در رو باز کرد و جلوی ورودی در مکث کرد. «راستی دوست دخترت تخم مرغش رو هم زده دوست داره.»

می خواست فریاد بزنه که اون هیچ کس من نیست، اما این کاملاً درست نبود. شب گذشته، ناتالی باعث گنجی این ماهش شده بود. چند تا نوشیدنی براش خریده بود و گذاشته بود روی پاهاش بنشینه. با پوست برهنه کمرش بازی کرده و از بویی که می داد لذت برده بود. و اونا بیش از یکبار همدیگه رو بوسیدن. اما در آخر شب بعد از شرط بندی سر بیلارد و آبجو خوری در گرین هج هاگ در لاینزهد_ پاین هاربر اونقدری بزرگ نبود که واسه خودش یه بار داشته باشه_ اون رو تا ماشینش برد_ فقط برای این که متوجه بشه فرصتی وجود نخواهد داشت. و دوست ناتالی که با مت فاستر رفته بود، به تلفنش جواب نمی داد. راف می دونست که باید برای اون به یک یدک کش زنگ بزنه، اما یدک کشیدن تا منطقه اوون سوند، شهر کوچکی که دختر ها در اون زندگی می کردن، بسیار طولانی بود و مساله این بود که چطور دوست دخترش روز بعد به خونه میره.

دریچه دیوار: دریچه ای میان آشپز خانه و سالن رستوران که از آن خوراک رد می کنند.¹

بنابر این پیشنهاد استفاده از تختخواب خودش رو به اون داد. بدون خودش در تخت. چیزی که ناتالی سعی کرده بود با حرکتی دلفریب از طرف خودش، اون رو متقاعد کنه تا تصمیمش رو تغییر بده. اما اون بعد از لئو با هیچکس خوابیده بود. مطمئن نبود چه زمانی و چه موقع قادر به انجام این کار خواهد بود. برخلاف همسرش، سوگند از دواجش که قسم خورده بود تا ابد دوستش خواهد داشت، کاملاً از صمیم قلبش بود. اینکه لئو اون رو ترک کرده چیزی رو تغییر نمی داد.

اما فقط به این خاطر که نمی‌تونست اون رو فراموش کنه، به این معنا نبود که نباید تلاشی هم بکنه. اون باید تلاش کنه و یکبار در ماه اجازه می داد تا دوستاش اون رو به سابل بیچ یا لاینزهد ببرند تا دوباره رو دور بیاد. این اولین باری بود که یکی از اون تلاش‌های رقت انگیزش تو زندگی اجتماعی در مقابل لئو اتفاق افتاده بود. و نمی‌تونست نگران این مسئله باشه چرا که دین داشت تلفنش رو منفجر می کرد.

«چی؟»

«صبح تو هم بخیر عزیز. به مشکلی پیش اومده.»

«رفیق، امروز روز تعطیل منه.»

«عملیات برش کاغذ با مشکل مواجه شده. بازرس واگنر خواسته همه کارمندای در دسترس فراخونده بشن.»

اوضاع خرابی بود. فقط یک جواب وجود داشت. «اول بخوابم؟»

«آره. ساعت چهار بعد از ظهر اینجا حاضر باش.»

بدون خداحافظی قطع کرد. به سر کار می رفت. اما اول لازم بود تا چیزی بخوره، بعد مشکل خودش با این دو زن رو حل کنه.

هنگامی که به فضای اصلی رستوران برگشت، لئو بر روی پیشخوان به آرومی به نون تست، کره می مالید و با قاطعیت به سمتش نگاه نمی کرد. ناتالی از پنجره به بیرون خیره شده بود. تقصیر اون نبود که راف دلبسته به نفر دیگه بود، یا اینکه پایین هاربر انقدر کوچک بود که اینجا تنها جایی بود که می تونستن بدون حضور مادرش صبحانه بخورن.

آنه مینلی، تنها از طریق ازدواج ایتالیایی شده بود، اما اون فرهنگ شوهرش رو به طور کامل پذیرفته بود، کاملاً خود خواسته با تقلیدی غلو آمیز تبدیل به مادری بیش از حد محافظه کار و مادرشوهری که کابوسی برای زن بد شانس که قرار بود با خانواده مینلی وصلت کنه، شده بود.

راف بزرگترین پسر خانواده نبود. این افتخار نصیب برادر بزرگترش زندر شده بود که تو سن ۱۸ سالگی از خونه گریخته بود. اونجا بود که راف و برادر کوچکترش تام بعد از دبیرستان تو واحد ذخیره ارتش محلی نام نویسی کردن. زندر به هنگ ارتش پیوسته بود و در حال حاضر در وین رایت آلبرتا مستقر بود. تنها عضو خانواده اونا که تو ارتش نبود خواهر کوچیکش دنی بود و این هم به این دلیل نبود که تلاشش رو نکرده بود.

چه حلال زاده. در باز شد و خواهرش داخل شد. لباس فرم بهیاری سرمه ای به تن داشت و حواسش اینقدر به لئو و قوری قهوه جلب شده بود که اون رو ندید. پشت سرش، دوستش رایان هُوارد، یکی دیگه از کارمندای سرویس فوریت های پزشکی بود که در حالیکه چیزی رو تو تلفنش چک می کرد، برای اون سری تکان داد.

«هی، آجی، میشه دو تا قهوه بیرون بر بگیریم؟» واقعا هم شبیه دو خواهر بودن، دنی بلندتر و لاغرتر، لئو کوتاه تر و جاهای خوب بدنش هم پر تر بود. محبتش به همسر سابقش با به یادآوردن اینکه حتی بعد از طلاق، دنی و لئو با هم صمیمی موندن، براش دردآور بود. تلخی آشنا اون رو آزرده و روی خودش رو برگردوند تا اون ها رو نبینه.

اما نمی‌تونست دست از گوش دادن بهشون برداره.

«آره، حتما عزیزم. رایان چه خبرا؟»

مرد دیگه چیزی در مورد سفر آخر هفته برای عروسی برادرش فین گفت. هفته قبل تو شب پوکر بازی، راف چیزهایی در این باره شنیده بود. چهار ساعت رانندگی به جنوب به شهری کوچک به نام واردهام.

راف خیلی درباره این سفر سؤال نکرده بود چونکه بعد از طلاقش، پوکر، هاکی و کار تنها موضوعات امن بین اون و رایان بودن. هُوارد ها تنها زوجی بودن که دوست واقعی اون و لیو به حساب می‌اومدن، در حالی که اون و رایان هنوز با هم دوست بودن لاین موقع طلاق خیلی طرف لیو رو گرفته بود. راف به این قضیه اهمیتی نمی‌داد؛ اون اکثر اوقات تو کلی این آشفتگی طرف لیو بود. لیو سزاوار چیزی بیشتر از اینا بود. اما به اون فرصتی هم برای درست کردنش نداده بود.

اگه می‌تونستی داشته باشی. شاید هم نه. اما اون لایق داشتن یک شانس لعنتی بود.

اگه لیو اون رو نمی‌خواست، اون هم التماسش نمی‌کرد. به همین خاطر بود که در پایان روز، درخواست طلاق داده بود. آخرین ذره های غرورش رو حفظ کرد و از اونجا رفت. در واقع خیلی دور هم نرفته بود، اما چیزی که لیو می‌خواست رو بهش داده بود.

هرچند این کار اون رو کشت. برای اولین بار نبود که با خودش فکر می‌کرد که آیا کار اشتباهی کرده بود که ازش پرسیده که اون هم طلاق می‌خواست یا نه؛ پیشنهادی که دلش نمی‌خواست لیو قبول کنه. هرچند اون هرگز انتظار نداشت که لیو جواب مثبت بده، و این بیشتر اون رو می‌آزرد.

با آهی، به آرومی پشت میز نشست.

ناتالی مضطربانه گفت: «بابت همه چی متاسفم. شاید بهتر بود که به جاش منو دیشب خونه دوستت می‌بردی.»

و مزاحم خوشگذرونی مت با دوستش می‌شد؟ نمی‌خواست مجرد بودن خودش رو به دیگران هم تحمیل کنه. «اشکالی نداره.»

«مشخصه.» ناتالی با قاشق خودش بازی می‌کرد، اون رو روی میز عقب و جلو می‌انداخت. راف می‌خواست اون قاشق رو ازش بگیره. می‌خواست که اون قهوه خودش رو بنوشه و صبر کنه تا غذاش بیاد و از خیره شدن به بهش انگار که اون به احساساتش لطمه زده، دست برداره و ناتالی امیدوار بود که اون یک مرتبه به این قضیه پی ببره و همه چیز رو بهتر کنه.

هیچ ایده ای نداشت که چطور این کار رو انجام بده. نه برای همسرش، نه برای این غریبه که پیرهن اون رو پوشیده. قطعا برای مادرش هم نه، کسی که طی دو سال گذشته با راف صحبت نکرده بود.

«گوش کن ناتالی، اگه من ترغیب کردم...»

«تو منو بوسیدی و به خونت دعوت کردی»

«چونکه تو تک و تنها مونده بودی. مشکل تو نیستی، منم. تو خیلی قشنگی. من الان شرایطشو ندارم.»

«تو همجنسگرایی؟»

فکر کرد که بگه آره، اما لیو اون لحظه رو برای تحویل بشقاباشون انتخاب کرد و نمی‌خواست که اون هیچکدوم از مکالمه هاشون رو بشنوه. اومدن به اینجا حرکت هوشمندانه ای بود. به جای جواب دادن، خودش رو با نمک و فلفل و سس گوجه فرنگی مشغول کرد. وقتی که سرش رو بالا آورد ناتالی هم در حال غذا خوردن بود.

بالاخره مت پیام داد و تأیید کرد که می‌تونه دخترا رو به ماشین خودشون برسونه و تا اومدن جرثقیل پیششون بمونه؛ و حتی خبر بهتر اینکه، اونا تو راه بودن. بدون هیچ حرفی، راف تلفن خودش رو روی میزی که از جنس فورمیکا بود سُر داد تا ناتالی بتونه اون رو بخونه. موجی از آرامش روی چهره ناتالی نشست. منتظر لیو نشد تا صورتحساب رو براشون بیاره. صبحانه اونا دقیقاً دو برابر صبحانه معمولش میشد. سه برابر بیشتر روی میز گذاشت و ناتالی رو که یجورایی دقیقاً قرارش نبود، به بیرون به سمت پارکینگ همراهی کرد و مت با غرش ماشین اف ۱۵۰ آبی روشنش سر رسید.

ناتالی وقتی که دوستش در سمت شاگرد رو براش باز کرد تا اون سوار بشه مکث کرد. «برای پیرهننت ...»

«نگرانش نباش.»

«شاید اگه اونا قرار دیگه ای داشته باشن، بتونم اون رو بوسیله دوستم برگردونم.»

بندرت پیش میاد که مت فاستر بیشتر از یک بار با یک زن رابطه داشته باشه. اون ترجیح می‌ده که بعد از اولین و آخرین بار اونا رو با لبخند شاد ترک کنه، قبل از اینکه هرگونه دلبستگی شکل بگیره. این مرد موفق شد تا در جبهه دختر بازی شهرت پیدا کنه و بدون شک دفعه بعدی که دوست ناتالی رو ببینه، دوست ناتالی جیغ میکشه و یه بوس بزرگ و آبدار روی گونش میزنه. اما مدل اینا اینجوریه دیگه. «اره، احتمالاً.»

راف چکمه خودش رو روی خاک جمع شده پایین پله های رستوران کشید. صورتحساب رو پرداخت کرده بود و مهمونش رفته بود. هیچ دلیلی نداشت که سوار پیکاپ² خودش نشه و بخاطر اینکه کمی بخوابه به سمت خونه نره.

اون قطعاً هیچ توضیحی برای بالا رفتن از پله ها و وارد اونجا شدن نداشت. لیو هنوز ظرف های راف رو برنداشته بود، در حالیکه اونجا الان خالی بود. در عوض، همه قسمت های دیگه اونجا رو مرتب کرده بود. مرتب کردن صندلی های دور میزهای فضای وسط رستوران. تعویض مجدد دستمال ها.

لیو برای گرفتن پارچه نمدار به پیشخوان رفت و راف به خودش اجازه خیره شدن به کمر باریک و باسن خیره کننده اش رو داد. خاطره ای تلخ و شیرین، از گرفتن باسنش وقتی که تو نیمه های شب به آرومی ازش سواری می گرفت، خاطره ای که نمی خواست هیچوقت فراموشش کنه ولی بشدت لازم بود تا بیخیالش بشه.

ولی آلتش فکرای دیگه ای داشت. مثل از بین بردن فاصله بینشون و فشردن اون به خودش، جلوی خودش به پشت لیو. بغل کردن و بوسیدن و درست کردن همه چی.

اما هیچ درمان جادویی برای عشق ناسازگار وجود نداشت. و هر چیزی کمتر از این به تنهایی می‌تونست یه نوع بی احترامی به لیو باشه. این تنها چیزی بود که اون رو از پیشنهاد دادن همچین چیز بی اهمیتی در طول بیست و چهار ماه گذشته منع می‌کرد. لیو سزاوار داشتن چیزی بیشتر از یک رابطه جنسی پنهانی با همسر سابقش بود.

بنابراین به جای گول زدن لیو یا التماس کردنش برای رابطه جنسی، خودش رو مجبور به رفتن به سمت میز خودش کرد، لیوانش رو گرفت و به سمت قوری قهوه حرکت کرد.

پیکاپ: ماشین های تک کابینه یا دوکابینه²

لیو می دونست که اون اینجاست. اون از داخل تابلوهای آینه کاری شده بالای دریچه دیوار بهش نگاه می کرد. «دوست دخترت به سلامت رفت؟»

راف مایع داغ و سیاه رنگ رو درون لیوانش ریخت که صدای چلپ و چلوپ پر جوش و خروش خوشایندی ایجاد می کرد. راف با صدای کشیده و آهسته ای گفت: «بهت که گفتم. اینجوری که به نظر میرسه نیست.»

«به من هیچ ربطی نداره.»

«من همیشه بهت مربوطم.» وقتی که لیو در واکنش به حرفش یهو صاف ایستاد، قلب راف کمی محکمتر تو سینه اش تپید. «دیشب رفیق پایه³ مت بودم و آخر شب ماشین این دختره روشن نمیشد. راحت تر این بود که بذارم تو خونه ی من بمونه.»

لیو پشت بهش با سردی گفت: «بزار یجور دیگه بگم، من نمی خوام که بدونم.»

«من روی کاناپه خوابیدم.» این کلمه ها رو با صدایی آرام و خشن گفت و می دونست که احتمالاً اینطور به نظر می رسه که اون از اینکه داره خودش رو توجیه میکنه رنج میبره. درحالیکه اینجوری نبود. بخاطر اینکه مطمئن بشه که لیو میدونه دقیقاً چه اتفاقی افتاده به داخل برگشته بود. اگر بدخلق بود، بیشتر به این دلیل بود که نمی دونست توضیحش چه نتیجه ای داره. شک داشت که همونجور که خودش امیدوار بود لیو منظورش رو درک کرده باشه.

لیو به سمتش چرخید، چشماش از خشم می درخشید و گونه هاش قرمز شده بود. «راف، فکر می کنی این تو رو به یه قهرمان تبدیل می کنه؟ ما طلاق گرفتیم. باید باهاش کنار بیای و با ادم های دیگه قرار بزاری.»

«من قرار نیست جلوی تو این کارو انجام بدم.»

لیو غمگین و پوچ خندید. «سخته که تو یه شهر ششصد نفری بتونی جلوی این قضیه رو بگیری.»

«راستش ما تو لاینزهد⁴ بودیم.»

لیو دستش رو به منظور ادامه ندادن حرفش بالا گرفت. «هنوزم نمی خوام که بدونم.»

راف یه جرعه از قهوه اش رو نوشید. تمام چیزایی که می خواست بگه تو گلوش گیر کرد. "یه شانس دیگه بهم بده. در حین اینکه خسته ای جذاب هم هستی. با کسی قرار میزاری؟"

الیویا با صدایی آرام گفت: «خوشحالم که داری با این قضیه کنار میای. جوری بود که ...انگار زمان واسمون متوقف شده بود. ما واسه تجربه کردن اون چیزا خیلی جوون بودیم. من فقط دلم نمی خواد اوضاع رو اینجوری ببینم.»

راف آخرین جرعه از قهوه اش رو خورد و به اون از سمت دیگه ی رستوران خبره شد. بعدش لیوان خودش رو تو سینک ظرفشویی آب کشید و اون رو تو سطل ظرف های کثیف گذاشت قبل از اینکه پیشخوان رو دور بزنه و به اندازه ای به اون نزدیک بشه که سفیدی چشماش رو در حالیکه از تعجب ابروی خودش رو بالا داده، ببینه.

رفیق پایه: یک دوست یا رفیقی است که به کسی برای برقراری ارتباط عاشقانه کمک می کند.³

لاینز هد: اسم یه مکان⁴

راف مثل اون با صدای آرومی گفت: «من با این قضیه کنار نیومدم.» اون و لئو به اندازه کافی فریادشون رو زده بودن. دستاش رو دراز کرد و روی باسن لئو گذاشت. حس همیشگی رو نمی داد، مثل اینکه، شاید اون قسمت یکمی لاغر شده بود. «به اندازه کافی غذا می خوری؟»

«چی؟» لئو سینه اون رو محکم هل داد اما اون تکونی نخورد.

«راف، ولم کن.»

«یه دقیقه بهم فرصت بده، بعدش عقب میرم. لئو، یه دقیقه بهم فرصت بده تا نشونت بدم که چقدر هنوز با این قضیه کنار نیومدم.»

نفس تو گلوی لئو حبس شد و اشک در گوشه چشماش جمع شد. لعنتی.

«نه عزیزم لطفاً گریه نکن.» صدایش گرفت اما براش اهمیتی نداشت. اون رو محکم به سمت خودش کشید و صورت خودش رو لای موهایش فرو برد. همون شامپوی همیشگی.

لئو تو بلیز راف با هقی گفت: «باید این کارا رو دیگه تمومش کنیم.»

"من هیچوقت تمومش نمی کنم. هیچوقت نمیزارم که بری." «نمی تونم، عزیزم. من عاشق...»

«نه.» «لئو دوباره شروع به تقلا کرد و راف حلقه دستاش رو شل کرد تا به اون کمی فضا بده. «نه، تو نمی تونی همچنین حرفی بزنی.» لئو اشک هاش رو پاک کرد و بینیش رو بالا کشید، بعدش دستاش رو بین بدنشون تگون داد. «دیگه باید اومدن به اینجا رو تمومش کنی. چه تنها، چه با بقیه. از الان دیگه اومدن به مک⁵ ممنوعه.»

فصل دو

راف فکش رو به هم فشرد و چشماش رو باریک کرد. «نمی خوام من اینجا باشم؟»

آه، لعنتی. چرا باید دقیقاً همین سوالو بپرسه؟ نمی خواست که دروغ بگه. «فکر نمی کنم واسه سلامتیت خوب باشه که هفته ای چند بار اینجا بیای. باید کمی مواد غذایی بخری.»

«این جواب سوال من نیست عزیزم.»

مک: اسم رستورانی که الیویا در اون کار می کنه.⁵

« من عزیز تو نیستم. » از لرزش تو صداش متنفر بود. اون عزیزش بود و همیشه هم عزیزش می موند. اما این کافی نبود. « باید برگردم سر کار. »

راف نگاهی به دور و برش انداخت و بعد با قیافه ای متعجب به لیو نگاه کرد. « آره؟ » صداش رو بلند کرد. « هی، فرانک، میشه لیو یکم استراحت کنه؟ »

صدای آره ی آرومی از پشت آشپزخونه شنیده شد و لیو چشم غره ای رفت. « تو مجبور نیستی که... »

« آه، خفه شو. » راف دستش رو گرفت و اون رو به طرف بیرون کشوند. لیو از اینکه بطور ارادی پشت سر اون راه افتاده بود متنفر بود.

رستوران روی یه قطعه زمین شنی بزرگ تو حاشیه شهر قرار داشت که یه بلوک با جاده برون شهری که به شمال شبه جزیره می رسید، فاصله داشت. بین رستوران و جاده برون شهری، یه قطعه زمین دولتی بود که به جز درخت و رد ماشین های برف پیما هیچی داخلش نبود و به همین منطقه جنگلی که راف داشت به سمتش می رفت، می رسید.

باد خنکی خش خش برگ های بالای سرشون که رنگ هاشون تازه داشت عوض می شد رو به صدا درآورد و لیو از سرما به خودش لرزید. راف زیپ سویشرت کلاه دار خودش رو باز کرد و به دست لیو داد اما اون سرش رو تکون داد. « خوبم. »

زیر لب گفت: « احمق نباش » و اون رو دور لیو پیچید. لیو با بی میلی دست هاش رو توی آستین ها کرد و راف وقتی که دستش رو دراز کرد تا زیپ رو بگیره به اون اخمی کرد. سویشرت خیلی واسش بزرگ بود؛ راف قدم محکمی به سمتش برداشت و وقتی اونقدری پایین اومد که لبه سویشرت رو بگیره، گونه هاشون به هم خورد.

لعتییبی. یه جورایی این کاملاً با بغل توی رستوران فرق داشت. نفس گرم راف کنار گوشش، تپش قلب خودش تو سینه اش. راف خشکش زد، همونجوری به سمتش خم شد و لیو دهنش رو باز کرد تا بهش بگه که بره عقب اما هیچ صدایی بیرون نیومد.

راف خیلی آروم زیپ رو ول کرد و به جاش دستش رو داخل پوشش پشمی گرم سویشرت برد. کمرش رو پیدا کرد و اروم پیرهن لیو رو از شلوار جینش بیرون کشید. اسمش رو روی پوستش زمزمه کرد و لیو خشکش زد. "هیچ چیز دیگه ای نگو. به لمس کردنم ادامه بده اما بیا حرف نزنیم. بیا یه دقیقه تظاهر کنیم."

انگاری که راف هم فهمید، لب هاش رو روی گردنش فشار داد و آروم محل نبضش رو مکید و در همون حین به پوست لخت زیر پیرهنش رسید. با ناله ای بلندش کرد و به آرومی به درخت فشارش داد، یکی از رون های فوق معرکه اش رو بین پاها و زیر باسنش گذاشت. لیو دست هاش رو دور گردن و پاهاش رو دور کمر راف حلقه کرد و سرش رو عقب برد، تا بزاره اون پوستش رو بمکه. ایده افتضاحی بود. مطمئناً از پیچیده کردن اوضاع پشیمون می شد.

دو سال و اونا چیزی بیشتر از لمس دست ها نداشتن. الان تو یه روز دو بار همدیگه رو بغل کرده بودن. آگه همینجوری پیش بره می داشت راف تو جنگل ترتیبشو بده.

اما راف دستش رو بالا تر یا پایین تر نمی برد. اون با عقب و جلو کردن یه شست، زیر قفسه سینه اش رو نوازش می کرد اما جلوی بقیه قسمت های بدنش رو بخوبی گرفته بود. جدا از اینکه الیویا خودش رو دور اون حلقه کرده بود و دهن خیس و داغ راف روی گردنش بود، این فقط یک بغل بود.

بغل کاملا بی شرمانه ای که نوک سینه هاشون به هم فشرده می شد.

و بعد راف لگن خودش رو حرکت داد و لیو آلت تحریک شده اش رو زیر خودش حس کرد و این مطمئنا دیگه فقط یه بغل نبود. اونا ده ثانیه با سکس با لباس فاصله داشتن. و الیویا نمی تونست درنگ کنه.

« راف. » وقتی راف بخاطر شنیدن اسمش خودش رو دایره وار روی لگن اون به حرکت درآورد، نفس لیو تو سینهش حبس شد. « ما نمی تونیم این کار رو بکنیم. »

« من با این قضیه کنار نیومدم. » راف گوشش رو آروم گاز گرفت. « تلاشم رو کردم. نمی تونم. تو همونی هستی که می خوام. »

الیویا چشم هاش رو بست. نمی خواست به تلاش راف واسه فراموش کردن فکر کنه. همینطور، نمی خواست به اشفته بازاری که الان با پیچیده کردن شرایط بین خودشون داشت درست میشد فکر کنه.

نمی خواست که فکر کنه، تمام. « من باید برگردم داخل. امشب بیا و می تونیم با هم حرف بزنیم. »

حرف زدنی در کار نبود. قرار بود برهنه بره در رو باز کنه.

اما درست همون لحظه ای که داشت با چیزهای کاملا احمقانه خودش رو قانع می کرد، راف اون رو از دست خودش نجات داد. راف خودش رو عقب کشید و لیو احساس کرد که هوای اطرافشون پنج درجه افت کرد. « نمی تونم امشب پیام. باید برم سر کار. » صدای راف لحن ناامیدی داشت، چیزی که کاملا واسه لیو آشنا بود. « همین که کارمون تموم شد میام پیشته. »

همون قول همیشگی. لیو به درخت تکیه داد، اجازه داد تا راف راه های دیگه رو هم امتحان کنه. « نه. » راف همونطور که اون پاهاش رو به سمت زمین پایین می آورد، نگاهش داشت. نمی تونست به راف نگاه کنه، نمی خواست نگاه توی چهره اش رو ببینه. « نمی خوام اون جر و بحث همیشگی رو تکرار کنم. متأسفم. »

راف رو کنار زد و سریع جنگل رو ترک کرد. ضربان درآورد توی سینه اش اونقدری نبود که باعث بشه برگرده و واسه آخرین بار نگاهش کنه. چیزی که واقعا و عمیقا می خواست؛ اصلا جزو گزینه ها نبود. بال و پر دادن به کشش همیشگی بینشون فقط روی حقیقت سایه می انداخت.

راف باید انتظار همچین چیزی رو می کشید. دور اندیشی همیشه باعث شکستش تو رابطش با لیو بوده. لیو می خواست که اون عالی باشه و اینکه اون از عالی بودن خیلی فاصله داشت شوخی نبود.

لیو درمورد اینکه اون کار رو به رابطه شون ترجیح می داد اشتباه نمی کرد. فقط اینکه راه دیگه ای برای یه پلیس و سرباز بودن نمی دونست. همیشه ی خدا اولویت با انجام وظیفه ی کوفتی بود.

راف دنبالش دوید و وقتی بهش رسید قدم هاش رو آروم کرد. محض احتیاط به اندازه ی سه قدم بین خودشون فاصله گذاشت و منتظر موند تا اون حرف بزنه.

الیویا به آرومی گفت: «این هم از سوبیشترت.» و بهش برش گردوند. هنوز بهش نگاه نمی کرد. «باید صحبت کنیم. یه صحبت واقعی. نه دیگه از اون...» الیویا به جنگل پشت سرشون اشاره کرد. «هرچی که اون بود.»

«یکشنبه وقت دارم.» دو روز طولانی دور از لیو. می خواست قول فردا رو بده ولی می دونست که نمی تونه. کی می دونست شبیخون⁶ و همه ی بیانیه های مرتبط و جمع آوری مدرک و کاغذ بازی چقدر طول می کشه؟

«برای شام پیش مامانت میری؟»

«نه.» از وقتی لیو رو ترک کرده بود دیگه بهش مزه نمی داد. برای انجام خرده فرمایشات سر می زد ولی ملاقات های هفتگی خیلی عذاب آور بودن.

«می خوای واست غذا درست کنم؟» کلماتش... خیلی با بی میلی نبود ولی قطعاً پیشنهاد هم نبود. با غافلگیری بهش نگاه کرد و الیویا شونه بالا انداخت. «یه پیشنهاد صلح.»

«هیچی نیست که بخوای برای من جبران کنی لیو.»

لبخند غمگینی رو لب های لیو نشست که به چشم هاش نرسید. «می تونیم یکشنبه حرف بزنیم. باید برگردم سرکار.»

راف در حالی که به سمت آپارتمان کوچک سه طبقه اش که حالا خونه صدایش می زد، رانندگی می کرد؛ اون حرف ها رو چندین بار تو سرش مرور کرد. با فکر کردن به خودشون قرص خواب خورد، اتاقش رو تاریک کرد و خودش رو مجبور کرد که بخوابه. وقتی زنگ هشدارش به صدا دراومد که وقت پاشدنه اون حرف ها اولین چیزی بود که به ذهنش اومد و پونزده ساعت بعد وقتی دقیقاً به همون نقطه برگشت، هنوزم درک بیشتری از اون حرف ها پیدا نکرده بود.

در این بین، خیلی به لیو یا حرف هاش فکر نکرد چون به خودش اینجوری قبولونده بود که خطرهایی که روزانه سرکار باهاشون رو به رو می شد نمی تونه آسیبی به لیو بزنه. اینکه بخش وسیعی از ساحل بکر دریاچه تو شبه جزیره، منطقه اصلی قاچاق مواد مخدر نبود و اون چند ساعت آخر رو منتظر اتوبوس انتقال برای بردن تعدادی از پادو های پرورش دهنده به زندان محلی، نمود. این جزء خیلی کوچیکی از ماجرای بزرگتری بود. انفجار شب گذشته باعث دستگیری هیچکدوم از روئسا که هدفشون پیشروی در عرض سه روز بود، نشده بود.

ممکنه هر سه مرکز پرورش غیرقانونی ماریجوانا که به یکباره تو عملیاتی هماهنگ مورد حمله قرار گرفتن برحسب تصادف فقط استخدامی های جدید رو تو مقرشون داشته بودن. این احتمال فوق العاده نگران کننده که ممکنه که به اونا مخفیانه اطلاع داده باشن بیشتر بود. و با آماده باش دوازده ساعته ای که باعث کاهش بالقوه تغییر موضع اون دسته از افسران درگیر و تعداد محدودی از کارمندان پشتیبانی می شد. همه این افراد مورد اعتماد بودن.

وقتی به دفتر بخش برگشتن، دین فاستر یه صندلی رو به اون طرف اتاق پرت کرد. راف نمی تونست سرزنشش کنه و در حین اینکه دین داشت خشم خیلی زیاد بی سابقه اش رو خالی می کرد، اون بی سر و صدا اتاق رو تماشا می کرد.

این لزوماً فقط به بخش اونا مربوط نبود. سه انفجار، سه بخش. و بسیاری از افسران ماهر یگان که از سرتاسر ایالت آورده شده بودن. اما آهی از آسودگی نکشید وقتی که فقط عصبانیتی مشابه رو تو چهره ادم های اطرافش دید. این عصبانیت هیچ معنایی نداشت.

پلیس ها به دروغگو های بزرگی تبدیل شده بودن.

شبیخون : ورود غافلگیرانه پلیس به املاک خصوصی، با هدف دستگیری یا گرفتن چیزی.⁶

دین تو راه خروج به آرومی کنار میز اون ایستاد و پیشنهاد داد که بعداً برای بعد از ظهر بیاد که به آجو بزمن، قطعاً قرار بود که پیشنهاد دوستش رو قبول کنه.

خانواده های فاستر و میلی با هم بزرگ شده بودن. دین و زندر همسن بودن. جیک و راف که سه سال کوچیکتر بودن از برادرهای بزرگترشون قهرمان ساخته بودن. جالب اینجاست که اون چند سال تفاوت سنی تو بزرگسالی بی معنی شد. حتی خواهر و برادرهای کوچیکترشون الان خیلی بزرگ شده بودن. مت و تام جفتشون بیست و هشت سالشونه. و بعد کوچیکترین هاشون، شان و دنی که تنها دختر تو دو خانواده بود. مثل این بود که هفت تا برادر بزرگتر داره و خیلی از این قضیه بدش میومد.

خدا به داد اون بدبختی برسه که اینقدر خنگه که عاشق اون بشه.

دین و راف تنها پلیس های خانواده بودن. مت و دنی با هم تو سرویس فوریت های پزشکی بروس کار می کردن. زندر یه ارتشی تمام وقت تو غرب کشور بود. جیک صاحب تجارت ساخت و ساز خودش بود. تام پارکبان مجموعه ی پارک ایالتی بود که بصورت پراکنده تو شبه جزیره ی بروس قرار داشت. و شان... دوست داشت تا به همه بگه که یه شرکت کننده ی ماجراجو هستش. راف می دونست که مرد جوونتر قراردادهای کوتاه مدت ارتش رو بیشتر از هر کس دیگه ای تو یگان نیروی ذخیره شون برداشته، به همه دوره های آموزشی موجود رفته و فرصت بعدی برای رفتن به خارج از کشور رو روی هوا میقاپه. این راف رو نگران می کرد ولی شان بچه خوبی بود. و دیگه بزرگ شده بود ولی این خودش بخشی از مشکل بود. تموم برادرش تجربه ماموریت به افغانستان رو داشتن. بد شانسی شان این بود که خیلی جوون بود. وقتی که اون از دانشگاه فارغ التحصیل شد و کارآموزی افسریش رو تموم کرد، نیروهای کانادایی داشتن بار و بندیشون رو از سندباکس⁷ جمع می کردن.

و راف که به تازگی به عنوان معاون فرمانده اش در بخششون خدمت می کرد... تنها تجربه ی خارج از کشورش سفر آموزشی به دبی بود. که صلاحیت مشورت دادن رو بهش نمی داد. شاید وقتش بود که دین رو در جریان موقعیت بزاره.

و یهو بی متوجه شد که نیم ساعت داشت به همه ی کسانی که می شناخت فکر می کرد به جز لیو. الیویای اون، کسی که دقیقاً به همین علت از دستش داد. برادرای فاستر رو از ذهنش بیرون انداخت و در مورد اینکه لیو ممکنه چی بخواد بهش بگه یا مجبوره بهش بگه که ممکنه خودش رو هم ناراحت کنه؛ فکر کرد.

سی و سه ساعت دیگه باید بگذره و اونوقت خود الیویا بهش می گه ولی راف می خواست با روش خودش اینو بفهمه. می خواست روز بعد خودش رو با یه بطری شراب و بینش نوظهور شوهر تو خونه ی اون نشون بده.

اونا فرصت زیادی برای صحبت در مورد کار، قبل از رسیدن جیک و مت نداشتن. این باعث رفتن مکرر به لاینزهد تو پنجشنبه شب ها شد. بدون شک برداشت مت از وقایع، راف رو نامطمئن تر کرد.

«این دوستمون یه داف جذاب تو دست و بالش داشت ولی حتی نتونست راست کنه.»

«تو روحت لاشی، تو خواب ببینی که دوباره بخوام رفیق پایه ات بشم.» راف قبل از گرفتن یه مشت دیگه از چپیس به دوستش فاک نشون داد. اونا تو ایوون حیاط پشتی خونه ی دین بودن، که مشرف به حیاط پشتی خونه قدیمی راف بود. الانم که فقط واسه لیوه.

⁷ سندباکس: معمولاً به عراق و گاهی به کویت اشاره دارد.

بعد از اون بوسه دیروز که فقط به بوسه نبود بلکه خیلی بیشتر از این چیزا بود، راف به نقشه داشت. خب، بیشتر به امید واهی بود تا به نقشه. اون می خواست که لئو برگرده.

لیو امشب سرکار بود. وگرنه راف همون لحظه از رو حصار می پرید و دوباره سعی می کرد. و با اینکه به چرتی زده بود، خیلی خوب استراحت نکرده بود، درحالیکه بهش احتیاج داشت، چون که به این نتیجه رسیده بود که بین اعترافش به خواستن برگشت لئو و پس گرفتن واقعی اون قراره به عالمه قهر و آشتی باشه.

«انقدر به خونس زل نزن.» جیک اروم رو صندلی کنارش نشست و به آبجو خنک بهش داد.

«این خونه ی خودمه.» راف می دونست که همین الان به بهترین دوستش توپیده بود و واسش اهمیتی نداشت.

«دو ساله که دیگه نیست. وقتشه که دیگه بیخیالش بشی رفیق.»

جوابی نداد. هیچ نکته مثبتی تو اعتراف به این که اون هنوزم این کار رو نکرده وجود نداشت و وانمودم نکرد که قرار بود اینکار رو بکنه.

«خب اون داف جذاب کی بود؟»

«جیک، میدونی چیه؟ نظرت چیه بجای اینکه بعد از کوبیدن حقیقت تو سرم اوضاع رو واسم سخت کنی، با برادرت بری سر قرار عاشقانه؟ ناتالی خوشحال میشه که بیشتر شب رو بجای پای من رو پای تو بشینه.»

جیک دهن کجی کرد و راف نفشش رو بلند بیرون داد. «می بینی؟ تقصیر من نیست. شاید ما هممون باید مقایسه کردن خودمون رو با میل جنسی بیش از حد مت تموم کنیم. سکس داشتن اون طوری که میگن نیست.»

مت فقهه ای زد. «باور کن، دقیقا همونطوره که میگن. هردوتون خیلی خوشحال تر می بودین اگه اون شب سکس می کردین. و شماها باید قبل از اینکه مردونگیتون زیر سوال بره سکس داشته باشین. آخرین باری که سکس داشتین کی بود؟»

راف و جیک هم زمان باهم گفتن: «حرفی ندارم.»

«این یعنی به مدت طولانی شرم آور. حدس می زنم که ... واسه راف از زمان الیویا و واسه جیک از زمان دانشگاه.» مت وقتی که برادر بزرگترش سمتش خیز برداشت داد بلندی کشید. راف پیش خودش خندید وقتی که بخاطر بپر بپر کردن او، بارها و بارها صدای جیر جیر ابوون دراومد. بعضی چیزا هیچوقت عوض نمیشه. و هرگز از خنده دار بودنش کم نمیشه.

دین خودش رو روی صندلی ای که جیک تازه از روش بلند شده بود انداخت. «مرد، ما دیگه داریم واسه این چیزا خیلی پیر می شیم.»

راف نالید. مثل احمق ها رفتار کردن مت و جیک حداقل حواسشون رو از مشکلات بزرگتر زندگیشون پرت کرد. «تو چطور؟ هنوزم با اون خانم دکتر از پورت الجین هستی؟»

«اره، یجورایی.»

«از تک پریت حمایت می کنم.»

دین آهی کشید. «ما رابطمون اونجوری نیست دقیقا... مطمئنم که من معشوقه ی پنهانیشم. شوهر سابقش تو تورنتو زندگی می کنه و اون زن هم سفرهای آخر هفته زیادی میره.»

می دونست که اولین واکنشش باید احساس تاسف برای دوستش باشه اما تنها چیزی که شنیده بود عبارت معشوقه پنهانی بود که بارها و بارها تو سرش تکرار میشد. این باعث شد یهو خیلی عصبانی بشه. «فکر می کنی می خواد شوهرش برگرده؟»

دین یه آه دیگه کشید. «کی می دونه؟ شاید بیشتر گفتن این که باید به استفاده از کاندوم برگردم اذیتم می کنه، نه؟»

«کی تو...»

«اول تابستون. هر دومون تست دادیم، می دونی؟ و بعدش چند هفته پیش اون یه کاندوم در آورد و گفت: 'شاید باید از این استفاده کنیم... کثیفش کمتره.' با اینکه تمیز کردن همیشه کار من بوده. هیچ اهمیتی برای اون نداشت. خب...» دین با زبانش صدای نُچ ماندنی در آورد. «اینجوریاست. نمی دونم، شاید تمومش کنم.»

راف به خودش زحمت نداد به دین بگه مشخصا تموم کردن اون رابطه براش بهتره. مشکل اون نبود. یا عیسی مسیح ... اگه لیو با شخص دیگه ای رابطه داشت، اون عقل همیشه عاشقش رو از دست می داد.

سرما و ترس ناخوشایندی گلوش رو فشرد. اگه لیو با کسی رابطه داشت اون می فهمید، مگه نه؟

اگه لیو با کسی قرار میذاشت، باید با ارامش باهاش برخورد می کرد. مطمئن نبود که چجوری، چون فکر دستای یه نفر دیگه روی باسن لیو، لبای یه مرد دیگه روی گردنش ... این عصبانیش می کرد. نه. عصبانیت حق مطلب رو ادا نمی کرد.

اما کاملاً مطمئن بود که نمی تونه در موردش بی تفاوت باشه.

اون قطعاً به یه نقشه نیاز داشت. بردن ناتالی به رستوران برای صرف صبحانه یه حرکت احمقانه بود، اما این کار، این حقیقت که لیو هنوز دوشش داره رو اشکار کرده بود و اگه مسئله این بود، اون ها مرتکب اشتباه بزرگی شده بودن.

نه، راف این اشتباه رو کرده بود. اون شهر و شغلش رو به زنی که براش بیشتر از همه اونا اهمیت داشت ترجیح داده بود. نمی تونست کنار بکشه و جلو رفتن هم مشکل بود، بنابراین ابراز عشق کردن تو این مرحله می تونست یه حرکت احمقانه باشه، به ویژه با توجه به اینکه اون یه بار سعی کرده بود و بخاطر کار مجبور شده بود پا پس بکشه. اما دیگه فقط پاییدن لیو راضیش نمی کرد. یه جورایی، می خواست یه راهی پیدا کنه تا به مردی که لیو لیاقتش رو داشت تبدیل بشه.

فصل سه

راف شراب و یه لبخند جذاب با خودش آورده بود. الیویا تو دردرس افتاده بود.

الیویا در حالیکه راف نیشخندی زد و داخل شد، سرش رو تکون داد. «نه. ما قرار نیست بازش کنیم.» هوای بیرون داشت سرد می شد و راف یه ژاکت چرمی که اون قبلاً ندیده بود رو روی یه شلوار جین و تی شرت سفید پوشیده بود. خوب به نظر

می رسید. لازم نبود که به نوشیدنی الکل اضافه کنن تا الیویا بابت چیزی که قرار بود بعدش اتفاق بیافته احساس نگرانی کنه.

سال ها بود که دیگه اونا باهم اوج لذت جنسی رو تجربه نکرده بودن. چیزی که جمعه صبح اتفاق افتاد نمی تونست دوباره تکرار بشه. نه وقتی که تصمیم گرفته بود زندگیش رو تو مسیری پیش ببره که شامل راف مینلی و معشوقه های ایندش نباشه.

اگه راف همین ژاکت رو اطراف شهر بپوشه، مطمئنا تو آینده ای نزدیک معشوقه های زیادی پیدا می کنه. جذاب لعنتی.

«پس بزارش تو قفسه مشروباتت یا یه همچین چیزی. نمی خواستم که دست خالی بیام.» راف بطری رو به دستش داد اما بلافاصله ولش نکرد. بطری رو توی دست های الیویا فشار داد و با دقت بهش خیره شد انگار که می خواست رازهای تو دلش رو بفهمه.

الیویا فقط داشت دو تا چیز رو مخفی می کرد. یکی اینکه داشت جراتش رو جمع می کرد تا حرفی رو مطرح کنه. یه راز دیگه ام که تو گاوصندوق دلش قفل کرده بود این بود که راف هنوز هم با اون چشمای قهوه ای شکلاتی و چال گونه احمقانه اش دل اون رو کاملاً می برد.

این اولین باری نبود که راف بعد از ترک خونه به اونجا می رفت اما از آخرین بار حداقل ۹ ماه می گذشت. راف قبلاً چراغ های کریسمس رو پایین آورده بود و درزگیر دور در جلو خونه رو عوض کرده بود و اون هم یه تشکر جانانه جلوی در ازش کرده بود. واسه همین راف ندیده بود که-

«رنگ زدی.»

«آره.» چون رنگ زرد گرم خیلی اون رو یاد راف می انداخت.

«خودت تنهایی؟» راف با یه نگاه ناخوانا تو چهرش آروم توی پذیرایی لیو دور زد، قبلاً پذیرایی هردشون بود.

الیویا زیرلب گفت: «خیلی هم آسون بود» راف نصف اثاثیه رو گرفته بود که فضای زیادی واسه جابجا کردن وسایل و دیوار های خالی ایجاد کرد.

«از رنگ بژ خوشم میاد.» کاملاً داشت دروغ می گفت. رنگ خاکستری مایل به قهوه ای، جو گندمی، کرباسی...فرقی نداشت لیو چه رنگی بهش میگه، راف هیچوقت دلش نمی خواست هیچ رنگ خنثی ای تو خونشون باشه.

«تغییرات دیگه ای هم دادی؟»

«اوهوم، دیوار های پشت کابینت و ظرفشویی رو کاشی کاری کردم.» الیویا راه رو بهش نشون داد، که کار احمقانه ای بود. اونا خونه رو با هم خریده بودن. راف خودش می دونست که آشپزخونه کجاست. راف تقریباً واسه سه سال هر روز صبح واسش تو آشپزخونه قهوه درست کرده بود، حتی موقع هایی که قبل بیدار شدنش رفته بود. الیویا رو لخت روی پیشخوان آشپزخونه می گذاشت و جلوش زانو می زد، شروع می کرد به لیس زدن...

«خوب بنظر میرسه.» راف برگشت نگاهی به اون انداخت، واسه یه لحظه نگاش روی گونه های صورتی لیو متوقف شد. «کلی خاطره های خوب اینجا داریم، نه؟»

راف نمی تونست دقیقاً بفهمه که اون به چی داشت فکر می کرد اما وقتی روی پیشخوان زد نفس لیو تو سینه اش حبس شد. «بیا اینجا.»

الیویا سرش رو ملایم و کوتاه تگون داد. نه. اونا نیاز داشتن که بینشون فاصله باشه. خیلی فاصله.

«لیو، قرار نیست گازت بگیرم.» صداس آروم و خشن بود انگار در اصل داشت قول می داد که همه جاش رو گاز بگیره.

الیویا تا جایی که می تونست با خونسردی بهش تیکه انداخت. «خیلی هم از این بابت مطمئن نیستم.»

راف قبل از اینکه یه لبخند غمگین بزنه، یه نگاه سنگین و طولانی بهش انداخت. «آره، همیشه سرش شرط ببندم. خب واسه شام چی داریم؟»

و به همین راحتی جو عوض شد. «بیف استراگانف و سالاد.»

راف فاصله اش باهانش رو که داشت سالاد آماده می کرد حفظ کرده بود و مجله خبری روی میز رو ورق می زد. وقتی الیویا شیشه سس سالاد رو از یخچال بیرون آورد، راف رفت تا اون رو ازش بگیره. الیویا همزمان با اون چشمش به انبوهی از نامه های باز شده خورد و زیر لب لعنتی فرستاد.

«این چیه؟» راف با انگشت به نامه اخطار از شرکت برق اشاره کرد و الیویا قیافش توهم رفت.

«هیچی نیست. فقط یادم رفت که قبضش رو پرداخت کنم.» الیویا دید که راف نامه رو برگردوند و اخم کرد.

«سه ماه پشت هم؟» نگاه شکاک روی صورتش به لیو می گفت که اون بهونه اش رو باور نکرده. «اینجا داره میگه فردا برق رو قطع می کن.»

«چهارشنبه گذشته پولش رو پرداخت کردم.» الیویا زیر لب گفت: «مشکلی نیست.»

«همش رو پرداخت کردی؟»

"نه، فقط کمترینش رو"، اما لازم نبود راف این رو بدونه. الیویا دوباره گفت: «مشکلی نیست.» نامه رو از رو پیشخوان برداشت و تو نزدیکترین کشو انداخت.

راف سرش رو تگون داد. «البته که نه. من بهت یکم...»

حرف های تلخ و سخت راه گلوش رو بست و اون قورتشون داد، به جاش دستش رو بالا آورد. «نه.»

«لیو، اینجا هنوز خونه منم هست. اگه هزینه ها خیلی بالاست...»

«پس وقتشه که بفروشیمش. این تنها مکالمه ایه که قراره در رابطه با پول داشته باشیم، باشه؟»

راف دهنش رو بست و دست به سینه به اون یکی پیشخوان تکیه داد. «من نمی خوام بفروشمش.»

هرچند که برنامه الیویا این بود اما ته دلش خودش این رو نمی خواست. ناگهان خاطرات داغ و عرق ریز از شبی که به اینجا نقل مکان کردن ذهنش رو دربر گرفت و به سمت سینک برگشت تا راف لب های صورتی یا اشک های درخشان توی چشمش رو نبینه.

«کجا می خوای نقل مکان کنی؟»

پاین هاربر گزینه های زیادی واسه اجاره نداشت. راف تو تنها آپارتمانی که وجود داشت زندگی کرد. دو واحد بالای کافه ی مادرش بود ولی مشخص بود که محاله اونجا بره و اجاره هر نوع خونه ای از بودجه اون بیشتر می شد.

راف همون موقع که اون دهنش رو واسه اعتراف کردن باز کرد، متوجه برنامش شد و از تن صدای راف که پشت سر اون بود مشخص بود که عصبانیه. «داری میری.»

الیویا زمزمه کرد: «این بهترین کاره.» نمی تونست این اطراف وقت بگذرونه و ببینه که راف داره با قضیه کنار میاد و اهمیتی نداشت که راف تقریباً بوسیدنش. دوبار، هر دوبار هم راف طوری رفتار کرد که انگار اون یه آبادی وسط یه بیابون لعنتیه. به خودش یادآوری کرد که مهم نیست چون اونا سر طلاقشون جوری پل های بینشون رو خراب کرده بودن که واقعا برگشتن به همدیگه محال بود. اگه اونا همو می بوسیدن و خدایا، لیو اون بوسه رو حتی بیشتر از نفس بعدیش می خواست، از تو تخت سردرمیاوردن. و در طرف دیگه یی یه رابطه عشقی آتشین با شوهر سابقش، مادرشوهر سابقشه که آمادست بهش برچسب هرزگی بزنه و از شهر بیرونش کنه.

به زور بیرون انداخته نمی شد. اگه بره، با سربلندی میره. راف نباید ببوستش، ختم کلام و تنها راه برای اینکه این اتفاق نیفته اینه که بین خودشون فاصله جغرافیایی قابل توجهی قرار بده. الیویا گلوش رو صاف کرد و صداش رو به اندازه ای که با شجاعت حرفشو بزنه بالا برد، با اینکه شاید ساختگی باشه. «من اودم اینجا که با تو باشم. ما دیگه با هم نیستیم. اینجا موندنم بعد از طلاق اشتباه بود.»

راف با صدایی گوشخراش گفت: «تو اینجا دوست و رفیق داری.» و الیویا می خواست که برگرده و بهش نگاه کنه. می خواست از نگاه نیازمند و حریصی که تصور می کرد رو صورت اون باشه لذت ببره و تظاهر کنه که این برای برگشتنشون به همدیگه کافیه.

اما این از اولش هم برای پیش هم نگه داشتنشون کافی نبود. رو این حساب هیچ چیزی تغییر نکرده بود. راف در صورتی اون رو می خواست که بدون زحمت باشه. راف نمی خواست واسه نگه داشتن اون به عنوان همسرش تلاش کنه. الیویا لیاقتش بیشتر از اینا بود. برای بار هزارم به خودش اطمینان داد که مجرد بودن بهتر از تنها بودن تو یه ازدواجه. «نه راف. من تو رو اینجا دارم. و صادقانه بگم نمی دونم که چطور می تونیم دوست باشیم. نه خیلی. نه تا زمانی که نمی تونیم آزادانه با بقیه جلوی همدیگه قرار بزاریم.»

فک راف منقبض شد و چشم های تیرش، تیره تر هم شد. «رفتنت بخاطر اینه؟»

الیویا سرش رو تکون داد. «معلومه که بخاطر اینه! اون روز صبح واسم زجرآور بود.»

«بهت که گفتم هیچ اتفاقی نیفتاد.»

«جدا؟ چون این چیزی نیست که مت فاستر گفت.»

راف اخم کرد. «مت چی... کی اون...»

«دیروز تو رستوران. با شان برای ناهار اومد. دقیقاً به من نگفت ولی اینجا یه جای کوچیکه و اون ساکت نبود.» لعنت بهش، نمی خواست گریه کنه. به سرعت پلک زد و داخل لپش رو گاز گرفت تا اشک هاش رو عقب نگه داره. «تو بوسیدیش. اون ساعت ها رو پاهات نشسته بود و تو لمسش کردی و بوسیدیش.»

راف برای یه دقیقه بهش خیره شد، صورتش با عصبانیت غیر منتظره ای در هم شد. «پس واسه تو ایرادی نداره که بخوای با بقیه قرار بزاری اما واسه من ایراد داره. حتی بعد از دو سال.»

الیویا مقاومتش رو در برابر گریه نکردن از دست داد. «ایرادی نداره.» حق هق کرد. «نباید ایرادی داشته باشه. و با این حال... ایراد داره.»

درحالی که بخاطر احساساتی شدن شونه هاش می لرزید نفس های عمیق کشید، نمی تونست جلوی گریه اش رو بگیره. سرش رو خم کرد و بطور مبهمی متوجه راف شد که پشتش اومد و گاز و رو خاموش کرد. به آرومی اون رو از شونه اش با دست های گرمه بزرگ و آرامش بخشش گرفت و به سمت کاناپه برد. راف با صدای گرفته ای گفت: «بشین» اونو روی کاناپه نشوند و خودشم پیشش نشست و لئو رو کشید تا از پشت بهش تکیه بده. روانداز پشیمی پایین کاناپه رو روی خودشون کشید در حالی که لئو صورتش رو به شونه ی محکمش فشار می داد. لئو قشنگ تو بغلش جا می شد و قالب بدنش بود.

«لئو» راف به آرامی با صدای گرفته ای اسمش رو صدا زد، لب هاش پیشونی لئو رو لمس می کرد. مشخصا این چیزی نبود که راف برایش برنامه ریخته بود چه برای امشب یا چه برای زندگیشون. «ما قراره چیکار کنیم؟»

«من میرم» این تنها راه حل ممکن بود حتی اگه فکر ترک کردن راف برای همیشه، دردناک باشه.

راف آهی کشید. «نمی خوام که بری. می دونم خودخواهانه اس. نمی تونم زندگیمو بدون تو تصور کنم.»

پشیمونی بابت همه چی روی سینه اش سنگینی می کرد و الیویا آه کشید. نمی تونستن تو گذشته زندگی کنن. «هرچند که این نمی تونه اون چیزی باشه که تو می خوای.»

چطور می تونست به این جواب بده؟ چیزی که اون می خواست لئو و این خونه و چند تا بچه بود. دیگه غصه ای هم واسه کار کردن تو دو تا شغل نمی موند. یکبار سعی کرد پیشنهاد بده که اگه بچه داشته باشن دیگه لئو اونقدر تنها نمی مونه. که تبدیل به یه دعوای حسابی شد، دعوایی که هرگز اونقدری احمق نمی شد که دوباره شروع کنه.

«تو چی می خوای؟» در نهایت این تمام چیزی بود که مهم بود. خوشحالی لئو مهمتر از نارضایتی خودش بود.

«فکر کنم داشتن حق انتخاب. در حال حاضر حس می کنم اینجا گیر افتادم.» لئو قبلاً هم اینو گفته بود، که احساس می کرد تو ازدواجشون گیر افتاده. اون از راف می خواست به جایی که فرصت های شغلی بیشتری برایش فراهم بود، درخواست انتقالی بده و اون طفره رفته بود. خیلی خوش شانس بود که تو جایی که توش بزرگ شده بود، استخدام شد. فقط یه احمق همچین فرصتی رو از دست می داد.

درعوض، اون احمقی بود که همسر خودش رو از دست داد. می خواست باور کنه که اگه می تونست چیزی که تو اون زمان داشت انتخابش می کرد اینه، انتخابی متفاوت از این می کرد. اما از اعماق قلبش نمی تونست قاطعانه اینو بگه.

«نظرت چیه به دانشگاهی که آرزوشو داشتی برگردی؟» اگر اونا خونه رو بفروشن، پول کافی برای لئو واسه یکی دو سال زندگی می موند. راف هیچی از اون پول رو نمی خواست.

لئو سرش رو تکیه داد. «دیگه واسم جذاب بنظر نمی رسه.» صداش به سمت راف بلند شد، صدایی حسرت بار و نامطمئن که راف رو می رنجوند.

«الان دیگه هر کاری که دلت می خواد می تونی انجام بدی.» انگار سینه راف داشت از وسط شکافته میشد و چشمش داغ شده بود و می سوخت. انگار دوباره داشتن از هم جدا می شدن. «هیچی جلوتو نگرفته.» "من جلوتو نگرفتم."

اونا تو مدتی که راف تو مرکز آموزشی استخدام نیروی پلیس جدید تو جنوب کشور بود، خیلی سریع و عجولانه در عرض سه ماه همدیگرو دیدن و عاشق شدن و ازدواج کردن. وقتی زمانش رسید که راف به خونه برگرده، لئو رو به عنوان عروسش همراه خودش آورد. لئو هیچ ایده ای راجع به اینکه چی قرار بود تو آینده پیش بیاد نداشت، هیچکدومشون نداشتن.

شش سال بعد، لیو داشت راف رو ترک می کرد اما بازم اینطور حس می شد که انگار اون کسی بوده که لیو رو ناامید کرده. که نتونسته واسه اش کافی باشه.

لیو آروم تو پیرهن راف فین فین کرد و راف صحبتش رو ادامه نداد. دیگه چیزی واسه گفتن وجود نداشت. هیچ کلمه ای باعث نمی شد که این درد بطور جادویی ناپدید بشه. اونا تماما و واقعا تموم کرده بودن و این خیلی دردناک بود. پس راف فقط بغلش کرد، می ترسید که شاید این آخرین باری باشه که این شانس رو بدست آورده.

کمی بعد شکم راف قاروقور کرد. وقتی که لیو از جاش بلند شد، اون خودش رو لعنت کرد؛ لحظه شون از دست رفت اما بعدش لیو پشت اون رو نوازش کرد و یه لبخند خیلی زیبا بهش زد. «بیای، بزار واست غذا آماده کنم.»

گرم کردن سس و پختن رشته فرنگی ها خیلی طول نکشید. با توجه به انبوهی از احساساتی که تازه درگیرشون بودن، بطور عجیبی تو سکوت آرامش بخشی غذا خوردن و بعدش با هم ظرف ها رو شستن. راف می دونست که باید بره. فقط نمی دونست که می تونه یا نه.

راف به طاق رو باز بین راهرو و اشیخونه تکیه داد و شست هاش رو تو جیبش فرو برد. «قبل از اینکه خونه رو تو دفتر معاملات ملکی ثبت کنیم اگه کاری لازمه برای خونه انجام بشه خبرم می کنی دیگه؟»

لیو به سمتش چرخید، دستاش رو با شلوار جینش پاک کرد و توجه راف رو به گردی ملایم باسن و رون هاش جلب کرد. نگاهش رو به صورت اون برگردوند و سعی کرد به برجستگی سینه هاش زیر تیشرت نرم بنفش رنگش توجه نکنه. لیو با ناراحتی سرش رو به تایید تکون داد و راف دستش رو مشت کرد تا جلوی خودش رو برای دوباره به آغوش کشیدن اون بگیره. تو چند روز گذشته حد و مرزهای زیادی رو از بین برده بود. جوری سقوط کرده بود که احساس می کرد دیگه نمی تونه صعود کنه. جای لیو تو بغلش بود. خیلی دیر متوجه این حقیقت شده بود.

«دیگه باید برم. بابت شام ممنون.»

الیویا تا بیرون همراهیش کرد و ژاکت راف رو قبل از اینکه خودش برش داره از رو صندلی میز ناهارخوری پذیرایی برداشت. «شاید ما باید بیشتر این کارو می کردیم بعد از...»

راف گفت: «همین 'شاید' کار رو خیلی سخت کرده.» به اینکه صدایش خشن و سرد بود اهمیتی نمی داد. اون آدم خشنی بود. الیویا زمزمه کرد: «آره.»

راف کلیدهاش رو بیرون آورد و دستش رو واسه یه خداحافظی بی صدا بلند کرد اما لیو اون رو با دراز کردن دست هاش و گرفتنش شوکه کرد. لیو انگشتای اون رو فشرد، چشمای بزرگ و آبی روشنش از اشک های جمع شده برق می زد.

«برای من گریه نکن لیو، من ارزشش رو ندارم.»

«تو دوست داری وانمود کنی که خیلی سرسختی.» لیو لبخندی زد، یه خمیدگی ظریف و لرزون روی لب هاش. «نظرت چیه که تو برای من گریه نکنی، باشه؟»

راف دستاشون رو بالا برد، هنوز دستاشون محکم تو هم بود و بند انگشتای لیو رو بوسید. «عزیزم تو مطمئنا ارزشش رو داری که برات اشک بریزم.»

لیو برای یه لحظه تعلل کرد، تردید با یه چیز دیگه ای توی چشماش درحال نزاع بودن، بعدش رو پنجه پاهاش بلند شد و راف رو بوسید، یه خداحافظی تلخ و شیرین. راف می خواست اون رو محکم سمت خودش بکشه، اما اون قبلا دو بار این

کار رو کرده بود و این فقط اوضاع رو بدتر کرده بود. در عوض اون صورت لیو رو با دست آزادش گرفت و گذاشت بوسه ادامه پیدا کنه. لیو لب هاش رو از هم باز کرد تا نفسی سریع و کوتاه بگیره و راف مدت طولانی و سختی به این فکر کرد که با لیسیدن دهن اوپ با زبانش میل شدیدی که می دونست هیچوقت بینشون از بین نمیره رو تحریک کنه.

بخشی از اون می خواست که لیو رو تحت فشار قرار بده، تلاش کنه و به زور خودشو تو قلب اون راه بده اما این فقط آرزو و خوشحالی خودش رو محقق می کرد.

اینکه هزاره لیو بره تنها راه خوشحال کردنش بود. عشق هیچوقت برای جبران کافی نبود چون که شهرش یه نا امیدی خفکان آور برای لیوه. راف با پشیمونی عقب کشید و بینی، بعدش پیشونی اون رو بوسید.

الیویا زمزمه کرد: «شب بخیر، راف» دو انگشتش رو به لب هاش می فشرد.

«خوب بخوابی، لیو.»

فصل چهار

خوب بخوابی. چه حرف مسخره ای. الیویا تو اتاق بادمجونی رنگ مسخرش که انگار خاطرات عشق بازی با راف از هر سوراخ سنبه اش چکه می کرد، همش از این پهلوی و به اون پهلوی میشد.

اخه چرا راف رو بوسید؟ راف که داشت از در و بعدش از زندگیش می رفت بیرون. اون که تونسته بود حین شام و اون بغل روی کاناپه خودش رو کنترل کنه، بدون اینکه هزاره چیزی که نمی خواست اتفاق بیافته پیش بیاد. و بعد خودش بود که باعث شد این اتفاق بیافته.

تا جایی که بوسه ها پیش رفت چیز شیطننت آمیزی نبود. هرچند فقط بدترش کرده بود. چون تا زمانیکه راف شروع کننده اش بود می تونست اونو عقب برونه و تظاهر کنه که اون داره زیاده روی می کنه. ولی حالا دیگه سرپوشی نداشت تا بخواد باهاش تظاهر کنه که ناامید نشده.

ناامید چه مزخرف. دلش می خواست که راف ببوستش، می خواست که اون لمسش کنه و باهاش عشقبازی کنه و خودش رو دایره وار به لگنش بمالونه. توی سرش پر از افکار درهم و برهم مختلفی بود. الیویا لازم بود تا روی همه اون چیزهایی که توی ازدواجشون موفقیت آمیز نبود تمرکز کنه، همه اون دلایلی که بخاطرش طلاق گرفتن. هیچ کمبودی تو کشش و میل جنسی نداشتن. خیلی جای تعجب بود که اینقدر طول کشیده بود تا یکی از اونا یه حرکتی بزنه.

هشدار ساعتش دوباره به صدا دراومد و پاشنه ی دستش رو روی پلک های خشک و خستش کشید. وقت کاره. صبح های دوشنبه شلوغ می شد ولی واسه اونا یه روال قابل پیش بینی بود. روستایی هایی که کاملاً بازنشسته نشدن معمولاً تا بعد از صبحانه به شهر بر نمی گشتن تا به شلوغی ماشین ها تو بزرگراه نهم از بعدازظهر و غروب یکشنبه برنخورن. یه جورایی یکی از بهترین آخر هفته های اوایل پاییز بود، نه خیلی گرم و نه خیلی سرد، انبوهی از رنگ های زیبا تو درخت ها که یهوپی پیداشون شده بود.

و بعد تعداد کمی از مردم که تو شهر کار می کردن اونجا بودن که می خواستن قبل از ساعت نه که شروع ساعت کاریشون بود، یه صبحانه مخصوص چهار دلاری بگیرن. برای مثال شانن کارمند بانک و لیندزی کارمند شهرداری که

دوستای خیلی صمیمی بودن. اونا به این جوک یا یکی دقیقا شبیهش می خندیدن و الیویا واقعا باهاش می خندید. از دوقلوها خوشش می اومد، اینجوری صداشون می زد، و بَرِی بیمه گذار و کورت...مرد چوب تراش. راف این کار رو که روستایی ها کلی پول پاش می دادن چرند دهاتی صدا می کرد، اما اون یه جورایی ازش خوشش می اومد. اون از همه چیز مربوط به پایین هاربر خوشش می اومد.

خیلی طول کشیده بود تا دیگه احساس غریب بودن نکنه. شاید چونکه اونجا منطقه روستایی بود و تو نصف سال بیشتر از نصف جمعیت به اصطلاح شهرنشین بودن اما هیچکس باعث نشده بود که احساس کنه مزاحمه. اینا همه افکار خودش بودن.

خب، خودش و مادرشوهرش. مادرشوهر سابقش.

و الانم که داشت می رفت و احتمالا تنها کسی که از این بابت خوشحال می شد آنه مینلی بود.

صورتش رو شست، از اینکه آخرای سال نبود و در واقع خورشید طلوع کرده خوشحال بود. همین چند وقت پیش بود که مجبور بود مسیر کوتاه تا مک رو تو تاریکی مطلق رانندگی کنه که واقعا بی رحمی بود. خیلی آدم سحرخیزی نبود. شاید باید راجع به کارمند بانک یا شهرداری شدن یه پرس و جویی می کرد. هرچند پایین هاربر فقط به یه نفر از هر کدوم احتیاج داشت و شائن و لیندزی هم که بنظر خیلی از کارشون راضی بودن.

الیویا سی ثانیه زودتر از ساعت شروع کارش که یه ربع به هفت بود رسید.

فرانک دستش انداخت: «الیویا درست دقیقه نود رسیدی.»

«باید خودم رو واست خوشگل می کردم رییس.» به تیشرت مشکی فیت تنش و شلوار جین آبی تیره اش اشاره کرد. تقریبا لباس فرم معمولش بود که پوشیدنش کلا ده ثانیه طول می کشید. موهاش رو از پشت دم اسبی بسته بود و صورتش جز برق لبی که زده بود هیچ آرایشی نداشت.

«خوبه که راف تو رو همینجوری که هستی دوست داره.»

«تو می دونی که ما طلاق گرفتیم، مگه نه؟»

فرانک ابروهاش رو بالا برد و نفسش رو بیرون داد. «خودت اینو می دونی؟»

«هاش برونز⁸ یا چیز دیگه ای نباید درست کنی؟» الیویا همیشه این بحث رو عوض می کرد، حتی با فرانک کسی که بر خلاف انتظار نقش پدر رو تو زندگی اون به عهده گرفته بود. شاید شکل یه پدر غرغرو و بی احساس بود ولی فرانک تنها کسی بود که اون داشت.

درست موقعی که اولین قوری قهوه اون روز رو دم کرد، آویز بالای در به صدا دراومد. دو مرد داخل شدن، یکی کت و شلوار شیک یکدستی پوشیده بود که داد می زد شهریه، اون یکی هم شلوار جین مشکی تنگ با کمر بند میخ دار، پوتین چرم و یه تیشرت آستین بلند با طرح انحراف اجتماعی پوشیده بود. اونا تقریبا همسن بنظر می رسیدن، سی و اندی ساله، اما به جز اون... قطب مخالف هم بودن. و به طور کلی توی مک وصله ناجوری بودن. الیویا فوراً کنجاو شد.

درحالی که اونا صندلی های پیشخوان رو اشغال کردن، الیویا پرسید: «صبح بخیر. قهوه تازه داره دم می کشه. می تونم منو رو براتون بیارم؟»

⁸ هاش برونز: سیب زمینی ای که به صورت رشته ای و نازک سرخ میشه.

کت شلواریه سرشو به تایید تکون داد. الیویا چند ورق منو پرس شده رو تحویلشون داد و قبل از اینکه پیششون برگرده یه دقیقه بهشون فرصت داد. «می خواین اول یه نوشیدنی بنوشین؟ چای یا قهوه؟»

تیشرت پوشه خمیازه کشید. «واسه من قهوه لطفا و لیوانم رو مرتبا پر کنید.»

کت شلواریه هم همین رو خواست. الیویا دو تا لیوان تمیز از سینی زیر پیشخوان بیرون کشید. درحالیکه پرشون می کرد پرسید: «خب چی شما آقایون رو به پایین هاربر کشونده؟»

همون لحظه که تیشرت پوشه گفت: «خریدن کلبه.» کت شلواریه گفت: «گشت زنی تو منطقه.»

«جدا؟» کت شلواریه به رفیقش نگاه کرد و خندید. «انگار که کسی هم باورش میشه ما داریم باهم یه کلبه می خریم.»

الیویا جلوی خندش رو گرفت و دست هاش رو بالا برد. «ما همه جور زوج عجیب و غریب اینجا داریم اما شرط می بندم که گشت زنی منطقه حقیقت ماجرا باشه، هان؟ جالب بنظر میرسه.»

کت شلواریه چشم غره ای رفت. «جالب نیست اگه ساعت دو صبح تورنتو رو ترک کنی چون یه نفر می خواسته شب گذشته بچه هاش رو بخوابونه و امشب موقع خواب برگرده.»

الیویا نتونست جلوی واکنشش به این افشاگری رو بگیره. «آخییی! چند تا بچه؟»

تیشرت پوشه برای اولین بار از وقتی که اومده بود لبخند زد و گوشیش رو به اون داد. «سه تا پسر.»

«دوستداشتی ان.» برای اولین بار نبود که الیویا برای حجم زیاد عشقی که تو عکس بود یه کوچولو حسرت می خورد. سه تا ستاره راک کوچولو شکل هم و یه خانم زیبای سبزه که بهش لبخند می زدن. افکار شخصیش رو نادیده گرفت، کلید کردن رو چیزی که می تونست وجود داشته باشه هیچ فایده ای نداشت. «زمان بیشتری لازم دارین؟»

زمان بیشتری لازم نداشتن. سفارششون رو به چارت اضافه کرد، بعد به چند تا مشتری جدید خوش آمد گفت، با قوری قهوه به میزها سر زد و زمانی که یه لحظه وقت داشت تا دوباره پشت پیشخوان بایسته، مرد کت شلواری کارت تجاریش رو بیرون آورده بود و باهاش رو پیشخوان آهسته ضربه می زد.

«گوش کن. تو احتمالا بهترین شخص برای شروعی. ما قراره صبح با ماشین این اطراف یه دور بزنیم اما هیچ راهی نیست که بشه هر چیزی که لازمه تو یه روز پیدا کنیم رو ببینیم.» کارت رو بهش داد. گرگ دیچکو، مدیر صحنه، شرکت فیلم سازی دَنس لایت. «ایشون تری راجرز هستن، اون یه فیلم بردار مستقله که رو این پروژه کار می کنه.»

مرد تیشرت پوش دستش رو دراز کرد. «و شما...؟»

«الیویا مینلی.» باهاش دست داد. «باید بهت بگم، این خیلی هیجان انگیزه. ما گه گاه افراد مشهوری برای اقامت طولانی مدت تو این منطقه داشتیم اما فیلم برداری فوق العاده میشه.»

گرگ تایید کرد. «قضیه از این قراره. ما اینجایم چون که دستیارم از قبل اینجا رو ارزیابی کرده و فکر می کنه پایین هاربر جایگزین عالی ای برای شهر توی پروژه ای که داریم روش کار می کنیم باشه. اما طبق اینکه چقدر از شهر دوریم-» هه. مثل یه تورنتویی واقعی صحبت می کنه. دو یا سه شهر دیگه هستن که باید ازشون بگذری تا به شبه جزیره برسی. «-مایلم شخصی محلی رو استخدام کنیم تا دستیار صحنه بشه. خیلی پول توش نیست، بیشتر یه شغل موقتیه که باید گوش به زنگ باشی اما برای کسی که تازه از دانشگاه فارق التحصیل شده یا کسی که یه شغل پاره وقت می خواد، خوبه.»

قلب الیویا تو سینه اش محکم شروع به کوبیدن کرد. من، من رو انتخاب کن. اون یه شغل داشت. شغلی که خیلی مشغول نگهش می داشت. اما طمع کمی پول بیشتر که می تونست پس انداز کنه. «اوووم. چند وقت به کسی برای کمک نیاز دارین؟»

«شش ماه. طولانی تر میشه اگه کسی بخواد به عنوان دستیار تولید طی زمان فیلم برداری بیاد، اما بخش ما همین که فیلم برداری شروع بشه به اینجا منتقل میشه، پس این اختیاریه. اگه همه چی خوب پیش بره فیلم برداری تو آپریل شروع میشه. یه لیست از مکان های کلیدی داریم که از یه ناحیه مرکزی باید تهیه بشن، بعدش یه لیست از مکان های فرعی هستش که میشه جای دیگه فیلم گرفت.»

تری میون حرفش پرید: «اما داریم یکم پیش از موعد جلو میریم. اگه کسی رو میشناسی که ممکنه علاقه مند باشه...»

می تونست برای شش ماه دیگه بمونه؟ اضطراب وجودش رو فراگرفت. «خب...شاید من.» لبخندی که امیدوار بود یه لبخند فریبنده باشه تحویل داد. «البته به شرایط بستگی داره. من ۳۵ ساعت در هفته اینجا کار می کنم اما بعضی وقتا شیفت رو تقسیم می کنم و روزای دیگه زود تموم می کنم. ممکنه برای هرچی که لازم داشته باشین زمان داشته باشم.» از پشتش، فرانک گلوش رو صاف کرد. «هی خائن. سفارش آمادس.»

«جناب آروم باش.» الیویا صبحانه ی مخصوصشون رو جلوشون چید. «در هر صورت جالب بنظر میرسه.» اون به یه چیز جالب تو زندگیش احتیاج داشت. چیزی که راف و با عجله رفتن از شهر بدون یه برنامه نبود.

«می تونی یه رزومه برام ایمیل کنی؟» گرگ بخاطر چهره ی بنظر هراسون اون دستش رو برای اطمینان خاطر بالا برد. «راستش ما به مهارت های زیادی نیازی نداریم، بجز شناختن پایان هاربر بهتر از ما. اما منابع انسانی دوست داره ما به جزئیات دقت کنیم.»

«آره. می تونم ایمیلش کنم.» از پشتش فرانک زنگ رو زد.

گرگ و تری با دست تگون دادن، درست تو اوج ازدحام اولین مشتری های صبحانه رفتن، درست قبل از اینکه دینا، دومین پیشخدمت پیداش بشه.

ساعت ده، همین که واسط صبح رستوران آروم شد، برای یک ساعت مرخصی خواست و فرانک با اشاره دست بهش اجازه داد. به سرعت رفت خونه و هر دوتا مرد و شرکت رو تو گوگل سرچ کرد. مطمئن شد که اونا کلاهبرداری که خودشون رو به جای هنرمندا جا می زدن نیستن؛ رزومه اش رو به آدرس ایمیل گرگ فرستاد که شامل چند تا سوال درباره دستمزد و توصیف شغل بود.

وقتی برای سرویس دهی ناهار به رستوران برگشت، بازدیدکننده های شهرش منتظر بودن. گرگ گوشیش رو سمت اون تگون داد. «فکر کردم جواب دادن به سوالاتت حضوری راحتتره. و خوردن هرچی که فرانک به عنوان غذای مخصوص داره، چون که مطمئنا خوشمزس.» وقتی مرد مورد بحث از آشپزخونه از خوشنودی گلوش رو صاف کرد، گرگ به الیویا چشمکی زد.

الیویا زمزمه کرد: «فکر کنم این تعریف ده دقیقه برامون زمان خرید.» و اونا رو به یه میز هدایت کرد. برگشتن اونا یه نشونه خوب بود. باید یه نشونه خوب باشه.

«پس قضیه از این قراره...» تری چیزی که می خواستن رو خلاصه کرد؛ کسی که وقتی لازمه بتونه عکس و فیلم بگیره، با دو سفر به شمال توسط کارکنانشون جزئیات طرح بالا رو شرح بده و قبل از سر زدن های ماهانه شون کارها رو پیگیری کنه.

«به صاحبای املاک چی باید بگم؟» الیویا نمی خواست استودیوی فیلم برداری رو بد جلوه بده. اما فکر انجام دادن یه بخش کوچک تو ساختن یه فیلم وادارش می کرد که بخواد از خوشی جیغ بکشه. این یه کار باحال و هیجان انگیز بود که قلب و شوهر سابقش رو دخیل نمی کرد.

«خوشبختانه هیچی. ما حواسمون به صاحبای املاک برای کارای مذاکره بر سر قرارداد هست. ما فقط می خوایم تو اونچه که ما نمی تونیم از بازدیدهامون مشاهده کنیم، مستند کنی و تو اینترنت راجش تحقیق کنی. هرچی به فیلم برداری نزدیکتر بشیم کار ممکنه زیادتر شه، که به عهده خودته. اما اساسا ما به شخصی گوش به زنگ برای مواقع کاریه پاشو و برو یه چیزی برامون پیدا کن، نیاز داریم. احتمالا یک یا دو بار در هفته هر بار برای چند ساعت، اما ممکنه بیشتر از این هم باشه.»

«چقدر بیشتر؟» نمی خواست که خودشو از پا در بیاره، اما فکر بدست آوردن چند صد دلار بیشتر در ماه خیلی خوشایند بود.

«خب، ما با حقوق ثابت هزار دلار در ماه شروع می کنیم اما اگه تا آخر ماه زیاد کار کرده باشی می تونیم حقوقتو بیشتر کنیم.» الیویا اخم کرد و سعی کرد تو ذهنش حساب و کتاب کنه اما هر جور حساب کرد بازم این پول زیادی برای اون چیزی که توصیفش کردن بنظر میومد. با بد تعبیر کردن سکوت اون، تری زیر چشمی به گریه نگاه کرد. «برای شروع ما می تونیم تا سقف هزار و دویست دلار بیشتر کنیم اما اگه اینم کافی نباشه، پس شاید باید یه نوجوون رو پیدا کنیم-»

«نه، این ... خوبه.» بیشتر از خوبه. به اندازه ی آزادی خوبه. خیلی خوب. به سختی اب دهنش رو قورت داد. «قسم می خوری که این چیزه غیرقانونی ای نیست؟ شوهر سابق من یه پلیسه.»

گرگ خندید. «تنها چیز غیرقانونی میزان سرعتیه که قراره تا شهر رانندگی کنم تا این مرد بتونه امشب بچه هاش رو بخوابونه.»

عادلانه ست. «برای رسمی کردنش باید چیکار کنیم؟»

معلوم شد تو قرن بیست و یکم، خیلی اسونه که توسط یه شرکت که پنج ساعت باهات فاصله داره استخدام بشی. طی بیست و چهار ساعت، الیویا یه آیفون و مک بوک ایر جدید که با پیک فرستاده شده بود و مالکشون شرکت فیلم سازی دنس لایت بود و اتصال اینترنتی بروز تو خونه داشت که بهش امکان وصل شدن به سرورهای دنس لایت از طریق فیلترشکن رو می داد. فقط به یه پوشه ی خالی از پروژه پایین هاربر دسترسی داشت که چیزی در مورد این فیلم مرموز که قرار بود برای پیدا کردن محل فیلمبرداری کمک کنه بهش نمی گفت، اما هنوز هم... هیجان انگیز بود.

اون تعدادی برگه برای امضا کردن و فرستادن داشت، واسه همین اونارو قبل از شیفتش چاپ کرد و اواسط بعد از ظهر که سرش خلوت بود، یه فنجون قهوه برای خودش ریخت و پشت یه میز خالی نشست تا توی زمان استراحتش پرشون کنه. طی یه حرکت غیر متعارف اجتماعی، فرانک روی صندلی رو به روش نشست. «چیز خیلی هیجان انگیزیه.»

«من قرار نیست بذارم که این توی کارم اختلال ایجاد کنه.» تمام روز یه نگرانی جزئی ذره ذره از پا دراورده بودتش، اینکه نکنه فرانک ناراحت شده. جوری که برای این پروژه هیجان داشت، سرو کردن قهوه تو رستوران براش هیجان نداشت.

فرانک نفسش رو باصدا بیرون داد. «من نگران این موضوع نیستم، الیویا. تو کارمند خوبی بودی.»

تو صورت فرانک دنبال یه بهونه بود تا نزاره شور و شوقش خودشو نشون بده، چیزی پیدا نکرد. «شاید یه فیلم درست همینجا تو پایین هاربر فیلمبرداری بشه، می تونی فکرشو بکنی؟»

«بدون شک باید یه منبع درآمد خوب ثابتی برای چند ماه باشه.» فرانک به آرومی از زیر میز لگدی به پای اون زد. «و خوب میشه که تو رو یه کم بیشتر اینجا نگه داریم.»

یه قطره اشک خیس و درشت از گونه الیویا پایین افتاد و هردوشون رو شکه کرد. فرانک خجالت کشید و الیویا خودش رو با توافق نامه رازداریه روبه روش مشغول کرد. «اوه، اینجا میگه که من نمی تونم راجب فیلم به کسی بگم.»

هر دوشون خندیدن. هیچ راهی وجود نداشت که واسه مدت طولانی راز باقی بمونه. فرانک به اون سمت میز رفت و محکم روی شونه اش زد. «من هیچوقت فکرشو نمی کردم که تو قراره برای همیشه واسم کار کنی، الیویا. تو فکر می کنی که این گروه فیلم سازی تو رو از من دور می کنن قبل از اینکه به هر روشی خودت از شهر فرار کنی؟»

الیویا از این صداقت صاف و پوست کنده سرخ شد. احساس گنااهش قطعاً نابهجا بود. «نه اونا نمی خوان که تو رو عصبانی کنن.» فرانک رو دست انداخت، می دونست که گرگ یکم پیش به فرانک زنگ زده بود و بررسی اولیه راجع به استفاده از رستوران برای برخی از فیلم برداری های فرعی تو فضای ازاد رو انجام داده بود.

فرانک با خوشنودی گفت: «یه جورایی از این ایده که مک اینجوری به یاد آورده بشه خوشم میاد. و اینش خوبه که تو رو در مورد چیزی که راف مینلی نیست انقدر هیجان زده میبینم، اون بدحساب بی لیاقت.» الیویا دوباره خندید و سرش به عقب به پشتی نرم صندلی خورد. «تو راف رو دوست داری.»

«معلومه، همه راف رو دوست دارن. تو هم همینطور. اما شما دوتا مثل...» فرانک چونس رو خاروند.

الیویا آهی کشید. «می دونم، روغن و آب.»

«نه، این طور نیست. شما اول خوب باهم جور شدین. خیلی خوب، به عنوان مدرک، هفته گذشته چشمک زدنش به تو با چشم های قهوه ای قشنگش و تویی که تو بغلش افتادی.» فرانک دستش رو به سمت دهن وامونده اون بالا آورد. «من دیگه هیچوقت این حرفو دوباره نمی زنم الیویا، پس بزار نظرم رو الان بگم. شما بیشتر شبیه دوتا ماده شیمیایی انفجاری هستین، به تنهایی خطرناکین اما ترکیبتون کشنده ست. و کاملاً ناپایدار.»

«تو ما رو تو بدترین حالتمون دیدی.» وقتی ازدواجش شروع به از هم پاشیدن کرده بود، کارش تو کافه مادر راف رو ول کرد و بجاش شروع به کار برای فرانک کرد. درد شدیدی توی سینه اش شروع شد. «ما همیشه اینجوری نبودیم.»

«من دوتا طلاق رو پشت سر گذاشتم الیویا. هیچکومشون شبیه طلاق شما نبود. به هیچ وجه. و بعدش جنگ سردی که تو و راف واسه دوسال گذشته راه انداختین؟ باید بهت بگم که این یه چیز دیگه ست که سر درآوردن ازش سخته.»

الیویا مات و مبهوت همونجا نشست. هیچوقت نشنیده بود که فرانک یکدفعه این همه حرف بزنه. و اونا حس خوبی بهش ندادن. «نمی دونم چی بگم.»

«مثل روز واسم روشنه که داری دوباره عاشقش میشی. و اگه این چیزیه که باید اتفاق بیفته، احتمالاً هیچ راهی برای متوقف کردنش نیست، اما تو باید بدونی که این قرار نیست اروم و بدون دردسر پیش بره.»

الیویا سرش رو تکون داد. «نه. من این شغل دوم رو واسه جمع کردن یه خرده پس انداز گرفتم تا بتونم برم. راف و من ... ما به فاصله بیشتری از اونچه که پایین هاربر میزازه نیاز داریم.» از چندین جهت، بنظر میومد رییش از جهات مختلفی درباره طلاقش می دونه.

«خواهیم دید.» فرانک روی میز زد. «کاغذ بازی رو تموم کن خانم جوان، بعدشم برگرد سر کارت.»

فصل پنج

شش سال قبل

راف به آرومی توی گوشش زمزمه کرد: «عزیزم، من دارم میرم بیرون.» بی میل به خداحافظی برای آخرین لمس، باسنش رو فشرد.

«هممم-باش.» الیویا نصفشو حرف و نصفشو غر زد. واسه صحبت کردن خیلی زود بود. چند روز اول شبفت کاری راف بیدار میشد و واسش صبحونه آماده می کرد اما وقتی اون گفت که فقط یه لیوان قهوه رو ترجیح میدی با خوشحالی گذاشت که اون دکه قهوه ساز رو بزنه درحالیکه خودش حسابی تو پتوها پیچیده و خواب اینکه وقتی راف از سر کار برگرده قراره چیکار بکنن رو می بیند. «عاشقتم.»

«نه به اندازه ای که من عاشقتم. دیر برمی گردم خونه، بیدار نمون.»

«فقط به شرطی که قول بدی وقتی اومدی بیدارم کنی.» وقتی دست راف برای گرفتن باسنش دورش حلقه شد و انگشتاش بین لب های باسنش رو انگولک کرد، اون جیغی زد.

«همسر قشنگم، بهت قول میدم تا آخر عمرت هر شب با درخواست های شهوت امیز از خواب بیدارت کنم.»

وقتی دوباره از خواب بیدار شد، از رفتن راف خیلی می گذشت و الیویا با بی قراری پاهاش رو به هم مالوند. از شهوتی که از فکر دست های راف روی خودش بلافاصله پدیدار شده بود سرخ شد. وقتی راف ازش خواستگاری کرد اون به شدت مضطرب بود ... آره، اون یه حس هایی نسبت بهش داشت که فقط تو رمان های عاشقانه دربارش خونده بود و همه اینا واقعی بنظر میومدن، اما ازدواج؟ و نقل مکان، اونم به شمال کشور؟

الیویا قبلا توی استارباکس⁹ کار می کرد، اینجوری نبود که شغل بزرگی رو ول کرده باشه اما شش ماه قبل اون حتی این مرد رو نمی شناخت و حالا کاملاً به اون متکی بود. قرار نبود همیشه خونه دار بمونه. دنبال کار بود اما با رزومه محدودش واسه خیلیاشون واجد شرایط نبود.

استارباکس: شرکت کافی‌شاپ های زنجیره ای آمریکایی است، که با در اختیار داشتن شبکه گسترده ای از ۲۸,۲۱۸ شعبه در کشورهای 9 مختلف، بزرگترین کافی‌شاپ زنجیره ای در جهان محسوب می‌شود.

و با این حال...اونا داشتن با موفقیت به پایان می رسوندنش. و اکثر اوقات فقط تو مرحله با موفقیت به پایان رسوندن بودن که صد در صد واسه الیویا جواب می داد. شوهرش چنان جذابیتی داشت که انگار تو به ظرف عسل غلت خورده.

صدای ضربه به در جلوی افکار حشریش رو گرفت. وقتی به دقیقه بعد دوباره تکرار شد، خودش رو از تخت بیرون کشید. کیه که ساعت هشت صبح باهاش کار داره؟ به وسطای آپارتمان کوچیکشون رسیده بود که فهمید فقط به جواب منطقی وجود داره. به نگاه سریع به پاهای لختش که از زیر یکی از بلیز های سبز ارتشی راف معلوم شده بود باعث شد که برگرده، لازم بود که پیژامه خودش رو بپوشه، قبل از اینکه در رو باز کنه همه دکمه هاش رو بست.

الیویا بعد از بیست و پنج ثانیه، درحالی که به سختی نفس می کشید حین اشاره کردن به محل نشستن شون که خوشبختانه مرتب بود، گفت: «آنه، خوشحالم کردی! بیا تو!»

تو این دو ماه که اونا تو پایین هاربر بودن، هر یکشنبه شبی که راف کار نمی کرد اونا شام رو خونه والدین اون بودن، هفت وعده شام طولانی که هیچ بینشی راجع به اینکه چطور دل این زن رو به دست بیاره بهش نداد. بقیه خانواده ی شلوغ و دوست داشتنی راف داستانشون فرق می کرد. الیویا بلافاصله با دنی، خواهر کوچیکه نوزده ساله راف، جور شده بود و همه ی برادرش هم فوق العاده بودن. حتی پدرش هم بنظر می رسید که از الیویا خوشش میاد. اما آنه مینلی ثابت کرده بود که به این راحتی ها نمیشه باهاش کنار اومد.

«متاسفانه راف سرکاره.»

«می دونم، اومدم تو رو ببینم.»

«من؟»

«متوجه شدم که داشتی رزومه ات رو تو شهر پخش می کردی.»

«آره، دوست دارم که به کار پیدا کنم.»

«به من درخواست کار ندادی.»

«ببخشید؟»

«من به کافه و شرکت تهیه غذا دارم. تو هم که پیشخدمتی. دلیلی داره که نمی خوای واسه من کار کنی؟»

الیویا می تونست بلافاصله به حداقل دو تا دلیل اولیه که تو ذهنش بودن فکر کنه اما بجاش سرش رو تگون داد. «معلومه که نه، فقط نمی خواستم که تو رو تو شرایط معذب کننده ای قرار بدم.»

«الیویا من به آدم حرفه ای هستم. تو این مورد چیزی برای نگرانی وجود نداره.»

«خب....» هیچ راه مودبانه ای برای رد این پیشنهاد وجود نداشت. گندش بززن. «البته، باعث افتخارمه آگه من رو برای سمّت پیشخدمتی در نظر بگیری.»

«این چیز خوبیه عزیزم. بهمون فرصت این رو میده که همدیگرو بهتر بشناسیم و آگه هر دوتاتون کار داشته باشین گرفتن وام مسکن راحت تر میشه.»

فرق سر الیویا از درک مطلب جدید تیر کشید. با دودلی گفت: «ما واسه خرید خونه عجله ای نداریم.» سعی می کرد افکار اون زن رو بخونه. با دقت اون رو برای پیدا کردن مدرکی که نشون بده حرف درستی زده نگاه کرد.

آنه لب هاش رو محکم به هم فشرد و به اطراف نگاهی انداخت. اونا تمام تلاششون رو کرده بودن تا این واحد اجاره ای رو یکم مثل خونه کنند. خونشون موقت بنظر نمی رسید و تا همین پنج دقیقه پیش الیویا خیلی هم بهش افتخار می کرد. «تو اینجا خوشحال نیستی؟»

«اینجا؟» امکان نداشت که بخواد اطلاعات جدیدی رو به آنه تقدیم کنه.

«تو پایین هاربر.» چهره مادرشوهرش رو نقابی پوشوند. زمان پیدا کردن سرنخ تموم شده بود اما الیویا حالا اطلاعات بیشتری نسبت به قبل از شروع امروز در اختیار داشت. پس این چیز خوبی بود.

«معلومه که ما اینجا خوشحالیم.» الیویا به جلو خم شد و لبخند زد. «من و راف احتمالا تو بهار دنبال خونه میریم. از کمکت خوشحال میشیم.»

«تو بهش گفتی که می تونه تو پیدا کردن خونه کمکمون کنه؟»

«این یه تله بود، چه چیز دیگه ای می تونستم بگم؟» الیویا صورتش رو تو سینه اون پنهان کرد. راف لخت توی تخت اومده بود و بجای سکس، کلی حرف راجع به مادرش شنیده بود. واقعا این تقصیر خودش بود که الیویا رو به زادگاهش آورده بود.

«متأسفم که اون اینجا اومد.»

الیویا از کنار اون با غلتی دور شد و به پشتش، خودش رو کش و قوسی داد. «اشکالی نداره. لازمه تا رابطه ام رو باهاش بهتر کنم. بعدها قراره مادر بزرگه بچه هام بشه. نمیشه که بزارم پشت سرم بدگویی کنه.»

حتی توی تاریکی هم متوجه نیشخند شیطون راف بخاطر حرف هاش شد. «بچه ها؟»

«بالاخره دیگه.»

این یه بازی خطرناک برای شروع بود، بازی ای که مجبورش می کرد بخواد قرص های جلوگیری از حاملگی رو بریزه تو توالت و سیفون رو بکشه و ریسک کنه. اما با اینکه ازدواج کرده بودن، تازه هنوز داشتن همدیگه رو می شناختن. مهم نبود که این مکالمه چقدر اونا رو تحریک کرده بود، اونا آماده نبودن. هر چند خیلی تحریک شده بودن و البویا نمی تونست در برابر بازی کردن مقاومت کنه. «این ایده رو دوست داری؟ حامله کردنم رو؟»

راف ناله ای کرد و لبش رو خشن و سریع بوسید، تو همین حین انگشتاش رو به واژن لئو رسوند. لئو از هر لحاظ خودش رو در اختیار اون گذاشت، اون رو می بوسید و لگنش رو بلند می کرد، وقتی راف متوجه خیسی اون شد لئو ناله ای کرد. لئو بازوهایش رو دور گردن اون حلقه کرد و بدن هاشون رو به هم فشرد در حالی که راف لباس زیر اون رو از پاهاش پایین کشید. محکم و سریع داخل لئو شد، هیچکدومشون به معاشقه بیشتر از این حرفای زمزمه شده و تصویر دائمی از درست کردن به بجه باهمدیگه نیاز نداشتن.

باهم یکی شدن، در حالی که راف با بازوهاش دو طرف صورت لیو رو احاطه کرده بود و پاهای لیو بالا روی کمر اون بودن. راف داخلش عمیق ضربه می زد و الیویا از خودش می پرسید که اون چطور می دونست که این چه حس خوبی می داد. لیو مرتب می گفت: «اوه خدای من اوه خدای من.» وقتی که راف بارها و بارها به اون نقطه ضربه می زد و داشت اون رو به سرعت به یه اوج جنسی فوق العاده می رسوند. «با من ارضا شو راف. داخل من بیا.»

موهای مجعد پاهاش روی پشت رون های پوشیده از عرق لبو بشدت کشیده شد وقتی که لبو زیرش ولو شد و دست و پاهاش بخاطربه اوج رسیدنش سنگین شده بود. «خدایا، این خیلی...شدید بود.»

راف یه چیزی درباره حوله تو گردن اون زمزمه کرد و البویا اون رو اون ور هل داد، در حالی که به زحمت از تخت بیرون رفت یه بوس عاشقانه رو بازوی راف نشوند و لنگان لنگان تا حموم رفت. «می دونی که با کاندوم کثیف کاریش کمتره، آره؟»

«اما اونقدر حال نمیده.»

«مٿل خرچنگ راه رفتن بعد سکس هم هر جي هست جز باحال.»

راف به سستی اعتراض کرد: «من که پیشنهاد دادم تمیزکاریش با من.»

الیویا در رو بست، خودش رو تمیز کرد و قبل از اینکه قدم زنان به تخت برگردد به حوله تمیز رو زیر شیر آب گرم گرفت. حوله رو به راف داد و با یه خمیازه خودش رو پهلوی اون گوله کرد. «معمولا هر وقت منو تمیز می کنی به دور دوم سکس ختم میشه.»

راف پیشونیش رو بوسید. «تو ما رو از این سرنوشت وحشتناک نجات دادی؟»

البویا زیر لب گفت: «|||||اممممم.» و راف همراه با خنده ای اروم و ملایمش یه چیز دیگه هم گفت ولی اون نشنیدش چون خواب همین الانشم در برگرفته بودتش.

هیچوقت نشونه خوبی نبود وقتی لئو از سرکار می اومد خونه و در رو محکم می بست. چند ماه بود که اون داشت برای مادرش کار می کرد و راف از طرز خونه اومدنش خیلی چیزا درباره ی چطور گذروندن روزش متوجه میشد. لئو کیف دستیش رو روی یکی از کپه های کارتن های حمل اثاثیه انداخت، پوتین هاش رو روی پادری زیر در پرت کرد و پای کوبان به آشپزخونه رفت.

«روز سختی بود؟»

لئو درحالی که داشت کتری رو تو سینک پر می کرد از رو شونه اش به نگاه بدخلق بهش انداخت. «مادرت یه عجوبه اس.»

«متاسفم.»

«تو نباید متاسف باشی، این ایده احمقانه تو نبود که من برم براش کار کنم. همش تقصیر خودمه.»

یه چیزی در این باره خیلی درست بنظر نمیومد اما نمی تونست بفهمه چی. به لئو بارها و بارها گفته بود که لازم نیست کار کنه. اون خوب پول در می آورد و بعد از چند سال خدمت به عنوان نیروی نظامی، حقوقش بیشتر از حد کافی برای تامین یه خانواده میشد. تا اون موقع، با ماموریت های نیروی ذخیره ارتش جبران می کرد. اونا وضع مالیاتون خوب بود. اما لئو می خواست کار کنه و حق انتخاب هاش تو پایین هاربر محدود بودن. و درحالی که دوست داشت بطور کلی درباره بچه ها صحبت کنه، همیشه قرص هاش رو بطور منظم و مداوم می خورد.

خیلی برای بزرگ کردن خانوادشون عجله نداشت اما بهش فکر می کرد. شاید واسه اینکه اون سه سال از لئو بزرگتر بود. یا اینکه خودش از یه خانواده بزرگ بود. لئو یه خواهر داشت که وَنکوور زندگی می کرد و والدینش طلاق گرفته بودن و در انتهای مخالف ایالت زندگی می کردن. هیچکدومشون صمیمی نبودن. با اینکه دو تا خواهر و برادر کوچیکتر راف تو دانشگاه شهرهای جنوبی تر بودن، حداقل ماهی یه بار واسه شام خانوادگی به خونه میومدن. حالا که صحبتش شد...

«دنی و تام قراره این آخر هفته بیان خونه. مامان می خواد یه شام بزرگ تدارک ببینه.»

«روز یکشنبه، می دونم، امروز بهم گفت.» لئو یه چای کیسه ای از یه جعبه مقوایی درآورد بعد در کابینت رو برای گشتن لیوان باز کرد. راف خدا روشکر کرد که به فکرش افتاد قبل از اینکه اون خونه برسه ظرف ها رو بشوره. حداقل خونه جدیدشون قراره یه ماشین ظرفشویی داشته باشه. با یه حیاط پشتی که برای تابستون خوبه. یه زمستون طولانی رو با هم تو یه آپارتمان کوچیک بودن. داشتن به زندگی باهم عادت می کردن.

با اینکه راف ۲۵ سالش بود، تا زمانی که بعد از استخدام تو پلیس استان اونتاریو واسه سه ماه طولانی به دوره دانشکده افسری رفت، تو خونه زندگی می کرد. تا زمانی که اجاره معمول رو پرداخت می کردن، والدینش یه کلمه هم راجع به رفت و آمد بچه های بالغشون نگفتند. پس این اولین خونه واقعیش بوده که صاحبش، واقعیتی که لئو ازش شکه شده بود. با اینکه لئو فقط ۲۲ سالش بود، از ۱۸ سالگی مستقل زندگی کرده بود.

تفاوت های بینشون مکالمه هایی مثل این رو برای راف به یه معضل تبدیل می کرد. اگه لئو از دستش عصبانی بود، چرا فقط سرش داد نمی زد؟ بهش نمی گفت که یه کند ذهنه و چجوری می تونه درستش کنه ؟ این کاریه که خانواده اش انجام میدن. خب، مادرش نمی گفت کند ذهن. اون رو احمق صدا می زد.

«هی، مامان که چیز نا مربوطی بهت نگفته، گفته؟» می دونست که داره بیهوده تلاش می کنه.

لیو به نگاه تو کلا نمی فهمی بهش انداخت. یا خدا. «نه.»

«می خوای بهم بگی که چجوری می تونم بهترش کنم؟»

«چیزو بهتر کنی؟»

«تو بد خلقی.»

«اره، گاهی اوقات پیش میاد.»

اما این شبیه حسی که راف بعد یه روز کاریه بد داشت نبود. چون وقتی لیو شونه هاش رو ماساژ می داد و سرش رو می بوسید، باعث میشد حالش کاملاً خوب بشه. و هرچقدر که به لیو، وقتی که درانتظار جوشیدن کتری از خشمی نامعلومی به جوش اومده بود، نزدیکتر می شد به نظر می رسید که حالش داشت بدتر هم میشد.

«من فقط به یکم فاصله احتیاج دارم، باشه؟»

«اره، حتما.» اما هفته قبل لیو بهش گفته بود الان که اونا اکثراً تو شیفتهای مخالف هم کار می کنن چقدر دلش برای اون تنگ شده. فاصله چیز اشتباهی به نظر می رسید، حتی اگر این همون چیزی بود که اون ازش خواسته بود. یه دقیقه دم در اشپزخونه منتظر موند بعدش برگشت تا برای اسباب کشی اتاق نشیمن رو جمع کنه.

لیو بعد از نیم ساعت اومد و اون رو پیدا کرد و به تخت کشوندش. چهار ماه از ازدواجشون گذشته بود و این هنوز براش شگفت انگیز بود، که چقدر اونا هنوزم همو می خواستن و چقدر این با هرچیزی که تو گذشته با زن ها تجربه کرده متفاوت بود.

لیو پیرهن اون رو بالا کشید و دست های کوچیکش رو روی شکم اون کشید و الت راف سریع واکنش نشون داد. لمس شدن توسط لیو همیشه ی خدا اونا از خود بیخود می کرد. راف با صدایی که از شهوت خشار شده بود، گفت: «لیو، ما باید حرف بزنیم.»

لیو نفسی کشید: «چیزی واسه حرف زدن نیست.» دستاش رو به سمت بالا کشید تا دور نوک سینه راف بکشه، بعد بالاتر حرکت دستاش متوقف شد تا زمانی که اون منظورش رو فهمید و پیرهنش رو به طور کامل درآورد. «من به تو نیاز دارم. به این نیاز دارم، به ما با همدیگه. من نیاز دارم که عشقت نسبت به خودمو حس کنم.»

راف دید که اون از شر بلیز خودش خلاص شد، بعدش موهای دم اسبیش رو باز کرد. دستاش رو توی موج های ابریشمی لیو فرو برد و بعدش بدون زحمتی اون رو بلند کرد و تو بغلش گرفت. «من تو رو با همه وجودم دوست دارم. نه فقط با بدنم. من حرف زدن با تو رو دوست دارم عزیزم و می خوام راجب روز مزخرف لعنتیت بدونم. منو از خودت نرون.»

«نمی رونم. من فقط نمی خوام راجبش حرف بزنم. من می خوام...» لیو تو بغلش وول خورد و وقتی دهن راف به گودی بین سینه هاش راه پیدا کرد آهی کشید. راف رایحه پوستش رو نفس کشید. بقایای ضعیف دئودورانت پودر بچه و شامپو بدن میوه ای بینیش رو تحریک کرد اما اون بیشتر فقط بوی لیو رو حس کرد. همسرش رو.

«می خوام که تو خوشحال باشی.»

«هستم. الان، با تو ... این عالیه.»

«سرجوخه ارشد مینلی، به دقیقه وقت دارید؟»

کاپیتان جیکوبسون از اون سمت میدان رژه با گام های بلند به سمتش قدم برداشت و راف خبردار ایستاد. «بله قربان.»

«اگه بتونی از سرکارت مرخصی بگیری به فرصتی هست که ما دوست داریم تو رو براش پیشنهاد کنیم.»

«چه جور فرصتی؟»

«دبی. کارآموزی، قرارداد کوتاه مدت. ۳۳ تا تیپ به منطقه رو واگذار کردن و اگه سریع باشیم می تونیم اون رو مال خودمون کنیم.»

نیروی پلیس ایالتی از خدمت در ارتش پشتیبانی حمایت می کرد اما موافقت کردن با دوره های انجام وظیفه پیچیده تر بود. «چه زمانی؟»

«برو سرگروه بان رو ببین، اون تمام جزئیات رو بهت میگه.»

یه دوره خارج از کشور چیزی بود که هر سربازی می خواست، مثل کادر ثابت ارتش و سرباز احتیاط¹⁰. قبل از اینکه به نیروی پلیس ملحق شه شانسش رو نداشت و مطمئن نبود که کی فرصتش پیش میاد یا اصلاً به قرارداد کوتاه مدت دیگه ای بهش پیشنهاد می شه یا نه. باید راهی برای مرخصی گرفتن پیدا می کرد.

«و اگه همسرت در حین اینک که تو اینجا نیستی به حمایت نیاز داره، حتما تمهیدات لازم همگانی اعمال می شه.» کاپیتان روی شونه اون زد و اون رو درحالی که اونجا گنج ایستاده بود ترک کرد. تصمیم گیری دیگه فقط با خودش نبود.

وقتی به خونه رسید لیو تو خواب عمیقی بود. خودش رو روی تخت پیشش جا داد و از پشت بغلش کرد. لیو صداهایی به منظور به خونه خوش اومدی از خودش درآورد و راف پشت گردنش رو بوسید. وقتی لیو بازویش رو از پشت دور کمر اون پیچوند، راف زمزمه کرد: «بخواب»

یا مسیح، لیو قرار بود حسابی از دستش دلخور بشه.

صبح روز بعد راف خیلی زود از خواب بیدار شد و قهوه مورد علاقه لیو رو درست کرد. اونا تا دو روز دیگه اسباب کشی می کردن اما دستگاه قهوه ساز آخرین چیزی که بسته بندی میشه و اولین چیزی که از جعبه ها بیرون میاد. بیرون از خونه هوای اوایل صبح ماه مارس، سرد و هنوز تاریک بود و هیچ ایده ای نداشت که لیو قراره چه واکنشی به خبر نشون بده.

سی دقیقه بعد، لیو نشست و تقریباً تا زمانی که اون انتظارش رو داشت، بهش خبره شد و از چهره اش چیزی معلوم نبود. «خطرناکه؟»

راف سرش رو تکون داد. «خطرناک تر از سفرهای تجاری دیگه به خاورمیانه نیست.»

«و تو مجبور نیستی که به افغانستان بری؟»

«نه، اما اگه به اتفاق عجیب و غریب بیافته، به حمله تروریستی خیلی بزرگ یا همچین چیزی من باید برم. راجب این بهت دروغ نمیگم. من به سربازم لیو، این کار منه. از انجام این کار نمی ترسم.»

سرباز احتیاط: منظور از سرباز احتیاط این است که اگر فردی کارت پایان خدمت خود را هم دریافت کرده باشد ممکن است بر اساس نیاز¹⁰ کشور و در زمان جنگ خود را معرفی نماید.

سرش رو به به یه طرف کج کرد و به یه نقطه نامعلوم خیره شد. لیو با صدای ملایم و اروم گفت: «دلم واست تنگ میشه.» انگار که اگه راف دقت نمی کرد، اون کلمات رو نمی شنید.

«فقط سه ماهه. نود روز.» همون مدت زمانی که تو دانشکده افسری بود و باعث شد اونا از مرحله اشنایی به مرحله ازدواج برس. تو یه چشم بهم زدن.

«باشه.»

«باشه؟»

لیو یه لبخند غمگین تحویل داد. «من نمی خوام جلوتو برای رسیدن به ارزوهات بگیرم.»

«اینجا می مونی؟»

سر لیو سریع به عقب برگشت. «معلومه.»

«من فقط منظورم این بود که اگه می خوای به لندن برگردی، با دوستانات باشی یا همچین چیزی.»

«نه، اینجا الان خونه منه. به علاوه مادرت از کوره در میره اگه من واسه سه ماه استعفا بدم تا برم مهمونی در حالی که پسرش تو جنگه.»

«نمی خوام که تنها باشی.»

«همینیه که هست.» لیو شونش رو بالا انداخت. «از عهده اش برمیا. شاید وقتی که تو نیستی این جا رو دکور کنم، کی میری؟»

«قبل از ژوئن نمیرم.»

«پس بیا باهم از بهار نهایت استفاده رو ببریم، باشه؟»

باشه. سنگینی توی سینه راف از بین رفت. قرار بود خوب پیش بره.

فصل شش

زمان حال

چند هفته قبل فکر رفتن به جشن تو فضای سبز باعث غصه الیویا میشد. از همون اولین باری که به شمال اومد از این مهمونی ها خوشش اومده بود. اولین تابستون، زمانی که راف دبی بود، خواهر و برادرا و دوستای راف مطمئن شده بودن که اون به همه چی دعوت شده باشه. آتیش بازی ها، مهمونی های ساحلی، مهمونی های باربیکیو... هرچند که دیوانه وار دلش واسه راف تنگ شده بود، یه جورایی اون تابستون یه تاثیر خوب داشت که اونم کشف شدن بُعد پابین هاربری جدید

الیویا بود. این بُعد به اندازه ای بهش هویت داد که باعث شد تو مدتی که راف رفته بود، اون پا به فرار نزاره. پنج سال دیگه براش زمان برد تا همچین چیز حرفه ای که باعث هیجانش بشه رو پیدا کنه.

از فکر به ناراحت کننده بودن اینکه هیجان زیادی برای به کار پاره وقت موقت شش ماهه داشت که اصولاً منتظر به تماس بود تا بره از به چیزی عکس بندازه، امتناع می کرد. با این حال این از هر چیزی که تا به حال تو زندگیش انجام داده بود شگفت انگیزتر بود. و ارزش جشن گرفتن رو داشت. بنابراین وقتی لین هوارد پیام داد و اون رو به آتیش بازی تو مزرعه اسکات ترنر در عصر یکشنبه دعوت کرد، قبول کردنش اونقدر طول نکشید.

برای اولین بار تو ای دو سال حس نکرد که به ندرت به استقلال، امرار معاش یا احساس هویتش وابسته اس. می خواست بره تا جشن بگیره. که ممکنه راف اونجا باشه و می دونست که مشکلی نیست اگر باشه چون نورعلی نور بود. این می تونست الان که اونا یکم بیشتر با اوضاع کنار اومده بودن حتی بهترم باشه. مطمئناً دیدار باهانش تلخ و شیرین بود و بوسیدنش احتمالاً به اشتباه بود اما اون سر این قضیه کل هفته رو با به ذهن پریشون بیدار نشده بود. سرش خیلی شلوغ بود. این به امتحان خوبی میشد. حالا که به شغل دوم داشت، شغلی که واسش خیلی هیجان زده بود، شاید راف اثر همیشگیش رو روش نداشته باشه.

چه خیال خوشی.

به محض اینکه از پیکاپ هوارد پیاده شد، راف رو اون سمت محوطه دید. داشت کیسه های شن رو از پیکاپ خودش بیرون می کشید و اونا رو کنار به بشکه بزرگ آب می چید.

راف دست تگون داد و اون هم با همون حرکت جواب داد، توی دلش غوغایی به پا شده بود. به کمک احتیاج داشت. خواهر شوهرش با اولین بوق جواب داد. «دنی، امشب باید به آتیش بازی اسکات ترنر بیای.»

یه ناله و همینطور شکایت بعدش بهش هشدار داد که این مکالمه قرار نبود خوب پیش بره. «نه، نه، نه، نه، نه.»

«جیک اینجا نیست.» امیدوار به اینکه حرفش درست باشه به اطراف نگاه کرد. اون تنها فرد تو پایین هاربر بود که راجع به عشق به طرفه مخفیانه دنی می دونست؛ الیویا بعد از طلاق این رو فهمیده بود اما حتی اگه هنوزم با راف بود این خبر رو مخفی نگه می داشت. خبردار شدن برادرای مینلی از اینکه خواهرشون بهترین دوستشون رو می خواست هیچ نتیجه خوبی نمی تونست داشته باشه.

دنی برای طفره رفتن از حقیقتی که به ندرت سرش بحث شده بود، پرسید: «تو چرا اونجایی؟» اما حی و حاضر بود که اون از هر مراسمی که ممکن بود جیک فاستر رو در حال سکس با به زن ببینه دوری می کرد. دقیقاً فهمید که دنی چه حسی داره و ناگهان احساس احمق بودن کرد که فکر می کرد می تونه تو دیدار با راف راحت برخورد کنه. دیدن راف تو رستوران به چیز دیگه بود، اون در حال کار کردن و راف در حال غذا خوردن بود و از همه مهم تر اینا قبل از بوسیدنشون و عشق بازی تو جنگل و بغل روی کاناپه اش بود. از این همه خاطرات تازه از بدن گرم آدونیس¹¹ مانند اون که دورش پیچیده شده بود ناله کرد. دنی به درستی این ناله رو که به برادر بزرگترش مربوط میشد درک کرد. «از اونجا برو سمت جاده و من میام دنبالت.»

«نه، می خوام بمونم.» راف رو درحالی که تخلیه کردن پیکاپش رو تموم کرد، زیرنظر داشت. اون سوار ماشین شد و از محوطه آتش بازی گذشت، عقب تو فاصله ای امن پارکش کرد. در پشت پیکاپ رو انداخت، به پتو روش پهن کرد و به سمتش اومد. بعله، اون صد در صد می خواست بمونه. لعنتی.

آدونیس: اسطوره زیباروی یونانی که ونوس عاشق او بود.¹¹

«هیچ کاری با برادر من نکن.»

«نمی‌کنم.» راف به آرومی راه می‌رفت که بهش فرصت کافی می‌داد تا به یه مسیر دیگه بره. الیویا همونجایی که وایساده بود، موند.

«می‌کنی. تو هنوز عاشقشی و راف یه احمقیه که هیچوقت واسه تو به اندازه کافی خوب نخواهد بود.»

«کاری نمی‌کنم، عاشقش نیستم، راف هم عاشقم نیست و این درباره اون قضیه نیست.»

«این درباره چیه پس؟ عزیزم ما تو یه شهر کوچیک زندگی می‌کنیم. همه کاری که شما امشب می‌کنین رو می‌فهمن.»

«ما قرار نیست هیچ کاری کنیم.» راف رو به روش ایستاد، وقتی آخرین حرفش رو شنید یه لبخند شیطننت بار روی صورتش نقش بست. راف لب زد: «دنبه؟» الیویا با هیچکس دیگه ای درباره اون حرف نمی‌زد. سرش رو به تایید تکون داد و لب هاش رو لیس زد. «راف دوستمه.»

راف یه نگاه قاطع عصبانی بهش انداخت که این گفته رو رد می‌کرد و آشکار می‌کرد که این دروغی بیش نبود. اونا به عنوان همسرای سابق باهم رفتار دوستانه ای داشتن اما با اولین چاخان راف که داره با قضیه کنار میاد، اون دیوونه شده بود. اونا دوست نبودن. نه واقعا.

«شاید شما دو تا فقط باید سکس کنین و از این حس دست بکشین. خدا می‌دونه که شما هیچ جور دیگه ازش دست نمی‌کشین.»

«یکی باید به خودت بگه، دی¹²» الان فقط داشت مکالمه رو طولش می‌داد اما از اینکه راف رو اونجا ایستاده و منتظر خودش نگه می‌داشت لذت می‌برد. این یه بازی بی‌ضرر بود که الیویا زمانی که با هم بودن هیچوقت توش زیاده روی نمی‌کرد اما نگاه های اون روی خودش رو دوست داشت.

«اوه، ساعت رو ببین، باید برم موهامو بشورم.»

«بی خیال، تنهام نذار.»

«اگه می‌خوای از اونجا بری میام دنبالت اما مثل نوجوونا تو جنگل پرسه نمی‌زنم.» خدایا، دنی بعنوان یه بیست و پنج ساله روح خیلی پیری داشت. اون شغل اشتباهی رو انتخاب کرده بود؛ می‌تونست یه خانم معلم عالی بشه.

«نه، من خوبم. هشدار اشتباه بود.» تماس رو روی غر زدن های خواهر شوهر سابقش قطع کرد و تپش قلبش رو ساکت کرد. دو قدم به جلو، یه قدم عقب. نُچ، این به معنی یکم پیشرویه. یه قدم جلو، دو قدم بلند عشوهِ گرانه به عقب توی بغل شوهر سابق جذابش. امروز اون بازوها توی یه تیشرت کتون سفید آستین بلند و یه پیرهن پشمی قرمز پوشیده شده بودن. ممکن بود همون لحظه از جذابیت راف آتیش بگیره. «هی.»

«انتظار نداشتم امشب ببینمت.» خورشید داشت غروب می‌کرد اما راف نزدیک بود. خیلی نزدیک. و چشمش درخشان و مشتاق بودن. «سوپرایز خوبیه.»

«نمی‌دونستم تو قراره اینجا باشی.» اگر بخوایم دقیق باشیم، این حقیقت بود. دونستن و امید داشتن یکی نبودن.

اول اسم دنی: D¹²

«حالت چطور؟» هفته گذشته طولانی ترین مدت سپری شده بدون دیدن هم بعد از ماموریت نظامیش تو خاورمیانه بود.

«خب...» الیویا دستاش رو توی جیب هاش فرو برد تا جلوی دراز شدنشون به سمت بازو هایراوپ و فشار دادنشون رو بگیره. «یه سری خبر دارم. خبرهای خوب.» همین که خوشحالی از چهره راف پر کشید اون با عجله اضافه کرد. «یه شغل جدید دارم. شغلی که من رو واسه شش ماه آینده این اطراف نگه میداره.»

قلیش از شور و اشتیاق تو چهره اون فشرده شد. گفتنش بهش اشتباه بود. دوست داشتنش اشتباه بود. هر مکالمه ای که داشتند ثابت کرد که واقعا ترک کردن واقعی راف مینلی کاری غیرممکن بود. چقدر بد که موندن باهاشم غیرممکن بود.

«چجور شغلیه؟»

«داستانش طولانیه...» اجازه داد تا راف اون رو به سمت پیکاپش ببره درحالیکه میزبانشون داشت توده بزرگ هیزم با دقت جمع شده ی وسط زمین خالی رو روشن می کرد. تعدادی سردکن آبجو کنار محوطه دایره ای گذاشته شده بود و راف وقتی داشت از کنارشون رد میشد یه بطری برداشت و یکی دیگه رو هم برای تعارف به اون بلند کرد. الیویا سرش رو تگون داد. یکم دیگه یه نوشیدنی می خورد اما الان به الکل احتیاج نداشت. به یه فاصله آروم، خوشایند و دوستانه نیاز داشت.

تا پیکاپ راف قدم زدن و روی پتویی که پشت پیکاپ پهن شده بود، نشستن. الیویا درباره اون کار گفت و راف چندتا سوال پرسید، سوال هایی که می تونست بهشون جواب بده. «درباره اسم فیلم کنجکاو نیستی؟»

راف خندید. «می تونی بهم بگی؟»

الیویا آه کشید. «نُج، خودمم نمی دونم. تو فضولی نکردن کارت درسته.»

«من کنجکاوَم. واقعا میگم. می خوام هرچیزی رو که می تونی بهم بگی رو بدونم. اما درک می کنم که یه چیزایی هستن که نمی تونی بگی و اشکالی نداره.»

این رازداری بخشی از کار اون بود که الیویا همیشه باهاش درگیر بود. «پس حدس می زنم نباید ازت بپرسم که کارت چطوری پیش میره؟»

«می تونی بپرسی.» راف بهش نگاهی انداخت که نمی تونست تو فضای نیمه روشنی که توش بودن ازش سر در بیاره. «فقط نمی تونم خیلی بهت بگم.»

«جرم و جنایت هنوز تو بخش بروس وجود داره؟»

«مثل همیشه.»

به حرف زدن ادامه دادن و حرف های تکراری با هم رد و بدل کردن اما لحن پرعشوه ای که تو مکالمه اش با دنی داشت وقتی که درباره کار داشتن صحبت می کردن، ناپدید شد. به خودش گفت که این بهترین کاره.

«بهت افتخار می کنم لیو. شاید این تبدیل به کاری بشه که دوباره بتونی انجامش بدی.»

«آره شاید. بذار ببینیم که تو بهار هم هنوز دوشش دارم یا نه.»

راف گلوش رو صاف کرد و به زمین نگاه کرد. «پس هنوز به رفتن فکر می کنی؟»

الیویا سرش رو به نشونه تایید تکون داد. «این چیزی رو تغییر نمیده. من یه شروع تازه می خوام.» کنارش، راف مثل یه دیوار گرانیختی خشکش زده بود و الیویا سریع ادامه داد. مرگ یه بار شیون هم یه بار. «این به ما زمان بیشتری برای حل وفصل همه چی درباره خونه میده اما این باعث تغییر-»

«خونه رو نفروش.»

«وقتی که نقل مکان کنم به سهم نیاز دارم.»

«من سهمت رو می خرم.» راف مصمم و مستقیم به جلو زل زد.

«چرا می خوای این کارو بکنی؟»

«دلم واسه یه حیاط داشتن تنگ شده.» کاملاً دروغ بود و یکم ترس به جون لیو انداخت. اصرار راف به خواستن سهم اون نمی تونسست چیز خوبی باشه.

الیویا زمزمه کرد: «برای هردومون بهتره اگه که یه جدایی درست و حسابی داشته باشیم.»

راف زیر لب گفت: «بهم نگو که چی برای من بهتره. تو این حقو با حکم طلاق از دست دادی.»

«وقتی ازدواج کرده بودیم هم هیچوقت این حقو نداشتم.» خدایا، از لحن شاکی صدایش متنفر بود. «حالا می تونم هرچی می خوام بگم. به خودت بستگی داره که بخوای بشنویش یا نه.»

راف بطور واضحی تصمیم گرفت که سیاست به خرج بده و موضوع رو عوض کنه. «اونجا کلی خاطرات خوب توش داره.»

قطعا، وقتی راف اونجا بود اونا خوشحال بودن. زمانی که اون نبود، ناراحتی شیفتهای طولانی، تمرینات آخر هفته با ارتش و فشار مداوم از طرف خانواده اش تو فضای خونه جاری بود. اشتیاق به شوهرش وقتی که خونه بود هیچوقت کاملاً برآورده نشده بود.

«هنوز که تا یه مدتی قرار نیست نقل مکان کنم. بیا یه چند ماه دیگه این مکالمه رو دوباره داشته باشیم.» الیویا واسه گرفتن بطری آبجو دست دراز کرد و انگشتاشون با هم تماس پیدا کرد. با کشیده شدن سطحی پوست روی پوست لرزی از دستش بالا رفت که باعث شعله ور شدن امیال شهوانی خیلی شدیدش شد. یه تماس ساده و تصادفی که الیویا رو داشت تو جاش بی قرار می کرد. اون هم درست بعد از حرف زدن درباره نقل مکان.

«سردته؟»

الیویا با چشم های تنگ شده یه نگاه ناراضی بهش انداخت. «جرات نکن پیرهنهت رو بهم تعارف کنیا.»

راف یه نگاه بی گناه کی؟من؟ بهش انداخت و الیویا خندید. «چی؟ بنظر سردته!»

الیویا گفت: «اینجوریه که این اتفاقا میفته.» بطری رو تا اخر سر کشید. لباس رو لیسید و از آخرین قطره های آبجوی راف لذت برد، بعد انگشتش رو قاطعانه به سمتش نشونه گرفت. «دور من می پیچیش، از فرصت استفاده می کنی تا خودت رو نزدیک و بزرگ و قوی نشون بدی. ماهیچه هات رو به رخ می کشی. بعد درواقع من با بوی هوس انگیزت احاطه میشم و حالا تو سردته پس نزدیکم می مونی. یه بازوت رو دورم می پیچی. البته که همه اینا به اسم گرم شدن. و بعد یهو دستت رو باسنمه، زبونت تو حلقمه و همه دارن درباره راف و الیویا حرف می زنن که تو آتیش بازی پشت یه پیکاپ دارن عشق بازی می کنن.»

راف به دقیقه بهش خیره شد بعد لب پاییش رو گاز گرفت و سرش رو تگون داد. «درسته. باشه. خب میرم به آجو دیگه بگیرم.»

از پشت پیکاپ بیرون پرید و دکه های پیرهش رو باز کرد. الیویا نفسش گرفت وقتی که راف قبل اینکه بره سراغ سرد کن، پیرهش رو تو بغل اون انداخت.

بین ماه بالای سر و تابش نارنجی آتش بازی، بیشتر مثل این بود که راف رو خودش به چراغ نورافکن داشت. و پشت پیکاپش از جایی که نشسته بود، احساس می کرد می تونه تو تاریکی اون رو با خیالی آسوده تماشا کنه. بدون متوجه شدن کسی از اشتیاقش نسبت به شونه های پهن و پاهای بلند راف. بازوهای قوی و باسن سفتش. حتی با وجود این پیرهش پشیمی گرمی که الیویا مشتاقانه دور بدنش پیچیده بود و درواقع بوی خوبی می داد، راف از فاصله ۹ متری هنوز هم باعث میشد که تو خودش بلرزه. این مرد خطرناک بود.

راف تو راه برگشت وایساد تا با به زوج حرف بزنه، بعد آجوی اون رو قبل اینکه به کابین ماشین بره به دستش داد. وقتی برگشت سوییشرت پلیس استان اونتاریو رو پوشیده بود و الیویا به طرز مضحکی نا امید شده بود که اون رفت و بیشتر ماهیچه هاش رو که تازه شکایت کرده بود ممکنه با اونا خودنمایی کنه تا اون رو اذیت کنه، پوشونده بود.

راف برگشت بالا کنار اون و دقیق ۱۵ سانتیمتر بین ران هاشون فاصله گذاشت و وقتی لیبو به پتوی بینشون خیره شد، پوزخند زد. «دلت واسم تنگ شد؟»

" اونقدری که نمی تونی باور کنی. " «نُج.»

«می تونم به قلب بخورم؟» راف با سرش به آجو اشاره کرد و الیویا متوجه شد که اون فقط به بطری از سردکن آورده بود. اولین بطری رو با هم نوشیده بودن...خب، به جورایی اتفاقی. اما راف می تونست دوتا بطری بیاره و نیآورده بود.

این سوییشرت و فاصله... بخاطر الیویا بود. نمایش عمومی ای که راف و الیویا فقط دوستن. اما به بطری آجو که می رد و بدل میشه؟ این به چیز دیگه بود. الیویا سر بطری رو باز کرد و اول نوشید، بعد آروم دادش به اون. راف وقتی بطری رو سر کشید نگاهش رو به نگاه اون قفل کرد، لباس جایی بود که لبای اون تازه اونجا بود.

وقتی دوباره بطری رو پس داد، الیویا بدنش رو کشید و با دست راستش بطری رو گرفت. دست چپش رو فشار داده روی پتوی زیر بینشون نگه داشت. راف بطری رو به دستش داد، بعد دستش رو روی دست چپ اون گذاشت.

اونا یک ساعت دیگه اونجا نشستن، اون بطری و بعد یکی دیگه رو رد و بدل می کردن درحالی که خیلی از عیاش ها داشتن اونجا رو ترک می کردن. راف خیلی از بطری آخری نخورد، فقط تو نوبت های خودش اون رو نگه می داشت.

الیویا آخر پرسید: «می خوای رانندگی کنی؟»

«هوووم؟» برای چند دقیقه داشت خیره به آتیش نگاه می کرد. به لیبو به نگاه کنجکاوانه انداخت.

«اخه نوشیدن رو ول کردی.»

«اوه نه. دین ماشین منو میرونه. من دور دوم بر می گردم تا بتونیم افراد بیشتری رو برگردونیم.»

فقط کافیه به جشن تو فضای سبز رو به پلیس ها بسپارین.

«می تونیم برسونیمت خونه؟»

«من با رایان و لین اومدم، اما...»

«کی رانندگی می کنه؟»

«فکر کنم لین.»

فک راف به هم فشرده شد. «ما می رسونیمت خونه، باشه؟»

«راف؟»

راف بند انگشت اون رو با شصت نوازش کرد و قبل از اینکه جواب بده سرش رو به چپ و راست تگون داد. «مدت کمی تو جنگل غیبش زد. تعجب نمی کنم اگه رفته باشه مواد بکشه.»

الیویا آهی کشید. دوستش باید بهتر بدونه که نباید مواد رو به یه جشن تو مزرعه اسکات ترنر بیاره. یا هر جا توی عموم ولی مخصوصاً دور و بر پلیس ها. خدایا. و رانندگی... «آره، ممنون میشم تا خونه منو برسونید. مرسی.» لباش رو به هم فشار داد، مطمئن نبود که چطور سوال بعدی رو بپرسه.

راف به خشکی گفت: «قرار نیست در این مورد کاری بکنم. چیزی ندیدم و در حال انجام وظیفه نیستم. به علاوه اینکه اون زن رایانه، نه اینکه بزارم این منو متوقف کنه اگه-»

«اون مادر سه تا بچه ست.»

«فکر می کنی تا حالا شده قبل از اینکه اونا رو با ماشین برای دور دور ببره، مواد بکشه؟»

این لیو رو ساکت کرد. اه! شاید باید با رایان حرف بزنه. به اطراف برای پیدا کردن دوستش نگاه کرد اما نتونست ببیندش. یهو دیگه حس و حال نوشیدن نداشت. بطری رو روی گل گیر درست پشت سرش گذاشت و پاهاش رو بالا آورد و با حلقه کردن بازوهایش دورشون یه توپ لیوی ساخت، همونطور که پدرش عادت داشت صداش کنه.

«به چی داری فکر می کنی؟» صدای راف آروم بود. لیو دیگه بهش نگاه نکرد، بجاش نگاهش رو روی ردیف درختای روشن شده از نور ماه متمرکز کرد.

الیویا اعتراف کرد: «که چقدر واسه جشن تو فضای سبز پیر شدیم. و پدرم ... دلم براش تنگ شده. اینکه الان دیگه نیست هم باعث میشه حس کنم پیرم. انگار... باید کارای بیشتری می کردم، می دونی؟ من با این سن چیزه زیادی واسه عرضه کردن ندارم. این کار سرگرم کننده ست اما با این حال بازم یه کار موقت دیگست، می دونی؟»

راف با تعجب گردنش رو سمت اون دراز کرد. احساس پیری می کرد؟ لیو سه سال ازش کوچیکتر بود و راف حس می کرد زندگیشون تازه شروع شده بود. راف دستش رو به موی دم اسبی اون رسوند و کشیدش. لیو صورتش رو سمت راف برگردوند و گونه اش رو روی زانوهایش گذاشت. لیو دقیقاً همون شکلی که تو شب آشنایی راف با اون که تو یه مهمونی خونگی تو وود استاک بود، بنظر می رسید. سرزنده، معصوم و زیبا. میل به بوسیدنش طاقت فرسا بود.

به جاش راف خودش رو از پشت پیکاپ بیرون کشید و رفت جلوی اون ایستاد. «می خوای برقصی؟»

یه نفر یه دستگاه پخش موزیک و یه جفت بلندگوی قابل حمل رو سرهم کرده بود. یه اهنگ راک احساسی ملایم از Guns N' Roses حوالیشون پخش شد. الیویا آروم دست و پاش رو باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

«لیو ما اینجا بین دوستانمون هستیم. باهام برقص.» "بزار خودمون رو به شش سال قبل برگردونم و دوباره از نو شروع کنم." راف هیچی بیشتر از تظاهر به اینکه بهترین دوره بیست سالگی لیو رو خراب نکرده نمی خواست. لاس زدن و لمس کردن و اذیت کردن جوری که انگار واقعا می تونستن آینده ای باهم بسازن به جای اینکه گذشته ای داشته باشن که بقدری تباه بود که همسر زیباش فکر می کرد که فرصت تجربه چیزای خوب رو از دست داده.

الیویا به تایید سر تکان داد و مقابلش آرام گرفت، بازوهاش رو دور گردن راف حلقه کرد و سرش روی شونه اون گذاشت. راف دستاش رو زیر پیرهنی که بهش قرض داده بود برد و رو کمرش گذاشت. لیو بی صدا رو سینه اون خندید. «دستات سرده.»

«تو گرم و نرمی. دستامو برنمیدارم.»

«ازت نمی خوام که برشون داری.» اونا با یه نگاه طولانی و گرم به هم خیره شدن.

«خوبه.» اگه این پاداشی بود که واسه آرام پیش رفتن قرار بود بگیره، راف برنامه ریزی برگردوندن لیو رو تو کل شش ماه اضافه ای که بهش داده شده رو طی می کرد. اونا حتی بعد از اینکه آهنگ تموم شد و یه آهنگ با ضرب تندتر واسه بقیه مهمونی گذاشته شد، تو سایه پیکاپ راف خودشون رو به عقب و جلو تکان می دادن. صدای خنده و هوو کشیدن وقتی که مردم دور آتیش یکم سرخوش شده بودن آرام شنیده می شد، اما تمام چیزی که بهش اهمیت می داد زنی بود که بین بازوهاش نگه داشته بود. «داره بهت خوش می گذره؟»

«اهوووم» لیو نزدیکتر اومد. بخاطر گرما، این چیزی بود که راف به خودش گفت، اما آلتش هیچ توجهی به این هشدار نکرد. راف همون لحظه فهمید که لیو اون رو حشری و آماده برای یه لیست بلند بالا از نیت های شوم دیده، چون که لیو خشکش زد و بعدش به آرامی ازش فاصله گرفت، به اندازه ای که وانمود کنه نمی دونه راف چقدر از این که اون رو نزدیکش داره، لذت میبره.

راف بعد اینکه دوباره به خودش اومد گفت: «آخر هفته یه جشن گلریزان قبل عروسی داریم.»

«آره؟» شکاک بنظر میرسید، اما وسوسه شده بود. تو این منطقه، جشن واسه کمک مالی قبل عروسی اغلب تنها فرصت موجود برای رقصیدن بود. اگه راف تو خاطراتی از رقص آرام غرق شده بود، شاید اون هم همین بود.

«می تونیم اونجا همو ببینیم یا یه همچین چیزی.»

«داری بهم پیشنهاد میدی بریم سر قرار؟» صورتش رو سمت راف بالا آورد و لبخند زد. «این یه ایده وحشتناکه.»

«اسمش رو قرار نزار. ما می تونیم اتفاقی همو ببینیم.»

«و چند تا آبجو باهم بخوریم؟ شاید یکی دوبار برقصیم؟»

«انقدر بده؟»

«مادرت قراره اونجا باشه؟» راف آزرده گی تو صدایش رو حس کرد.

معلومه که نه. اونا قرار نبود امشب سر مادرش دعوا کنن. «جای مورد علاقت نیست.»

«ما قرار نمیزاریم راف. من شش ماه دیگه از شهر میرم. و وقتی برم قراره خیلی سخت بشه، بیا بدترش نکنیم.»

«اگر رفتن قراره انقد وحشتناک باشه پس نرو.» بفرما، گفتش. "نرو". التماس رقت انگیزی که به خودش قول داده بود هیچوقت انجامش نده.

«الان می خوام شروع کنی؟»

گوش دادن به لیست لیو از تمام دلایلی که اونا نمی تونن به زوج باشن؟ این به لیست کوتاه از دوتا دلیل زیرکانه بود، اما لیو راهی برای شاخ و برگ دادن بهش تا جایی که ساعت ها درگیری بی پایان و شکنجه آور رو پر کنه، داشت. اونا همیشه با گفتگو کردن شروع می کردن اما به سرعت به رقابت تیراندازی ارتقاع پیدا می کرد. «بیا مستقیم بریم سر اخر بحث جایی که من به عوضی ام.»

الیویا ازش عصبانی شد و بعدش عقب کشید. لعنتی. «تو به عوضی نیستی، اما به معتاد به کاری. و از خانواده ای میای که ... اگه ساده بخوام بگم غیر قابل تحملین. و گوش نمیدی وقتی که ازت فقط برای یکم بیشتر درخواست میکنم، وقت بیشتر، توجه بیشتر...»

«تو توجه منو داری، همشو. همیشه خدا. من نمی تونم تورو از ذهنم بیرون کنم.» چرا اینا کافی نبود؟

لیو ابروهاشو تو هم کشید. این باعث شد که حالا جفتشون اینو خیلی ناامید کننده ببینن. «فقط واسه الان عزیزم. اما نه واسه همیشه. جوری که تو زندگی می کنی مناسب به آدم مجرده. حتما به دلیلی داشت که خیلی وقت پیش ها سربازا باید از افسرشون واسه ازدواج اجازه می گرفتن.»

راف چشماش رو چرخوند. «الان خیلی وقت پیش ها نیست. بچه ها تو ارتش متاهل ان.»

«سربازا و پلیسا؟» لیو نفسشو با تمسخر بیرون فرستاد. «فکر کنم آمار طلاق تو هردو حرفه خیلی بالا باشه. آمار جفتشونو کنار هم بزار و اوضاع تو دست کمی از رابطه های دین نداره به چیز بی دردسر. بدون تعهد.»

جرقه ای از به چیز احمقانه و عالی تو سرش روشن شد. ایده ای که راف از این که هیچ کدومشون هنوز پیشنهادش رو نداده بودن متعجب شد. «بیا همینو انجامش بدیم.»

«چی؟»

«به چیز بی دردسر. بدون تعهد.»

لیو خندید، بعدش متوقف شد وقتی که فهمید اون جدی بود. «نه.»

«چرا نه؟»

لیو فاصله ی بینشون رو برداشت و نوک انگشتاش رو به آرومی داخل کمر بند شلوار جین اون گذاشت. «چون وقتی که این کارو می کنم ...» نزدیکتر قدم برداشت و روی پنجه پاش بلند شد تا استخوان لگنش رو مقابل قسمت پایینی آلت راف که بسرعت درحال سخت شدن بود بیاره. «و این ... تو عقلت رو از دست میدی و چیزای احمقانه ای مثل 'منو دوس داری' میگی. ما همین الانشم به اشتباه بازاری از تعهداتیم. ما نمی تونیم دوباره باهم رابطه داشته باشیم. این دستور عمل واسه به فاجعه ست.»

«من دوستت دارم.» این کلمات به راحتی خارج شد و راف از این که مجبور نبود جلوشون رو بگیره احساس اسودگی می کرد. «اما درست میگی. رابطه پنهانی مناسب ما نیست. ما باید این رابطه رو آروم پیش ببریم.»

«هیچ رابطه ای وجود نداره.»

راف بازوهاش رو دور اون حلقه کرد و نزدیک بدنش نگهش داشت. «این رابطه همه چیزه لیو. و من می خواهم که راهی برای درست کردنش پیدا کنم.»

فصل هفت

درست کردن رابطه اش با مادرش هم باید بخشی از شروع دوباره با لیو باشه، چون بالاخره مجبور میشد که از مادرش بخواد تا با زنش مهربون باشه. پس بدون برنامه اما با یه هدف مشخص، چند روز بعد وقتی که می دونست دنی شیفت عصر داره به خونه والدینش سر زد. آخرین چیزی که می خواست این بود که مادر و دختر بدون اینکه اون رو درنظر بگیرن هر کدوم طرف یکی رو بگیرن و سر هم داد و بیداد کنن. بعلاوه نمی خواست یک راست بره سر بحث لیو. بحثش می تونست بعدا پیش کشیده بشه.

متاسفانه مادرش این رو نمی دونست. راف اون رو تو آشپزخونه در حال پختن نون پیدا کرد. حتی نگذاشت کامل بشینه قبل از اینکه اون رو به اولین رگبار حرف ببندد. «طبق گفته تونی راس، یکشنبه ساعت چهار صبح دیدنت که از خونه سابقته بیرون می رفتی.»

«این حقیقت داره؟» واسه راف اهمیتی نداشت که اون زن غرغروی مقید اون طرف جاده خونه الیویا درباره رفت و آمد هاش چی فکر می کرد. به همین ترتیب به اینکه مادرش چه فکری می کنه هم خیلی اهمیتی نمی داد. خودش رو با گفتن این حقیقت که اون فقط لیو رو تا جلوی در خونه اش همراهی کرده بود و بیشتر به نیمه شب نزدیک بود تا چهار صبح و کل اون مدت دین توی پیکاپ نشسته بود، اذیت نکرد. مادرش حرفش رو باور نمی کرد.

«این اولین حرفی نیست که درباره به هم برگشتنتون شنیدم.»

«مامان ما به هم برنمی گردیم.» نه هنوز. اونا فقط...داشتن همدیگرو دوباره کشف می کردن. شاید. لیو هنوز بهش جواب واضیحی نداده بود که به جشن گلریزان قبل عروسی میاد یا نه. دفعه بعدی که ببینتش می خواست ازش جواب بله رو بگیره.

«پس اگه یکی گفته باشه که بوسیدن شما رو تو جنگل پشت رستوران دیده چی؟»

در حقیقت این می تونست به دروغ باشه. «دو ساله که الیویا رو نبوسیدم.» الیویا من رو یه هفته پیش بوسید اما من تقریباً جلوی خودم رو برای لمسش گرفتم.

«راف، اون دختره شهری تو رو تو مشتتش گرفته. این خوب نیست.»

«مامان تو نمی تونی اینطوری راجبه لیو حرف بزنی.»

«من مادرتم. می تونم درباره هرچی که می خوام حرف بزنم.»

«نه آگه می خوی بهت گوش بدم.» سرش رو تگون داد. «تو تنها کسی هستی که هیچوقت پذیرای لیو تو پاین هاربر نشدی.»

«من بهش کار دادم!»

«تا بتونی اون رو نزدیک خودت نگه داری و هر حرکتش رو زیرنظر داشته باشی.»

مادرش به نفس نفس زدن افتاد. «رافائلو این حقیقت نداره.»

«نه؟» راف بلند شد و ژاکت خودش رو برداشت.

«چیکار داری می کنی؟»

«کاری که دو سال پیش باید می کردم. یه حد و مرزهایی رو مشخص می کنم.»

«این کارت خیلی بچگانه اس.» حرفش تا پوست و استخون راف نفوذ کرد، قبل از اینکه آنه نظرش رو بهش بگه، این توبیخ برای لحظه ای راف رو به شک انداخت. «بعلاوه اینکه الیویا هم هیچوقت خونواده ما رو نپذیرفت.»

«چرا این وظیفه الیویا بود که این رابطه رو بسازه؟» آنه جوابی براش نداشت. مشخصا فکر نمی کرد که لازمه جوابی بده چونکه صبر کرد تا اینکه راف با چهره ای درهم کشیده عذرخواهی کرد. «مامان متاسفم. نگاه کن، ازت می خوام که جلوی خودت رو بگیری. ترجیح می دادم که ای کاش واقعا سعی می کردی دوستش داشته باشی__»

آنه نفسی کشید. «نمی دونم این فکر که من ازش متنفرم رو از کجا آوردی. خودت می دونی که من ازش متنفر نیستم.»

«لیو که هیچوقت همچین حسی نداشت.» راف نفس عمیقی کشید. «باید بهت بگم که منم همچین حسی نداشتم. شاید آگه زودتر چیزی گفته بودم لیو ولم نمی کرد.»

سکوت تو خونواده مینلی چیز نادری بود اما هیچوقت نشونه خوبی نبود. الان هم استثنا نبود. مادرش کمرش رو صاف کرد و به ورز دادن خمیر ادامه داد، این بار بدون هیچ نظری راجع به زندگی اون. که چیزی بود که راف می خواست. چقدر بد که سی و یک سال اینجوری تربیت شدن بهش یاد داده بود که بخاطر جریحه دار کردن احساسات مادرش حس بدی داشته باشه.

«مامان...»

«به من مامان نگو راف.» صدایش سرد و خشن بود.

«شاید این بحثی نیست که بشه تو یه روز تمومش کرد.» منتظر شد تا مادرش چیزی بگه، هر چیزی، اما مادرش به حالت کم محلی کردن برگشته بود. فکر کرد که بلند بشه و بره اما اینجوری اصلا کمکی به لیو یا خودش نمی کرد. «مامان دلم

واسه مورد استقبال قرار گرفتن تو اینجا تنگ شده.»

«تو همیشه قدمت رو چشمه. تو باید جای اون آپارتمان مسخره به اینجا نقل مکان می کردی. اونوقت شاید دیگه تو خونه والدینت حس غریبی نمی کردی.»

«نمی تونستم. یه بخشی از وجودم امیدوار بود که این موقتی باشه.» و نقل مکان کردن به خونه تاکیدی بود بر همه ترس های لیو راجع به اینکه راف خانوادش رو نسبت به اون تو الویت قرار میده.

«اما اینطور نبود. این چیزی راجع به شخصیت لیو بهت نشون نمیده؟»

«مطمئناً نشون میده. بهم نشون میده که اون استقامت و عزت نفس داره.»

«تو هیچ ایده ای نداری که واسه تداوم یه ازدواج برای تقریباً چهل سال چی لازمه. و اگه فکر می کنی که من استقامت ندارم__»

چی داره میگه؟ «مامان من در مورد تو حرف نمی زدم.» نه دقیقاً. بدون شک آنه مینلی مصمم و قوی بود. «اما بنظر میرسه تو همچین ایده ای داری که زن عالی واسه من، زندر و همینطور تام احتمالاً؛ یه آدم نفهم و بی هدفیه که می تونه همه خواسته های ما رو قبول کنه و اون ها رو خواسته خودش کنه. این زندگی واقعی نیست.»

«تو مرد خوبی هستی. و لایق یه زن خوب در کنارتی، نه کسی که می خواد بزاره بره.»

«لیو خوشحال نبود.»

«خب؟ فکر می کنی من همیشه خوشحالم؟»

نه. یه موقع هایی مادر و پدرش مثل سگ و گربه دعوا می کردن. اما بنظر نمی رسید اونا از دعوا کردن اونقدری متنفر باشن که اون و لیو بودن. «این فرق می کنه. شما دو تا همیشه آشتی می کنین. دعوای ما... هر کدوم مقدار بیشتری از روح زندگی رو از ازدواجمون بیرون کشیدن.»

«پس لیو می بایست__»

«چی مامان؟ اون اصلاً چیکار می تونست بکنه؟» راف حالا داشت داد می کشید اما اهمیتی نمی داد.

آنه واسه بار آخر خمیرش رو غلتوند و چونه خمیر گرد و خام رو تو قابلمه انداخت. «لیو می تونست بیخیالت نشه.»

یه چیزی تو صداش باعث شد راف مکث کنه و دست نگه داره. «چه خبره مامان؟»

«وقتی که تو بچه بودی، پدرت...» دست هاش رو پاک کرد و از پشت به پیشخوان تکیه داد. «این حرف از این اتاق بیرون نمیره، فهمیدی؟» اون با تندی انگشتش رو به سمت راف گرفت و راف شوکه و ناتوان از جواب دادن با کلمه ای،

با تکنون سر تایید کرد. «پدرت ترکم کرد. زندگی با زن و دو تا پسر جوون همش شادی و بازی ای که اون فکر می کرد باشه نبود و اون می خواست که بره.»

تنفر از پدرش خونس رو به جوش آورد. «نه.» راف سرش رو تکنون داد. «اگه اون همچین کاری کرده بود تو نباید قبول می کردی برگرده.»

«قبول نمی کردم برگرده؟ من به زور برگردوندمش. اون تمومش کرده بود.» آنه اخم کرد. «و اگه من بیخیالش میشدم اونوقت این پایان داستان عاشقانمون میشد.»

خاطرات بچگی به ذهنش خطور کرد. والدینش که تو آشپزخونه همو می بوسیدن... شادی تو صورت پدرش وقتی آنه جلوی سه تا پسرش بهش گفت که دوباره بارداره... برنامه ریزی های قایمکی هر ساله برای جشن تولدها و روز مادر. «اون تو رو خیلی دوست داره.»

آنه تایید کرد. «آره.»

«با این حال تو رو ترک کرد؟»

«اون یه لحظه بحرانی با تصمیم های اشتباه بود، راف. و پدرت بهش افتخار نمی کنه، برای همینه که هیچوقت به هیچکومتون در این باره نگفتم.»

راف چشم هاش رو بست. «و فکر می کنی که من و ليو...»

«اینای یکی نیستن. شما بچه ندارین. اما هیچکومتون برای ازدواجتون تلاش نکردین. پس نه، نمی تونم به ليو احترام بزارم. تو خب، فقط خوش شانسی که پسر می. چون به تو هم برای اینکه گذاشتی ليو بره احترام نمیذارم.»

راف چشم هاش رو درشت کرد و سرش رو از روی گيجی تکنون داد. «با اینکه ازش خوشت نمیاد؟»

«به اندازه کافی ازش خوشم میومد. باید بیشتر آسپزی می کرد و انقدر با بچه دار شدن مخالفت نمی کرد، اما اون زنت بود و تو رو خوشحال می کرد. اما حالا برای من مرده به حساب میاد.»

«خب اون برای من نمرده، پس تمومش کن.»

«من فقط می خوام تو خوشحال باشی. انقدر زیاد درگیر زن سابق بودن مانع خوشحالیته میشه.»

«اون زنمه، مامان. بخش سابق یه اصطلاح فنی قانونیه. برای من هیچکس دیگه ای وجود نداره، اینو متوجه نمی شی؟»

قبل از اینکه مادرش شروع کنه سرش داد بزنه، مکث طولانی ای کرد که حین اون اگه یه سنجاق می افتاد راف می تونست صدایش رو بشنوه. «نه احمق! متوجه نمی شم. برنامه ت اینه که واسه بقیه عمرت بدبخت باشی؟ اگه ليو برای تو یه همچین معنایی داره، پس تو یه تصمیم اشتباه بزرگ_ نه، خیلی بزرگ_ گرفتی که برگه های طلاق لعنت شده رو امضا کردی. تو، یه، احمق.»

راف شروع کرد به خندیدن. «وای، بهم بگو واقعا چه احساسی داری.»

«خنده دار نیست. من طوری که شما دوتا رفتار کردین رو تائید نمی کنم، اما اگه ليو اونیه که می خوای، پس باید براش تلاش کنی.»

«می‌دونم. دارم روش کار می‌کنم. همینطور که می‌تونی خوب تصور کنی اون لجبازه. بهت قول میدم، قرار نیست همینطور تو بحرش بمونم اگه اخر سر نخواد منو قبول کنه. اما فکر می‌کنم می‌کنه.»

مادرش به لیوان دیگه قهوه براش ریخت که به نشونه صامت از رضایتش بود. وقتی راف اخم کرد، اون شونه بالا انداخت. «چی؟»

«واقعا شکایتی نداری؟» باورش واسه اش سخت بود که چقدر راجع به اینکه مادرش چه حسی نسبت به زنش داره، اشتباه فکر می‌کرده.

مادرش دوباره چشماش رو چرخوند. «قهوت رو بخور و مسخره بازی رو تموم کن.»

الیویا تو اون هفته سه بار راف رو دید. هر دفعه قلبش یه لحظه از حرکت می‌ایستاد و دل و رودش تو دهنش می‌اومد. راف برای صبحانه به رستوران نیومده بود. دو بار فقط قهوه سفارش داد و رفت، هر دفعه هم یه لبخند خیلی جذاب زد که یه لایه دیگه از تصمیمش برای کاری باهاش نداشتن رو ذوب کرد. و دفعه سوم هم تصادفاً همو تو وایرتون دیدن، شهر بزرگتری که سی دقیقه با جنوب جایی که دفتر بخش راف توش قرار داره، فاصله داشت. الیویا سر راه برگشت از خرید کامل هفتگی از اوون سوند، برای سفارش قهوه پیش رستوران زنجیره ای تیم هورتون توقف کرد.

تو این چهار سال روال همیشگی تغییر نکرده بود. اوایل ازدواجشون جفتشون از یه ماشین استفاده می‌کردن، پس باید خریدای زیادشون رو وقتی انجام می‌دادن که راف تعطیل بود یا اینکه اگه بعد از شیفتش خیلی خسته نبود می‌رفت واسه خرید. اما واسه دومین سالگرد ازدواجشون، راف اون رو با یه ماشین دست دوم که برای خودشون جدید بود، غافلگیر کرد؛ یه هوندا سیویک پنج سال کار کرده که تا امروز هم لیو ازش استفاده می‌کرد. اون زمان دوران طلایی ازدواجشون بود. دعوا کردن هاشون از یه سال بعدش شروع شد، وقتی که راف همون آخر هفته دو شیفتم کار کرد و سالگردشون رو تا وقتی که الیویا چهار روز بعد بطور خلاصه بهش اشاره کرد، به یاد نیاورده.

چهارشنبه‌ها شیفتم الیویا کوتاه بود، پس این بعد از ظهر به سمت جنوب رفت. وقتی که هنوز باهم بودن، دنبال ماشین پلیس آشنای سیاه و سفید راف که الیویا رو خیلی سربلند می‌کرد، می‌گشت. و وقتی از هم جدا شدن، جور متفاوتی دنبالش می‌گشت؛ ترکیبی از اشتیاق و استرس که وجودش رو پر از پشیمونی می‌کرد. دفتر بخش شبه جزیره ی بروس مناطق زیادی برای پوشش دادن داشت، پس احتمال اینکه راف تصادفاً همونجایی که اون هم بود باشه، خیلی کم بود. با گذشت زمان از گشتن دست کشید.

پس وقتی یه نفر حین اینکه تو صف برای قهوه ایستاده بود روی شونه اش زد، فکر کرد که شاید کمی از پولش رو انداخته. در عوض با یه جلیقه ضد گلوله سرمه ای مواجه شد. سرش رو بالا گرفت و پاداشش یه لبخند گشاد که آروم شکل گرفت، بود. که معلوم می‌کرد راف یادش بود که چقدر اون از لباس فرمش خوشش می‌ومد. الیویا سرخ شد. «وقت استراحت کوتاهت واسه صرف قهوه اس؟»

راف تایید کرد، نگاه خیرش رو اصلاً از صورت لیو جدا نمی‌کرد. شاید از اینکه اون اینجوری قرمز شده بود خوشش می‌ومد. الیویا از یادآوری اینکه چجوری عادت داشت لباس فرم راف رو وقتی تو خونه می‌پوشیدتش از تنش دربیاره خوشش می‌ومد. راف گلوش رو صاف کرد و نزدیک بهش خم شد. «اما اگه به اینجوری نگاه کردنت بهم ادامه بدی، ممکنه ببخیال قهوه بشم و تو رو به ماشینم ببرم تا بتونیم یکم عشقبازی کنیم.»

خدایا، این فکر باعث شد که الیویا غش و ضعف کنه. اما باعث خندش هم شد که خوب بود. با دهن بسته خندید و سرش رو تکیه داد. «اوه راف.»

لیخند راف پهنتر شد. «بله عزیزم؟»

«هیچی.» «هیچی. باید اینو یادش بمونه.»

«خوشم میاد وقتی اینجوری اسمم رو میگی.»

«من هیچ جوری اسمت رو نگفتم.»

«اوووم، مخالفم. شنیدم یکم نفست گرفت.» نگاه خیرش رو به دهن لیو انداخت. «و دوشش داشتم. خیلی زیاد.»

راف باید قبل از اینکه اون به کار احمقانه بکنه تمومش می کرد. لیو صداش رو پایین برد و تلاش کرد که قاطع بنظر برسه. «راف.»

راف خندید. «آره، این مدلم مثل اون دوس دارم.»

«تو درست شدنی نیستی.» نوبت الیویا بود که سفارش بده، پس با رضایت این حواس پرتی رو پذیرفت و برای قهوه و یه جعبه دونات بیضی شکل پول داد. از سر راه کنار رفت تا راف بتونه سفارش بده اما نمی تونست پاهاش رو مجبور کنه تا از در بیرون و به سمت ماشینش بره. با تندى به خودش گفت برو. از لاس زدن با شوهر سابق دست بردار. به جاش باید شروع می کرد به دعوا افتادن باهش. این ترتیب درست وقایع بود. اونا به هم زدن چون راف خیلی کار می کرد و اون همیشه آخر لیست اولویت های راف بود، البته اگه اصلاً جزو اون لیست بود. اونا باید در این مورد صحبت کنند، نه درباره اینکه راف چقدر خوشش میومد وقتی اون اسمش رو صدا میزد.

راف از پیشخوان برگشت و به چند تا میز خالی با سر اشاره کرد. «پنج دقیقه وقت دارم، می خوام بشینی؟»

از اون جایی که تنش واسه دردرس می خارید، پشت راف راه افتاد.

راف در حالی که مقابل هم نشسته بودن، پرسید: «واسه خرید خواروبار اومدی؟»

الیویا یه ابروش رو با تعجبی ساختگی بالا انداخت. البته که اون به یاد می آورد اما نیاز نبود که الیویا بهش این برتری رو بده. راف همین الانشم یه دوره قرارهای بدون رابطه رو واسه به دست آوردنش بیان کرده بود، محض رضای خدا.

اونا از هر دری صحبت کردن. نمی تونست روی کلمات تمرکز کنه وقتی که بخاطر اضافه شدن لباس فرم، قیافه ی خوبه چشم ابرو مشکی عادی راف به یه چهره ی خفن سکسی محض گیرا تبدیل شده بود. این که راف همش از زیر مژه های بلند پر پشتش به نگاه می انداخت هیچ کمکی نمی کرد. نگاهای بی برو برگشت منظوردار بود، هیچ خجالتی توش نبود و لیو خوشحال بود که راف باید زود سر کارش برمی گشت.

راف در آخر گفت: «آخر هفته گذشته خوش گذشت.» بحث رو سمت خودشون کشید. خودشون. خدایا، لیو نمی خواست شور و هیجانی که با سرعت بینشون در جریان بود رو مطرح کنه. «هیچ فکری راجب اتفاقی برخورد کردنمون تو جشن گلریزان قبل عروسی نیل و بکا داری؟»

فکر و خیال های زیادی داشت که الیویا نگرانشون بود جوری که ممکن بود بی اختیار از کوره در بره. «نه واقعاً، سرم خیلی شلوغ بود.»

لبای راف از روی ناباوری کج شد. «آره، شرط می بندم که همینطوره.»

الیویا حالت تدافعی گرفت و از مقابله استقبال کرد چرا که این یه سپر مؤثرتر نسبت به قدرت اراده اش در مقابله با مخ زنی تمام و کمال راف بود. «واقعاً سرم شلوع بود.»

راف اخم کرد. «از گفتنش منظوری نداشتم لیو.»

«می دونم.» الیویا جلوی آه کشیدنش رو گرفت. مهم نبود. «گوش کن، یه سری چیزهای یخ زده تو ماشینمه، پس-»

«صبر کن.» راف یکی از دستای محکمش رو تا پایین بازوی اون کشید و مچ دست لیو رو با حلقه کردن دو تا از انگشتاش به نرمی گرفت.

«نمی تونم.» تحت هیچ شرایطی. الیویا نمی تونست دوباره رو احساساتش ریسک کنه.

«بهم بگو کار جدیدت چطور پیش میره.» قسمت داخلی مچ دست لیو رو با سرانگشتاش نوازش کرد.

الیویا این شادی هیجانی که با لمس ساده ی اون، به جنب و جوش افتاده بود رو نادیده گرفت و دستش رو سمت خودش عقب کشید. «تو بهم بگو کارات چطور پیش میرن.»

راف با سؤال لجبازانه اون موافقت کرد و جواب خودش رو تو یه دقیقه قبل از اینکه چند تا چیز رو به لیو بگه سنجید. احتمالاً چیزی بیشتر از اون چه که تو مقاله ضرب و شتم پلیس که تو روزنامه هفتگی منتشر شده بود نمی گفت، اما هنوزم به حدی بدون تعلل پیشنهاد داد؛ چیزی که وقتی ازدواج کرده بودن از قلم افتاده بود. اگه لیو همون هدفی رو داشت که راف داشت، اهسته اهسته پیش رفتن از مسیر درستش رو قبول می کرد.

اما لیو احمق نبود. اونا هیچ آینده واقعی نداشتن و قرار نبود که بخاطر یه رابطه پنهانی از مشکلات خودشون طفره بره. راف شاید فکر می کرد که دوباره داشت قضیه رو خیلی جدی می گرفت اما الیویا حقیقت رو می دونست. راف هنوزم درگیر خودشون بود. اونا وقتی اوضاع افتضاح نبود باهم خوب بودن. لازم بود که این تمایل و علاقه تموم بشه ولی نه سر تلاش برای یه تجدید دیدار گمراه کننده. الیویا خودش رو برای سخنرانی که قرار بود سرش خراب شه آماده کرد. «اون هجوم معروف دو هفته پیش پلیس چی؟»

شونه های راف وقتی که نفس عمیقی کشید و نگاهی داشت، منقبض شد. چشمای تیره اش برق شیطنتشون رو از دست دادن و راف یه دقیقه طولانی بهش خیره شد قبل از اینکه صداش رو پایین بیاره و با صدای بریده بریده شده از خشم و عصبانیت جوابش رو بده. «لیو تو خودت بهتر می دونی تا بخوای راجبش بپرسی.»

«همه دارن راجبش حرف می زنن.» لیو چونه اش رو با گستاخی بالا برد.

«به نفع هیچکس نیست که فک کنه زن من همه چیو می دونه راجبه.»

«تمومش کن» لیو با سرعت حرفش رو قطع کرد. «فقط ... اونجوری صدا کردنم رو تموم کن.»

«نه.» راف لب پایینیش رو بین دندان هاش کشید و پلک هاش رو نیمه باز کرد. هنوزم عصبی بود اما سر لیو داد نمی

زد. شاید اونا باید بیشتر دعوهاشون رو تو ملاء عام می کردن. هرچند که این هیچوقت جلوی راف رو تو رستوران نمی گرفت. شاید به این دلیل بود که حین انجام وظیفه بود.

همیشه به این که راف نیاز داشت تا روی کارش تمرکز کنه احترام می داشت و حالا که بعد از این همه مدت نادیده اش گرفت یه حس عمیق شرم تمام وجودش رو فرا گرفت. «متاسفم، نباید چیزی راجبه هجوم می گفتم. من دارم میرم.» از جاش بلند شد و این بار راف دستش رو دراز نکرد که جلوش رو بگیره. به جاش راف اجازه داد تا کلماتش قسمت دشوار کار رو انجام بدن.

«تو همیشه زن من باقی می مونی.» صدای راف خشن و عصبی بود و بعد از جاش بلند شد و خیلی به اون نزدیک شد. «و به همین دلیل، تو می تونی هرچی که می خوای ازم بپرسی. من باید با تو توی این مورد بهتر رفتار کنم. بیشتر گوش کنم. اما عزیزم، چیزهایی هست که من نمی تونم بهت بگم. چیزایی که بهت نمیگم. و تو می تونی بخاطرش هرچقدر که دلت خواست از دستم عصبانی شی اما این بار من بخاطر اینکه ازم عصبانی هستی، نمیزارم برم.»

تقریباً کلمات درستی بودن. کلمات زیبا و فوق العاده ای بودن که باعث به تلاطم افتادن قلب لیو و منقبض شدن اندام جنسیش شدن. قلب احمق، اندام جنسی احمق. عقلش بهتر می دونست. این یک گفتگوی بی اهمیت بود و راف رو جون به لب کرده بود. آگه به راف اجازه نزدیک شدن می داد طولی نمی کشید که همه حس های ازار دهنده قدیمی دوباره آشکار میشد و شدت می گرفت. و راف دوباره تو یه چشم بهم زدن ترکش می کرد.

«یه بار گولم زدی، راف ... تو می تونی بیشترین تلاشت رو بکنی، اما دیگه این دفعه ای وجود نداره.»

فک راف محکم نبض زد. اما بعد به جای تلافی کردن، عینک آفتابیش رو روی چشمش گذاشت و لبخندی زد. «به گفتن اسمم ادامه بده عزیزم. تا زمانی که اسمم از دهننت بیرون بیاد، من امید دارم که ما قراره از عهده اش بر بیایم.»

راف می دونست که لیو فکر می کنه که اون توهمی شده. اهمیتی نمی داد.

وقتی ماشین لیو رو بیرون کافی شاپ دید، واقعا فکرش رو نمی کرد که ماشین رو بزنه کنار؛ فقط انجامش داد، مثل پروانه ای دور شمع. به جز اینکه مهم نبود لیو چی فکر می کنه، هیچ چیز مخربی راجع به عشقشون وجود نداشت. بار اول اونا فقط نمی دونستن که چه انتظاری باید داشته باشن. اونا قرار نذاشته بودن، نه خیلی. از همون شب اول، راف یه فکر ضرب العجل برای برگشت به شمال تو سرش داشت. و خیلی طول نکشید تا تصمیم بگیره که می خواد لیو رو هم با خودش ببره.

و بعدش لیو رو از دست داد و مثل یه احمق فکر کرد که این مشکل خودش حل میشه.

الان هم یه فرجه ضرب العجل دیگه داشتن. شش ماه به جای سه ماه. شباهت ها زیاد بود واقعا، اما راف شش سال بزرگتر شده بود و حداقل یه کم پخته تر. این بار قصد داشت نشون بده که چیه داره به لیو ارائه میده.

ممکن بود که دقیقا همون چیزی که لیو می خواست نباشه اما این همون چیزی بود که جفتشون بهش نیاز داشتن.

و به همین دلیل، شک نداشت لیو خودش رو تو سالن لژیون¹³ جشن گلریزان قبل عروسی شنبه شب نشون میداد. چون به همون اندازه که اون در تب و تاب لیو بود، لیو هم در تب و تابش بود.

فصل هشت

چراغ‌ها چشمک زنان آخرین مهمون‌ها رو تشویق به رفتن به مکانی دیگه می‌کردن و راف بطری خالی آبجوی خودش رو وسط میز چپوند تا بطری آبجوش به دوستاش ملحق بشه. سر و کله‌ی الیویا پیدا نشده بود.

«رقت انگیز به نظر می‌ای.» جیک فاستر رو صندلی مقابلش نشست و راف انگشت وسطش رو بهش نشون داد. «و بابت اینم ممنون.»

«یکم قبل اینجا ندیدمت.»

«یه قرار داشتیم.» جیک به دماغش چین داد.

«نزار مت این قیافه‌ای که بخودت گرفتی رو ببینه.»

«فکر می‌کنی کی واسم جورش کرد؟ تا همین الانشم یه چندتایی پیام که توش پیشنهاد دادم که چیکار می‌تونه با قرارهای بدون آشنایی قبلی تو آینده بکنه واسش فرستادم.» دوستش واسه یه لحظه مکث کرد، بعدش به جلو روی روکش پلاستیکی میز خم شد. «می‌خواستم ازت بپرسم__»

قبل از اینکه جیک بتونه افکارش رو بیرون بریزه، دین با دست رو شونه اش زد. «لازمه برسونت داداش کوچیکه؟»

«نه، هیچی نوشیدنی نخوردم.»

«خوبه، پس تو می‌تونی منو ببری خونه.»

«هی، وسط حرف زدن با راف بودم، احمق عوضی.» دین به طرف راف نگاه کرد. راف شونه هاش رو بالا انداخت. جیک مثل دخترها بود. کی دلش یه مکالمه فوق احساسی تو آخر شنبه شب یا هر وقتی دیگه‌ای می‌خواست؟ «منم دارم میرم خونه. می‌تونیم دفعه بعدی که همو دیدیم صحبت کنیم.» حوصله هر چیزی که تو ذهن جیک بود رو نداشت. ایستاد. وای. کی بهش اجازه داده بود این همه آبجو بخوره؟ گندش بززن. آپارتمانش فقط دو تا بلوک از سالن لژیون فاصله داشت پس می‌تونست پیاده بره اما اینکه بقیه ببینن تلوتلو خوران میره خونه احتمالاً چیز خوبی نبود.

جیک ایستاد، سوالش از یادش رفته بود. «بیاین. من جفتتون رو می‌رسونم خونه.»

لژیون سلطنتی کانادا یک سازمان خدمات غیر انتفاعی کانادایی (سازمان جانبازان) است که در سال 1925 تأسیس شده است.¹³ عضویت شامل افرادی است که در ارتش و پلیس خدمت کرده اند که شامل اقوام مستقیم اعضا و همچنین اعضای وابسته نیز می‌شود. هم اکنون عضویت برای عموم مردم نیز آزاد است. سالن لژیون: بیشتر شهرها و دهکده‌های کوچک کانادا حداقل یک سالن لژیون دارند. اغلب سالن لژیون یک مرکز بزرگ جامعه است که¹⁴ عملکردهای یک میخانه، سالن استخر، سالن رقص، سالن ضیافت و غیره را با هم ترکیب می‌کند.

«مرد، تو برادر خوبی هستی.» دین مشخصاً تو مرحله سرخوشی مستی بود. راف این مرحله رو یکم قبل پشت سر گذاشته بود.

«بزار به مت و شان زنگ بزنیم و وقتی داری اینو تکرار می کنی رو حالت بلندگو بزاریمت.»

«نمی تونم اینکارو کنم رفیق. این راز کوچیکه خودمونه.»

راف محکم نفسش رو از بینی بیرون داد و از بین درهای شیشه ای عبور کرد، اهمیتی نداد که شبِ اوایل اکتبر هوا بدجور سوز داشت. «جیک، اول اینو ببر خونه، اون لازمه از این حالت رقت انگیزیش در بیاد.»

«رقت انگیز تویی، اما من کوتاه میام.» جیک خارج از شهر بعد از آپارتمان راف زندگی می کرد، خونه ای که خودش ساخته بود؛ خونه ای که شروع تجارت ساخت و سازش بود. یه خونه چهار خوابه خیلی بزرگ.

«رفیق چرا انقدر خونت بزرگه؟» راف تلوتلو خوران به سمت پیکاپ سبز تیره پیمانکاری فاستر رفت. تونست تو تلاش دوم در رو باز کنه و به ارومی رو صندلی عقب رفت، از سر راهش یه جعبه پیچ و یه اهرم کلفت رو هل داد کنار.

دین نفسش رو محکم بیرون داد. «این عوضی زن و بچه می خواد.»

«واقعا که روش خنده داری واسه نشون دادنش داری.» راف سرش رو به عقب تکیه داد و چشماش رو بست. یا عیسی مسیح، سرش یه سره گیج می رفت. «به دین راجبه قراره امشبِت بگو.»

«نمی خوام که بدونم.»

«خوبه، چون منم نمی خوام در میون بزارمش.» راف صدای ضربه محکم یه مشت روی پارچه جین رو شنید و دین درحالیکه جیک سرزنشش کرد فحش داد. «پاهای لعنتیت رو از داشبوردم بردار.»

«معلومه امشب سکس نداشتی.»

راف سرش رو بلند کرد و دهن کجی کرد. «خوبه که مت اینجا نبود، اونوقت با دست انداختن خیلی هامون خوش می گذروند.»

«واسه همینه مثل دیوونه ها مست کردی؟ لیو قالت گذاشت؟»

نه دقیقاً. لیو بهش اخطار داده بود که مایل نیستش. راف فقط باورش نکرده بود.

جیک از خیابون اصلی به فرعی و بعد دوباره به خیابون خونه دین پیچید. زحمت نداد ماشین رو خاموش کنه، درحالیکه برادرش به ارومی و با خوشحالی کمر بندش رو باز می کرد فقط ساکت موند. «مرسی داداش.»

«خواهش می کنم. صبح واسه گرفتن پیکاپت لازمه پیام دنبالت؟»

«نه، پیاده میرم. یا شاید سوار ماشین لیو سر راه رفتنش به رستوران بشم.» دین یه لبخند بدجنسانه به راف زد، جوریکه که انگار می دونست داره چیکار می کنه اما این احمق هیچ ایده ای راجبش نداشت. راف اونطرف کنسول مرکزی رفت و قبل از اینکه این لبخند کامل رو صورت دین بشینه داشت دوستش رو کتک می زد که تقریباً بی اثر بود.

جیک داد زد : «راف احمق نباش.» همزمان با این، دین در ماشین جیک رو باز کرد و تلوتلو خوران بیرون رفت، درحالی که کل مسیر داشت می خندید.

راف درحالیکه به عقب و جلو تاب می خورد، دنبالش رفت. چرا اونجا دو تا دین بود؟ این زدنش رو سخت می کرد. «دست از سر لئو بردار.»

«مرد من فقط... لئو دوستمه.»

راف داد زد: «خب اون زن منه!»

هر دو تا دین ایستادند و سرشون رو تکون دادند. «دیگه نیست.»

پوف. اصلا اونا چه می فهمن؟ راف به چیز خیالی رو از تو هوای دورش کنار زد و به دور چرخید. جلوش خونه دین نمایان شد. و دوازده متر عقبتر از اون خونه زنش بودش. تلوتلوخوران از مسیر پیاده رو به حیاط پشتی رفت. پشت سرش برادرای فاستر سر اینکه کی باید دنبالش بره دعوا می کردن اما اون اهمیتی نمی داد. امشب تا اونجایی که لازم داشت با ماشین رسونده بودنش و دیگه با اونا کارش تموم شده بود.

«لئو!» درحالیکه آهسته تو حیاط پشتی می دوید داد زد، باعث فعال شدن نورافکن دارای حسگر حرکت شد. «لئو! الیویا! قشنگم!»

جیک پشت سرش نفسش رو محکم بیرون داد. «این رو باید برای سوژه های اخاذی ضبط کنم.»

راف برگشت. «ایده خوبیه، بیا به فیلم بگیریم.»

دین بین اونا ایستاد. اون هم مست بود پس چرا اون به اطراف تلوتلو نمی خورد؟ «وقت خوابه.»

آره خب. شستش رو به سمت خورش کج کرد. جاییکه زنش خوابیده بود. «من یکی رو اونجا دارم. اون پیشم نیومد پس من میرم پیشش.»

«مرد، اگه الیویا امشب نیومد، به این معنیه که نمی خواد وسطای شب در پشتی خونه اش رو پشت هم بزنی.» دین دستش رو برای گرفتن راف دراز کرد و اون موفق شد در بره. اما اونقدری که می خواست فرزند نبود و سکندری خورد و از پهلوی تلوتلو خوران محکم به زمین اصابت کرد.

«مرد برای ابراز عشق دیوانه وار به زمان و مکانی هس و الان زمان و مکان مناسب نیست.» جیک به خونه اشاره کرد. «می خوای رو کاناپه دین ولو بشی؟ دوباره بهش فکر کن و شاید صبح به محض اینکه که مستی همه آبجویی که خوردی از سرت پرید اگه این هنوزم ایده ی خوبی بنظر رسید انجامش بدی؟»

«تو چی درباره عشق می دونی؟ لئو نیمه ی گمشده لعنتی منه.»

جیک به نگاه طولانی و مصمم بهش انداخت. «می دونم اینکه به چیزی رو که نمی تونی داشته باشی بخوای چجوریه.»

راف دندون هاش رو به هم فشرد. «من می تونم داشته باشمش.»

«شما بخاطر به دلیلی طلاق گرفتین راف. شما ها واسه ماه ها همش با هم دعوا می کردین. یادت نمیاد؟»

واقعا یادش نمیومد. قطعاً به تعدادی دعوا داشتن اما تمام چیزی که می تونست به یاد بیاره، حرارت ملایم و گرم بدن الیویا بود که کنارش خوابیده بود و اینکه چقدر زیاد دلش واسه این تنگ شده بود. از دوستاش رو برگردوند و دوباره به سمت خونه لئو نگاه کرد. وقتی که هشیار بود، تعداد دفعات زیادی از رو پرچین پریده بود. همینطور تو روز روشن. با قدم های بلند شروع به دویدن کرد و بالای پرچین رو گرفت، به بالا خیز برداشت. به پا رو بلند کرد و اون طرف میله بالایی برد. اما

سرعت حرکتش کمتر از چیزی که لازم داشت بود و همچنان تو ملک دین قبل از اینکه زمین بیوفته همونطوری مثل یه میمون پرخور اونجا آویزون مونده بود.

«یالا مرد، بذار ببرمت خونه.» جیک رو شونه اش زد.

شاید آبجو داشت اثرش می رفت یا شاید به عنوان یه مرد عاشق، اونقدری که باید مجنون نبود اما راف تسلیم شده بود. «باشه.» با تکیه سر یه خداحافظی مبهم با دین کرد و آهسته و با زحمت به پیکاپ برگشت.

وقتی که راف از حاشیه پیاده رو فاصله گرفت، جیک بهش خندید. «کودن احمق. امشب دمای بیرون فقط پنج درجه اس، مثل یه راسو مستی، ماه تو آسمون نیست و داری سعی می کنی مثل یه نوجوون از پرچین بپری.»

راف نیشخندی زد. «گاییدمت.» هرچی. پنج ماه دیگه هم واسه احمق رفتار کردن وقت داشت، لازم نبود همه اش رو تو یه شب انجام بده. «صحبت از رفتار کردن مثل یه نوجوون شد. اونقدری مست نیستم که نفهمیده باشم که چند لحظه پیش چی گفتم. به هر حال، اونیه که بخاطر نبودنش کنارت ناراحتی کیه؟»

جیک غرید: «اوه، وقت درد و دل کردن تموم شده، باور کن.»

معلوم شد قدرت اراده ی الیویا همچین هم کاملاً از کار نیفتاده بود. الیویا خودش رو روی صندلی کنار پنجره ی تو اتاق خوابش جمع کرد و راف رو که مست اطراف حیاط دین توتلو می خورد تماشا کرد. به غیر از چند تا فریاد اول اسمش که از خواب بیدارش کرده بود هیچ چیز دیگه ای که اون گفت رو نشنید. با این حال این برای دید زدن راف متوقفش نکرد، جای امن خصوصیش بهش امکان می داد تا با عطش اون رو ببینه. حتی راف مست و پریشون هم جذاب بود.

می دونست راف از اینکه سرو کله اش پیدا نشد، ناراحت بود. فکر می کرد حتی ممکنه اون بیاد و به بردنش اصرار کنه یا اینکه بیاد داخل. از اینکه این کار رو نکرده بود یکم ناامید شده بود و وقتی رفت بخوابه، یه خاطره ی تلخ و شیرین از اولین جشن گلریزان قبل عروسی ای که راف تا به حال اون رو برده بود رو به یاد آورده بود. یاد و خاطره ی نشستن رو صندلی های پلاستیکی سفت، خوردن نوشیدنی های تونی بار¹⁵ و رقصیدن تمام شب. وقتی راف مست کرد، دست مالیش کرد و الیویا دلش برای حالت مالکانه ی بدن اون رو بدن خودش، دست های بزرگش که از بالای کمرش تا باسنش رو نوازش می کرد تنگ شد.

خیلی آسون می شد که از پله ها پایین بره و لامپ پشتی رو روشن کنه. بزاره راف بیاد داخل و مستیش بپره، شاید بزاره اون یکم از اون لمس ها رو انجام بده و روز بعد به عنوان یه اشتباه تو مستی اون رو نادیده می گرفت.

اما جفتشون حقیقت رو می دونستن. پس بجاش فقط نگاه کرد و لبش رو گاز گرفت تا زمان طولانی ای بعد از اینکه جیک، راف رو کشید برد و حیاط دین تاریک شد.

وقتی خوابید، دیگه غرق خاطرات نبود. بجاش خواب یه ملاقات اخر شبی رو دید، قول های زمزمه شده از تلاش دوباره و عشق بازی آروم و پر از خواستن. پنج ساعت بعد با ملحفه اش که دور پاهاش پیچیده شده بود بیدار شد و واژن متورمش رو تو دستش گرفت. باسنش رو با حرکت های تند محکم و کوچیک بالا برد. خودش رو لمس می کرد و به راف فکر می کرد...

تونی بار: برای معلوم نبودن قیمت نوشیدنی های الکلی، تونی بار وجود داره که مهمان ها ۲ دلار برای نوشیدنی می پردازن، درحالیکه زوج¹⁵ بقیه اون مبلغ رو پرداخت می کنن.

دقیقا برعکس پیشرفت احساسیش. وقتی که پاهاش رو باز کرد و انگشتاش رو تو واژنش که به طرز تعجب برانگیزی خیس بود فرو کرد، به خودش قول داد که فردا یه خیالپردازی جدید پیدا کنه. یا شاید روز بعدش.

ارضا شدنش خیلی طول نکشید. مثل همیشه جلوتر از تصور کردن صورت راف بین پاهاش نرفت قبل از اینکه مثل یه موشک ارضا بشه. خیلی طولانی ارضا شد. دنی بهش اصرار می کرد برای یه آخر هفته از اینجا بره و یکم با بقیه سکس کنه اما اون حتی نمی تونست به، با یکی دیگه لخت شدن فکر کنه. و قرار گذاشتن تو پایین هاربر هم که جزو گزینه ها نبود؛ همه ی مردای مجرد یا میلی بودن یا فاستر.

به علاوه، تنها مردی که اون می خواست راف بود. تا زمانی که راف به عنوان نمونه ی زنده از چیزی که دقیقا ایده آله بود، این دور و بر بود؛ هیچ مردی چشمش رو نمی گرفت. پس لیو شش ماه بعدی رو هم بدون سکس می گذراند. وقتی که نقل مکان کردش، شروع دوباره آسون تر میشد. قرار گذاشتن و بوسیدن و...

البویا لرزید. اون اصلا تمایلی نداشت مگر اینکه جو مَنگنلو بود، کسی که تو صدر لیست «5 نفر برتر مشهور واسه سکس» لیو قرار داشت. اما شاید جو تو این فیلم نقش بازی می کرد. بخاطر احتمال واقعا دیدن افراد مشهور تو پایین هاربر با خودش نیشخندی زد.

گرگ تو هفته گذشته به سه ماموریت شناسایی فرستاده بودنش و اولین چک حقوقش به حسابش واریز شده بود. دیدن صفرهای بیشتر تو ردیف مانده حسابش حس خوبی بود اما پروژه رو ذره ای واقعی تر نکرد.

و از یه ذره اطلاعاتی که دستگیرش شده بود، شک داشت که مردای جذاب نقش اصلی زیادی بخوان داشته باشن.

زیر دوش رفت و چشماش رو بست و گذاشت غریزه اش از اینجا به بعدش رو به دست بگیره. راف با موهای کوتاه تر یه کم شبیه جو بود. شاید باید خیالپردازیش رو به یه فرد مشهور تغییر می داد. اما به محض اینکه جو رو در حال بوسیدن در امتداد ترقوه اش تصور کرد، راف پشت سرش ظاهر شد. سینه های لیو رو تو دستش گرفت و بلندشون کرد تا جو صورتش رو بینشون بماله.

این اصلاً شبیه راف نبود. اون اهل شریک کردن نبود. شامپو زد و سعی کرد تا دوباره شروع کنه، اما این بار تو خیالش فقط دو تا راف بود، یکی جلو و یکی عقب و البویا منصرف شد.

لازم بود خودارضایی هم برای مدتی تو لیست کاراش نباشه. این تنها جواب بود.

با عجله دوش گرفتنش رو تموم کرد و به سمت رستوران راه افتاد. یکشنبه یه روز کوتاه بودنش، چون که ساعت یک بعد از ظهر می بستن. شاید بعد از کار برای پیاده روی بره، یه کار فیزیکی انجام بده تا انرژی رو تخلیه کنه. اما این قصد های خوب وقتی که به رستوران رسید و راف رو نشسته روی پله ها دید ناپدید شد.

البویا با ناباوری پرسید: «فرانک نداشت بری تو؟»

راف ایستاد و یه لبخند محزون تحویل داد. «من نخواستم. فکر کردم که اینجا منتظرت بمونم.»

«هوا بیرون سرده!» در رو باز کرد و نگاهی داشت تا راف پشت سرش بره داخل. از شر ژاکت پشمی زیپ دارش خلاص شد و پیشبند کوچیکش رو پوشید. قهوه ساز رو روشن کرد بعدش به سرعت به دفتر رفت تا کشوی دخل صندوق رستوران رو بگیره. یه تنخواه¹⁶ برای پیشبندش حساب کرد و مقدارش رو روی کاغذ سند بدهکاری برای شخص چک نویس نوشت،

تنخواه: در موسسات و شرکت ها برای پرداخت ها و هزینه های جزیی و یا پرداخت ها به اشیا و لوازمی که به طور اتفاقی مورد نیاز واقع می 16 شود و خرید آنها فوریت دارد مانند پرداخت کرایه تاکسی و خرید غذا و سایر هزینه های جزیی، وجوهی پیش بینی شده و در نظر گرفته می شود

با بی ملاحظگی شوهر سابقش رو که پشت پیشخوان نشسته بود نادیده گرفت. وقتی که دستگاه قهوه بیپ صدا داد، بالاخره به راف با یه فنجان قهوه کمی توجه نشون داد. «بفرما.»

«مرسی.»

«اشفته به نظر می رسی.»

«دیشب دقیقاً همونطوری که انتظار داشتم پیش نرفت.»

«واقعاً؟ مردم واسه تمایلات گیرات تسلیم و خم نشدن؟»

راف یه نگاه مرموز بهش انداخت. «لیو، من فقط یه نفر رو می خوام که با فرمانم خم شه.»

الیویا سرخ شد. لعنت بهش. «می خوام غذا سفارش بدی؟ یا اینکه خیلی خماری؟»

«از کجا می دونی که مشروب خوردم؟ شایعه انقدر زود بهت رسید؟»

لیو لبش رو گاز گرفت. تو آشپزخونه، فرانک گوش واینستاده بود اما اینجوری ام نبود که گوش نده. «دیشب صداتو شنیدم. از خونه دین. فقط تیکه اولش رو وقتی که داشتی اسمم رو فریاد می زدی.»

راف نالید. «لعنتی، متاسفم.»

«خیلی رومئو و ژولیت¹⁷ وار نبود، نه؟» لیو وقتی متوجه شد که چی داره می گه، سر گفتن کلمات لکنت گرفت. «نه که دلم بخواد رومئو باشی. و منم ژولیت نیستم.»

راف یه لبخند مهربون و عمیق زد که به چشم هاش می رسید اما لبخند خوشحالی نبود. «می دونم عزیزم. نمی دونم چه فکری می کردم.»

الیویا لقبی که اون باهاش خطابش کرد رو نادیده گرفت. «تخم مرغ می خوام؟»

راف سرش رو تکون داد. «فقط نون تست، چهارتا برش لطفاً. با کره بادوم زمینی.»

«این یه وعده غذاییه که می تونی تو خونه هم درستش کنی.» الیویا یه نگاه غم انگیز بهش انداخت و راف هم فقط بهش خیره شد، احساسات آشکاری که تو تمام صورتش معلوم بود. راف از تظاهر به اینکه نمی تونه برای خودش آشپزی کنه خسته شده بود. «خب، این یه راه احمقانه و گرون واسه تلاش کردن و برگردوندن منه.»

«پا اینکه این تنها راهیه که می تونم باهات وقت بگذرونم و از اونجایی که ما دیگه ازدواج کرده نیستیم، نمی تونی بهم بگی که با پولم چی کار کنم. پس خفه شو.»

«تو گستاخی، اینو می دونستی؟»

«تو خوشگلی.»

که به این مقدار وجه نقد تنخواه یا تنخواه گردان گویند. از تنخواه فقط درجهت منافع شرکت استفاده میشود و نباید در جهت منافع شخصی استفاده شود.

رومئو و ژولیت تراژدی نوشته شده توسط ویلیام شکسپیر است و امروزه از شخصیت‌های اصلی داستان به عنوان عاشقان آرمانی یاد می‌شود.¹⁷

الان نوبت ليو بود تا بهش بگه كه خفه شه، بعدش شلوغتر از اونی شد كه بتونن به دست انداختن هم ادامه بدن. اما نگاه های راف رو روی خودش وقتی كه قهوه، بشقاب و صورت حساب ها رو با عجله می برد، حس می كرد. الان فرق کرده بود و موجی از یه دلهره عصبی درونش به وجود اومد. یه جواری یه راف فروتن خیلی خطرناك تر از شخصیت از خود راضی معمولیش بود.

راف خسته تر از اونی بود كه بخواد امروز بازی رو ادامه بده، اما با همه اینها این جلوشو برای بلند شدن از تخت و رفتن به رستوران نگرفت. مثل این بود كه هر روزی كه كار نمی كرد باید اونجا می بود. چرا ليو نمی تونست این رو درك كنه؟ دلبستگی به ليو اختیاری نبود. شاید آسونتر می شد اگه واقعاً می تونست قطع رابطه كنه. اما عشق كه اینجوری كار نمی كرد.

برای اولین بار نبود كه این احتمال رو كه ليو دیگه واقعاً عاشقش نباشه رو در نظر می گرفت. این بار این فكر یه رنج جدیدی همراهش داشت و اصلاً این رو دوست نداشت.

یعنی ته مونده عشق و علاقه ی ليو رو با چیز عمیق تری اشتباه گرفته بود؟ احساسات خودش رو با اون چیزی كه می خواست تو چشمای ليو ببینه، ترکیب کرده بود؟

البویا با قوری ای كه بخار ازش بلند میشد وقتی كه داشت با سرعت رد میشد، لیوان راف رو پر كرد و راف از نگاه خیره اون طفره رفت. معلوم شد قورت دادن نون تستش یه كار غیرممکنه. راف مقداری از مایع سیاه رنگ خیلی داغ رو سرکشید و بعدش تو جیبش دنبال قوطی مسكنی كه محض احتیاط همراهش آورده بود گشت. به اندازه كافی خودش رو خجالت زده کرده بود.

تسلیم نمی شد اما وقت یه عقب نشینی، تجدید نظر و تجدید قوای جدی بود.

فصل نه

البویا داشت واسه اولین جلسه گروهیش دیر می كرد. خیلی افتضاح بود.

پنج هفته ای بود كه عضوی از شركت فیلم سازی دنس لایت بود و خیلی چیزا اتفاق افتاده بود اما هنوز نتونسته بود تو ویدیو كنفرانس های هفتگی پنجشنبه شون بخاطر برنامه کاریش تو مك شركت كنه. این هفته شیفت نصفه روزش رو با دینا جابجا كرد تا بتونه شركت داشته باشه. هرچند كه از طریق اسكایپ فقط تماشا كننده بود و همچین مهم هم نبود؛ به گِرك اطلاع داده بود كه سریع تمومش می كنه و بعد از شلوغی وقت ناهار سر شیفت خودش برمی گرده، اون هنوزم می خواست كه یه تاثیر خوب رو همكاراش بزاره، همینطور كه اونا یه همچین تاثیری روش گذاشته بودن.

توی ماه گذشته، گِرك پوشه آنلاین رو با اطلاعات بیشتری درباره پروژه فیلم پر کرده بود. یه پوشه فرعی جدید به نام اقامتگاه امروز صبح ایجاد شده بود كه حس می كرد قراره امروز راجیشون بحث بشه. این همون سوالی بود كه واسه

مدت ها قصد پرسیدنش از ریپیش رو داشت، برای اینکه هیچ هتلی با فاصله یک ساعت رانندگی وجود نداشت و مثل ها و مسافر خونه های بین پایین هاربر و وایرتون دقیقا به درد قشر هالیوودی نمی خوردن.

قدم هاش رو تند کرد، برگ های خشک زیر پا خش خش می کردن و در توری دارش رو تند باز کرد. به پاکت نامه سفید کوچیک، تکیه گاهش رو بین درهای داخلی و بیرونی از دست داد و از هوا تا زمین به پرواز دراومد. از رو زمین قاپیدش و برش گردوند. اسمش با دست خط خرچنگ قورباغه ای راف نوشته شده بود و یه درد سوزان سینه اش رو فشرد. وقت خوندن نامه رو نداشت و شاید این خودش بهترم بود. این سومین یادداشتی بود که راف تو چند هفته اخیر گذاشته بود و هرکدومشون حالش رو به بدترین روش تلخ و شیرین خراب کرده بودن.

داخل خونه، کامپیوترش از قبل روشن و برنامه بارگیری شده بود، بنابراین روی پروفایل Ashly@Dancelight کلیک کرد و صبر کرد تا تماس وصل بشه. به اندازه ای زمان داشت تا انگشتاش رو روی دست نوشته راف بکشه و براش سوال بود که چی توشه. پاکت رو درست پشت برگه های خالی دفترچه یادداشتی که امروز صبح در انتظار این جلسه گذاشته بود، قرار داد. و حالا کاملا حواسش با افکار شوهر سابقش که نامه های مخفیانه پنهان می کرد تا اون پیدا کنه، پرت شده بود.

تقریبا چهار هفته بود که راف رو ندیده بود، نه از صبح بعد از حادثه مستی راف. راف اولش کاملا پا پس کشید اما بعدش سر و کله این یادداشت ها پیدا شد. انگار دقیقا و قتابی می اومد که می دونست الیویا اون اطراف نیست. این افکار اون رو پر از هیجان می کرد، که این حس رو هم دوست داشت و هم ازش متنفر بود. این شگرذ جدید راف کاملا داشت جواب می داد، که الیویا رو شیفته ی خودش کرد.

صفحه نمایش رو به روش تغییر کرد، یه اتاق کوچیک جلسه نمایان شد. گرگ رو شناخت و وقتی زن جوون که نزدیک ترین فرد به دوربین بود صحبت کرد الیویا صدای اشلی رو تشخیص داد، دستیار تولیدی که چند باری باهاش حرف زده بود. وقتی اشلی علامت داد، گرگ شروع به معرفی کرد. وقتی نوبت به الیویا رسید تا گرگ معرفی کنه، الیویا حسابی از بعضی از حرف هایی که اون زد متعجب شد.

«شماها همه می دونین که چقدر الیویا کمک حال ما بوده، سریع می رفته تا واسه ما اطلاعات بیشتری بیاره درحالیکه ما برنامه فیلم برداری رو ترتیب می دادیم و معین می کرد که چه قرارداد هایی رو لازمه وقتی من هفته بعدش اونجا میرم ارائه بدیم. واقعا شاکرم که من و تری اتفاقی بهش تو اون رستوران برخوردیم و امیدوارم که بتونیم قانعش کنیم تا حتی بیشتر از این برای ما کار کنه چون من فکر می کنم اون واقعا یه جواهر کمیابه. پس به تیم خوش اومدی لیو.»

الیویا متعجب از این اسم مستعار چند بار پلک زد. فقط راف اینجوری صداش میزد. فکر کرد حرف اون رو اصلاح کنه اما بعدش یه شخص شیک با عینک ضخیم مشکی به جلو خم شد و فرصت از دست رفت. «احتمالا تا آخر جلسه از پیوستن به این تماس پشیمون میشی اما خوبه که چهره ی کسی که باهاش صحبت کردی رو ببینی.» الیویا این مرد رو شناخت؛ گرگ جان صداش زده بود، همون جانی بود که بهش هفته پیش با سوالاتی درباره جزیره ویلسون زنگ زده بود.

و بعد اونا به ادامه ی صورت جلسه که الیویا با تماسش وقفه انداخته بود، برگشتن. از اون صورت جلسه یه کپی چاپ شده اش رو داشت، اشلی دیروز اون رو ایمیل کرده بود و اون هم یه نگاه اجمالی بهش انداخته بود. یه دقیقه طول کشید تا خودش رو با بحث تطبیق بده اما به محض اینکه همسو با اونا شد دیگه مشکلی واسه همراهی با بحث نداشت. کل این جریان واسش شگفت انگیز بود و بیش از یک بار، چیز کوچیک اما اصولی واسه پیشنهاد دادن داشت.

به محض اینکه همه ی بحث های برنامه ریزی شدشون رو به نتیجه رسوندن، گرگ مسئله اقامتگاه رو مطرح کرد. «خب

ما برنامه ریزی کردیم تا از خونه های سیار واسه همه استفاده کنیم اما بنظر میرسه اگه از این روش استفاده کنیم غرق انبوهی از خدمات رسانی ها میشیم. و اگه هوپ کرسول و جاشوا پیرس وقتیکه صبح بیدار میشن برق نداشته باشن جهنمی به پا میشه.»

الیویا محکم پلک زد. جاشوا پیرس؟ یا خدا. این فقط هر فیلمی نبودش اگه یکی از ماهرترین پسرای خفن تراز اول هالیوود یکی از نقش های اصلی بودش. و هوپ کرسول...طبق گفته روزنامه پپل بدجوری خوشگل و خیلی گوشه گیر بود. الیویا با تردید دستش رو بلند کرد، مطمئن نبود چطور وسط بحث جان و اشلی درباره تغییرات فصلی دما وارد شه. «اووم...»

پنج چهره کنجکاو به سمتش برگشتن و گرما تا گردنش و اطراف صورتش خزید. «به چند تا اتاق احتیاج داریم؟ و چه میزان حریم خصوصی؟» «آیا اونا با همراهانی میان که لازمه اونا هم تو بهترین مکان اقامت داده بشن؟» دفترچه یادداشت رو گرفت و شروع کرد به سریع نوشتن سوال ها و جواب ها درحالیکه اونا اطلاعات بیشتری رو پشت سرهم بهش می گفتن.

«الیویا به چی داری فکر می کنی؟»

سر خودکارش رو برای لحظه ای جویید، بعد باهاش به وب کمش اشاره کرد. «فکر کنم یه چند تا کلبه اجاره ای بشناسم که به کار بازیگرای اصلی بیاد.» به پایین، به لیست کوتاه از اسامی که سمت چپ دفترچه یادداشتش نوشته بود، نگاه کرد. «تری خانوادش رو میبره و میاره یا کلا میارتشون اینجا؟»

«فکر کنم معلوم نیست اما شاید بخوای برنامه بریزی که یه خونه برای خودش لازم داره؛ اما شاید همسرش قبلا یه نگاه به چند تا گزینه آنلاین انداخته باشه.»

الیویا اخم کرد. «می دونین که آیا کسای دیگه ای خانوادشون رو با خودشون میارن؟ میشه یه نفر این رو تو یه لیست واسم آماده کنه؟»

«من انجام میدم!» اشلی پیش میز گوشه ی اتاق رفت و شروع به تایپ کرد.

«یه معیار مشخصی هست...» گرگ گلوش رو صاف کرد. «مطمئن نیستم کلبه مناسب ترین گزینه باشه.»

الیویا خندید. کاملاً مطمئن بود که به خونه والدین لین هوارد فقط به این خاطر کلبه می گفتن که نزدیک دریاچه بود. «فکر کنم بدونم چی لازم دارین. یه سر به ملک هایی که فکر می کنم مناسب این کارن می زنم. قبل از پایان روز چند تا عکس برات می گیرم.»

جاده بلو هرون دقیقاً بیرون روستا، اون طرف تپه که جنوب پابن هاربر رو احاطه کرده بود، قرار داشت. رایان و لین تو خونه بالایی جاده که ملک قدیمی والدین لین بود، زندگی می کردن. بین خونه اونا و دریاچه پنج تا کلبه اجاره ای بود که هر کدوم از قبلی بهتر بود. خونه ته جاده، خونه بازنشستگیشون بود و واقعاً نفس گیر بود. پدر لین، مایک فنیک، قبل از اینکه باقیمونده های کسب و کارش رو به جیک فاستر بفروشه، یه پیمانکار بود. حالا تنها کار مورد علاقتشون اجاره دادن خونه های روستایی بود. کاملاً مطمئن بود که اونا بیشتر زمستون رو تو جنوب منطقه می گذرونن و حتی این دور و اطراف نیستن اما می تونست اول با لین صحبت کنه.

درختای اینجا بیشتر صنوبر بودن اما اطراف خونه ی هواردها چند تا درخت بلوط بلند بود و برگ هاش همه تو چمنزار افتاده بودن. سه تا کدوی هالووین روشن نشده از ایوان عریض جلویی به شکل زننده ای بهش لبخند می زدن که به یادش

می آوردن باید سر راهش به خونه آبنبات بخره. فقط پنج روز تا هالووین مونده بود. ماشین سیویک کوچیکش رو کنار ون کوچیک سرمه ای لین پارک کرد.

به محض اینکه با مشت به در جلویی زد، در باز شد. مایا، کوچکترین هوارد با چشم های خیلی جدی بهش خیره شد اما چیزی نگفت. پشت سرش، لین با چهره ی خندون درحالی که دستاش رو با شلوار جینش خشک می کرد، اومد. قد بلند، لاغر و بلوند، لین هوارد یه زیبایی بی حد و اندازه ای داشت که در هر حال ازش ساطع میشد، حتی وقتی خسته یا غمگین بود. علی رغم لبخند حاضر و آماده اش، امروز هم خسته و هم غمگین به نظر می رسید.

«الیویا غافلگیرم کردی!» از شبی که راف اصرار داشت از آتش بازی با اون و دین بره خونه، همو ندیده بودن. لیو تغییر برنامه رو به دوستش نگفته بود و یکدفعه این مسئله رو یادش اومد که با رایان درباره اینکه لین تو جنگل غییش زده، حرف نزده.

«بدموقع اومدم؟»

«نه اصلا. بیا تو، تازه داشتم می رفتم سراغ شستن ظرفا.»

اتاق پذیرایی تمیز و مرتب بود اما از در باز آشپزخونه یه خروار بشقاب و قابلمه های کثیف روی گاز و ردیف های لیوان روی پیشخوان رو دید، انگار چند روزی از اینکه کسی سینک رو پر کرده باشه و تمیز کاری ای کرده باشه، می گذشته.

«رایان سر کاره؟»

لین سری به تایید تکون داد. «آخرین روز از چهار روز پشت هم سرکار بودن. بچه ها خوشحال میشن که برای آخر هفته میاد خونه.»

رایان مثل راف بیرون وایرتون کار می کرد. پایگاه سرویس فوریت های پزشکی تو بیمارستان محلی مستقر بود. الیویا یادش اومد که یه شیفت ۱۲ ساعته اساسا به معنی نبودن راف برای هر چیزی به غیر از رفت و آمدهاش از سرکار برای خواب بود. «باید سخت باشه، اینکه وقتی سر کاره چند روزی نباشه.»

غم به آرومی تو صورت لین نشست. «مشکلی نیست. واسه ما خونه بودنش هم خوب نیست. اما بچه ها خوشحالن. احتمالا برای آخر هفته برم خونه ی خواهرم.»

الیویا شکه شده بود. «اصلا نمی دونستم. شما همیشه بنظر...» با درکی که پیدا کرد، شاد کلمه ی درستی نبود. «راضی بودین.»

«فکر کنم با بچه داری خیلی مشغول بودم که متوجه نشدم طی زمان از هم دور شدیم.» لین با پرز خیالی روی شلوار جینش ور رفت. «به هر حال، مطمئنم مشکلات از دواجم دلیلی نبوده که تو رو به اینجا کشونده.»

«اگه می خوام حرف بزنی وقت دارم.»

«نه...» لین با دهنش صدای بلند گوز درآورد که باعث شد الیویا از جاش بپره و مایا بخنده. «بیا اینجا دختر عزیزم، حالا که نمی خوام بخوابی مامان یه بغل می خواد.»

مایا تاتی تاتی کنان رفت. لین پیشونیش رو بوسید و اون رو تو بغلش کشید. قلب الیویا از دیدن دوستش که به یه شادی زودگذر چسبیده بود، تیر کشید. اگه اونا هم بچه داشتن آینده الیویا این میشد؟ متنفر بودن از زمان مرخصی راف؟ گم کردن خود واقعیش؟

لعنتی، اون قبلا این اوضاع رو پشت سر گذاشته بود و حتی دلواپسی ای واسه بچه نداشت.

از طرف دیگه... همه آدم‌ها کار می‌کنن. همسرا زمانی رو از هم جدا می‌گذرونن؛ بعضی وقتا زمان زیادی رو. این لزوماً ناقوس مرگ رو برای ازدواج به صدا در نمی‌آورد. و شاید اونا داشتن با غرق شدن تو این تنهایی به جای تکیه کردن به هم، همدیگه رو نا امید می‌کردن.

«شاید باید یه کار باحال کنیم... بریم تو اوون سوند برقصیم یا یه شب دخترونه تو خونه داشته باشیم.»

لین یه نیشخند عجیب معنادار بهش زد. «فکر کنم ایده هامون از کار باحال این روزا خیلی فرق می‌کنن عزیزم.»

الیویا به غیب شدنش تو آتیش بازی فکر کرد. شاید حقیقت داشت. «مطمئنم می‌تونیم یه کار باحال پیدا کنیم که سرش توافق داشته باشیم.»

لین سرش رو تکیه داد. «مشکل همینجاست... من دیگه نمی‌خوام خوش بگذرونم. دیگه کم آوردم همین.»

«نمی‌فهمم.» الیویا با دلواپسی به جلو خم شد و سعی کرد توجه اون رو جلب کنه. «حالت خوبه؟»

«آره. آره. معلومه.» لین خندید، یه خنده بی‌حس که هیچ کمکی به رفع دلواپسی تو وجود الیویا نکرد. «خُب، چیشد که یه سر اومدی اینجا؟»

الیویا با بی‌میلی اجازه داد تا مکالمه به سمت کلبه‌ها کشیده بشه. «مسئله اینه که -» بعد از خلاصه کردن ایده‌اش توضیح داد. «با توجه به آمار اولیه من، ما به سه تا اقامتگاه خصوصی، هر کدوم با حداقل سه اتاق خواب و همچنین به دوازده تا اتاق اضافی در هر موقعیتی نیاز داریم. قرارداد اجاره کاملاً منصفانه ست و رئیس اینو برای والدینت توضیح میده، اما من فقط می‌خوام بدونم احتمالش هست که اونا مایل باشن. اگه نه که باید یه برنامه جایگزین رو قبل از اومدن تیم تو هفته‌ی آینده، مطرح کنم.»

لین اتاق خواب‌ها رو با انگشتانش شمرد و به همون نظری که اون در حال حاضر داشت رسید. «پس تو می‌خوای خونه‌ی والدین من رو هم اجاره کنی.»

«اجاره کل خونه‌های جاده واقعاً عالی میشه. البته به جز خونه‌ی تو.»

دوستش شونه‌ای بالا انداخت. «بیا بریم ازشون بپرسیم.»

پشت خونه‌ی لین، یه راه باریکه از وسط جنگل رد می‌شه که به موازات لبه جاده قرار داره؛ مسیری امن برای دیدار بچه‌ها با مادر بزرگ و پدر بزرگ شون. اونطرف جاده، پنج تا خونه روستایی بلو هرون که راهی باریک بهشون ختم میشد، قرار داشت؛ اما وقتی که اونا مایا رو در عرض زمین پر از شاخ و برگ و بوته دنبال کردن، الیویا نتونست هیچکدوم از ساختمان‌های مدرن شیشه‌ای و چوبی رو ببینه.

اون مسیر به فضای باز پشت خونه فنیک‌ها باز شد. گلوریا فنیک داشت لباس هاش رو روی طنابی که بین در پشتیش و آلاچیق مجرای کنار خونه بسته شده بود آویزون می‌کرد. مایا به محض دیدن مادر بزرگش شروع به دویدن کرد.

«چه غافلگیری دوست داشتی ای، من فکر کردم که امروز مهدکودک داری، کوچولو.» گلوریا نوه‌اش رو بوسید و با چهره‌ی اخمو و ناراحت به لین نگاه کرد.

«ما یه چرت طولانی زدیم و شروع کلاس رو از دست دادیم.» لین توضیحات رو با صدایی آروم و هول هولکی گفت،

بعد خودش رو با آویزون کردن بقیه لباس های خیس توی سبد پلاستیکی روی ایوون، مشغول کرد. الیویا سخت تلاش کرد تا وانمود کنه که نمی دونه این یه دروغه. لین چش شده بود؟

«الیویا، از دوباره دیدنت خوشحال شدم.»

«منم همینطور، گلوریا.» نفس عمیقی کشید. چیزی غیر از پیشخدمت رستوران بودن حس عجیبی داشت. یک نوع حس عجیب خوب. «هرچند این فقط یه دید و بازدید معمولی نیست. من یه پیشنهاد جالب واستون دارم...»

اون چیزی که درمورد این پروژه می دونست رو بطور خلاصه توضیح داد؛ که زیاد هم نبود، اما یه جورى گفت که خوب بنظر بیاد و به گلوریا قول داد که قبل از اینکه هر تعهدی بدن، یه نفر دیگه تمام اطلاعات رو بطور کاملاً واضح واسشون شرح میده. اما در کل، اگه علاقه مند باشن، اون می تونه یه قرار ملاقات با رئیسش ترتیب بده.

گلوریا گفت: «وای خدای من.» لبخندی از روی رضایت روی لب هاش اومد. «البته من باید با مایک صحبت کنم و اون تو یه سفر واسه شکاره اما امشب تماس می گیره. میشه فردا بهت جواب بدم؟ و در این بین، نظرتون چیه که برای خودمون جای درست کنم؟»

وقتی که گلوریا به آشپزخونه رفت، الیویا نمی تونست خوش شانسیش رو باور کنه. مایا پشت سر گلوریا رفت تا ازش کمی شیر بخواد.

لین آرام گفت: «تو استعداد این کار رو داری.»

«واسه چی؟»

«متقاعد کردن بقیه.»

الیویا نیشخندی زد. «خیلی متفاوت تر از متقاعد کردن پنجاه نفری نیست که ناهار مخصوص فرانک رو بخوان.»

لین خندید. «فکر نکنم.» برای اولین بار از زمانی که به خونه ی مادرش رسیدن، لین بطور جدی بهش نگاه کرد و نگاه خیره ش رو روش نگاه داشت. «بهت حسودیم میشه.»

«به زندگی داغون من؟» الیویا سرش رو تکان داد. «مرغ همسایه غازه نیست، عزیزم.»

«اره، احتمالاً نیست.» اما به نظر نمی رسید لین قانع شده باشه.

نمی دونست چجوری بدون اینکه دوستش رو برنجلونه بیشتر بهش فشار بیاره. می دونست که لین جا زده حتی وقتی که به پشت لم داده و یه لبخند درخشان زده بود. «این یه فرصت خوب برای اوناست. اگر قرار باشه که از اینجا برن، شاید برای توام فرصت خوبی باشه.» گلوریا اشاره کرده بود که شاید تا زمانی که فیلمبرداری تموم بشه تو اپارتمان فلوریدا بمونن، تا خونه شون رو به طور کامل به عنوان یک واحد اجاره ای در اختیار بزارن. «تو می تونی رابط مستاجر باشی.»

«خُب، اره، اما این باحال نیستش.»

باحال بودن چیزیه که خودت از یه چیزی به وجود میاری، الیویا می خواست اینو داد بزنه. در عوض مودبانه لبخند زد و به سمت آشپزخانه نگاه کرد. جای نمی تونست به اندازه کافی سریع حاضر بشه.

لین نفسشو محکم بیرون داد. «سعی نکن منو نجات بدی لیو.»

الیویا به آرومی گفت: «نمی کنم.» «خودتو نجات بده، از زندگی کوچیک دوست داشتنیت دست نکش.» «من فقط دارم می گم که اگه می تونستم کارها رو جور دیگه ای انجام بدم، اینکار رو می کردم.»

«من می تونم نگاه روی صورتت رو ببینم. تو فکر می کنی زندگی قصه پریانه.»

«خدایا، من واقعا اینجوری فکر نمی کنم. اگه اینجوری بود، هنوز متأهل بودم.»

«خُب... فهمیدی؟» لین با چشمای گشاد نگاهش کرد و تقریباً التماس می کردن برای تصدیق ... به چی؟

الیویا سرش رو آهسته تکان داد. «مطمئن نیستم فهمیده باشم.» جای حاضر نمی شد، بنابراین به جلو خم شد و به چشم لین نگاه کرد. «قضیه چیه؟»

«چطوری شجاعت ترک راف رو پیدا کردی؟»

«نکردم. راف بهم درخواست طلاق داد.»

شونه های لین خم شد. «رایان هیچوقت منو ترک نمی کنه. می خواد که به مشاوره بریم.»

«به نظر ایده خوبی میاد.» الیویا جلوی کلمات تند و زننده تری که نوک زبانش اومدن و وول می خوردن رو گرفت. "بیخیال ازدواجت نشو." اما این اونو به یه متظاهر تبدیل می کرد. مطمئن نبود که اگه حتی کارها رو جور متفاوتی پیش می برد، قادر بود که ازدواجش رو نجات بده.

فصل ده

سه سال قبل

همراه با صدای قدم های سنگین راف، در جلویی به آرومی باز شد. یک، دو، سه. فقط به اندازه ای از در داخل شد تا در رو ببندد و همونجا ایستاد. منتظر. الیویا ظرف ها رو با سروصدا توی سینک به همدیگه میزد، یه اخطار رقت انگیز و

پرخاشگری منفعل¹⁸ که احتمالاً راف دلش نخواد بیاد و توی آشپزخونه پیداش کنه. به هر حال نه بدون اینکه اول از همه آماده ی دعوا باشه. هر چند که همین حرکت رقت انگیز با پرخاشگری منفعل، برای جلب توجه اون بود. لُیو منتظر بود از اینکه داشت قشقرق بپا می کرد.

حداقلش در عین حال آشپزخونه هم داشت تمیز میشد.

الیویا نمی تونست راف رو ببینه اما روال هر شیش یه جور بود. اون روی نیمکت کنار در می نشست و چکمه هاش رو درمی آورد. تَلَب. بعد به طبقه بالا می رفت و اون جنبه زشت تر انسانیته که روزش رو باهاش گذرونده بود می شست و پاک می کرد. دلیل دیگه ی جر و بحث که الیویا حق نداشت از این بابت ناراحت باشه. می خواست که اولین الویت راف وقتی که میاد خونه باشه، نه اینکه یه دقیقه رو صرف برداشتن فشارها از خودش کنه. راف سعی کرد تا این رو براش توضیح بده و اون فقط مضطرب شد. انگار لُیو هم یکی دیگه از عوامل استرس آور زندگیش بود که لازم بود تا از نظر روانی در برابرش استقامت کنه.

امشب راف طبقه بالا نرفت. این حسی همچون یه پیروزی پوچ داشت چونکه اون درجا نیومده بود و بازوهاش رو دور کمر اون حلقه نکرده بود، هر چند این ممکنه یه جورایی بخاطر چاقوی قصابی که داشت با عصبانیت می سابید، بودش.

«متاسفم، می دونم بی صبرانه منتظر این آخر هفته بودی.» راف تو درگاه آشپزخونه ایستاد. راف معمولاً قبل از روندن به سمت خونه، لباسش رو تو دفتر بخش عوض می کرد اما الان هنوز لباسای کار تنش بود. پیرهن پلیس استان اونتاریو و شلوار شش جیب نظامی سرمه ای، لباس فرم استاندارد تقریباً یک شکلش.

«راف این مربوط به آخر هفته نیست.»

راف گیج بنظر می رسید و اون هم سرزنشش نمی کرد. خشمش بیرون از ذهنش خیلی منطقی بنظر نمی رسید. «این دوره فقط سالی یکبار پیشنهاد میشه و من لازم دارم.»

«می دونم.» محکم تر چاقو رو سابید انگار که می تونست مشکلاتشون رو با این کارهای سخت اضافی از بین ببره.

«برات جبران می کنم.»

«کی؟» الیویا سرش رو تگون داد و چاقو رو تو آب چکون گذاشت. «من سه تا از روزهای تعطیل رو جابجا کردم تا این آخر هفته رو ردیفش کنم. دو تا رو بد موقع گرفتم که جفتمون تعطیل بودیم. و مطمئنم قراره واسه رفتن به سر کار بهت زنگ بزنن-»

«منم میگم نه.»

«نه، نمیگی. و منم ازت نمی خوام که این کارو بکنی. این فقط کار نیست راف. من می فهمم، واقعا میگم. تو مسئولیت هایی داری که از منم مهم ترن.» دست هاش رو جلوی صورت راف تگون داد، آب کفی ظرف رو می پاشوند تا جلوی پریدن تو حرفش رو حتی قبل از شروعش بگیره. «نه. من متوجهم. چیزی که تو لازمه بدونی اینکه من هنوز عصبانی ام. منطقی تو این بحث هیچ جایی نداره. من فقط... ناراحت و آزرده ام و با این حال منتظره یه آخر هفته تنهای دیگم. هیچی اینو بهترش نمی کنه.»

پرخاشگری منفعل: نوعی بیان غیرمستقیم خصومت است مثلاً به شکل فردافکنی (تعلل)، طعنه، یکدنگی، ترشروی، یا انجام ندادن عمدی و¹⁸ چندباره وظایفی که به شخص محول شده است.

این درست بود اما این حقیقت رو تغییر نمی داد که لئو دلش می خواست تا اون تلاشش رو بکنه، حتی اگه بی نتیجه بود. اما اون تلاش کرده بود. و لئو سعی کرده بود تا اهمیت نده. اونا جفتشون تلاششون رو کرده بودن. پس راف به آرومی برگشت و به طبقه بالا رفت. دوش حموم باز شد، بعد از چند دقیقه هم بسته شد. دیگه طبقه پایین برنگشت.

الیویا پیشخوان رو دستمال کشید. بعد جلوی یخچال و طاقچه پنجره رو.

در آخر تا اتاقشون باخستگی بالا رفت. راف روی تختشون دراز کشیده بود، کتابی رو که چندین بار قبلا خونده بود رو داشت می خوند. الیویا می خواست یه توضیحی راجع به معنی زندگی شاد با زن شاد بده اما می دونست تاثیری نداره. پس به آرومی تاپ رکابی و شلوارک خوابش رو برداشت و لباسش رو عوض کرد. «احتمالا برم طبقه پایین بخوابم.»

راف نفسش رو محکم بیرون داد. «راه حل خوبیه برامون تا زمان کافی ای با هم نگذرونیم.»

«کیفیت زمان مهمه راف. نه اینجوری.»

«لئو، این چیزیه که ما به وجودش میاریم.»

«این کافی نیست.»

راف خودش رو بالا کشید، لبه تخت نشست. کتابش کنارش، با صفحه باز رو به پایین سمت روتختی بود تا صفحه اش رو گم نکنه. «بیا روی تخت.»

«فکر نکنم سکس ایده خوبی باشه.»

«نه واسه سکس، زن. خدایا، مسلما همچین حسی ندارم وقتی همش داری به جونم غر میزنی.»

خوبه، پس حالا اون غرغرو و زننده شده بود. «پس اهمیتی نداره اگه طبقه پایین بخوابم.»

«اهمیت داره. با اهمیت. بیا فقط ... با هم کتاب بخونیم. فیلم ببینیم. بهرحال امشب رو که داریم.»

و راف می خواست تا اون شب رو با تماشا کردن یه فیلم باهمدیگه بگذرونه. نه حرف زدن. نه به آرومی درآوردن لباس زیر جدیدی که آنلاین با ارسال سریع واسه آخر هفته خریده بود چونکه این تنها گزینه اش واسه هرچیزی جز وال مارت¹⁹ بود. چهل و پنج دقیقه بغل کردنه نصفه نیمه قبل از اینکه راف بطور اجتناب ناپذیری خوابش ببره و اون ساعت ها کنارش دراز می کشید با فکر به اینکه چی سر ازدواجش اومده.

«خیله خب.» قصدش این نبود، اما نمی خواست هم که رو کاناپه بخوابه. خودش رو کنار راف جمع کرد، کاملاً انتظار داشت تا خیلی زود عصبانی بشه. راف نزدیک کشیدش و با موهاش بازی کرد، این ور اون ور می پیچوندش، بعد انگشتاش نزدیکتر به پوست سرش رو کاوش کرد. حرکاتش آروم شد ولی اصلاً متوقف نشد. و قبل از اینکه به یاد بیاره که می خواست عصبانی باشه، خودش کسی بود که به آرومی به خواب رفت.

راف برای لئو کمتر از شش تا پیامک عاشقانه نفرستاده بود وقتی که برای آخر هفته نبود. اون به دوتاش جواب داده بود. نسبت جواب به پیامک هاش رو دوست نداشت. اما وقتی رسید خونه، لئو برای شام خوراک چیلی²⁰ که یکی از غذاهای

وال مارت: یک شرکت خرده فروشی چندملیتی آمریکایی است که یک زنجیره ای از فروشگاه های بزرگ، فروشگاه های تخفیف و فروشگاه ¹⁹ های مواد غذایی را اداره می کند.

خوراک چیلی: خوراک تندی که با لوبیا چیتی و گوشت و... درست شده. ²⁰

مورد علاقه راف بود و خوب و تازه می موند رو درست کرده بود و آگه لئو واقعا عصبانی بود، ماهی سالمون یا چیزی که از دوباره گرم کردن جون سالم به در نمی برد، درست می کرد.

یه کاسه گرم کرد و درحالی که برنامه زنده مسابقه خوانندگی رو می دیدن رو کاناپه خوردش.

حرف نزدن.

دعوا نیافتادن، اما شاید اون بهتر می بود، بیشتر هشداری بود برای چیزی که قرار بود اتفاق بیوفته.

زمان خواب اون شب آروم بود. عشق بازی نکردن، اما وقتی لئو رو کشید تو بغلش، اون خودش رو با کمال میل کنارش جا داد. آخر هفته طولانی ای داشت، دوره آموزشی شامل تعلیم دادن تو طول شب بود و تمام روز بارون باریده بود، یکی از اون شب های سرد آخر پاییزی مرطوب که زیر پوست نفوذ می کنه و از درون و بیرون مثل یه آلو خشک چروکش کرده بود.

درحالی که به آرومی به خواب می رفت، زیر لب زمزمه کرد: «دوستت دارم، لئو...» و می خواست باور کنه که اوپ جواب ابراز علاقه اش رو داده، اما شاید یه فکر واهی و پوچ از سر خواب آلودگی بود.

راف رو صندلی پشت پیشخوان رستوران نشست و منتظر شد تا زمان استراحت لئو بشه. می تونست براش یه پیامک بفرسته اما بعد از ماه گذشته که انگار دعوا کردنشون تموم نمیشد، تا این آخر هفته که تموم نشده بود، می دونست که خوب پیش نمیره. اما دعوا کردن سر کار لئو همچنین حس خوبی نداشت.

لئو جلوش توقف کرد و بی حرف قوری شیشه ای رو بالا برد. راف تایید کرد و اون یه لیوان براش ریخت. «این دفعه دیگه چیه؟»

«کمبود افسر داریم.» خودش رو برای غر زدن ها آماده کرد. «باید امشب برای یه شیفت شب برم.»

«اشکالی نداره.»

«شاید بتونی با یکی دیگه بری.»

«نه، بلیت ها رو به دینا میدم.»

«باهاش برو.»

«ما با هم کار می کنیم راف اما دوست نیستیم. نمی خوام باهاش به یه نمایش برم.» لئو خیره بهش نگاه کرد، چشم هاش جمله بعدی نگفته شده رو فریاد می زدن. "می خوام با تو برم. با شوهرم."

«کسی دیگه نیست که بتونی باهاش بری؟» چرا زندگی اجتماعی لئو بستگی به برنامه کاری اون داشت؟

الیویا لب هاش رو به هم فشار داد، بعد انگشتش رو به نشونه ی دنبالم بیا، خم کرد. تو دفتر، الیویا آروم دستش رو تا پایین بازوی اون کشید و بهش یه لبخند غمگین زد. «چرا اومدی اینجا، راف؟»

چرا باید اونا همه چی رو موشکافی می کردن؟ گلوش گرفت و تلاش کرد جلوی واکنش ناخودآگاهش برای اظهار پر مدعایش رو بگیره. «چون لایق این هستی که حضورا بهت بگم وقتی که نامیدت می کنم.»

لیو چشم هاش رو بست، اخماش تو هم رفت و راف آهسته انگشتاش به سمت پیشونی اوپ رفت. لیو به خال کوچک درست بالای ابروی چپش داشت. همیشه این خال رو دوست داشت. لیو شیرینترین و قشنگترین صورتی رو داشت که اون تاحالا دیده بود. و پشت این صورت، یه مغز شکاک پیچیده ی دخترانه بود که باعث میشد مغز راف بترکه.

«لیو...»

لیو سراسیمه چشم هاش رو باز کرد و ناراحتی توی چشم هاش اون رو داغون کرد، اما عصبانیش هم کرد. «یکی دیگه رو به نمایش ببر.»

لیو سرش رو به آرومی تگون داد. «متوجه نمیشی، نه؟ هیچکی نیست که ببرم. دنی دانشگاس، لین چند هفته پیش زایمان کرده. همین، روی هم تمام دوستانم تو اینجا، اینان. و اینجوری نیست که من اجتماعی نباشم، راف. به این خاطره که هیچ زن دیگه ای هم سن من اینجا نیست.»

«شاید تام-»

«برادرت یه جایگزین برای تو نیست! و دین یا جیک رو هم پیشنهاد نده. دیگه نمی خوام برم.»

«اما می خواستی این نمایش رو ببینی.»

چشم های لیو از عصبانیت آتش گرفت و خیلی دیر اون فهمید که نداشتن کسی برای همراهی، مشکل اصلی نبود. «می خواستم با تو برم سر قرار، توی احمق! خدایا، بفهم.»

لیو فکر می کرد که اون یه احمقه؟ شاید لیو نباید انقدر زیاد پیچیده باشه. راف خیلی عصبانی بود و می دونست که باید هزاره بره، اما نمی تونست. «پس شاید باید بیشتر بهم نشونه بدی تا بفهمم، الیویا.» لیو از صدا زدن اسم کاملش رنگش پرید، اما اون ادامه داد. شاید اونا همچنان با هم دعوا می کنن چون اجازه میده که لیو بهش غر بزنه. «ببین، من می خوام که باهات برم سر قرار، خب؟ می خوام که خوشحالت کنم. اما یه شغل لعنتی دارم که بهش برسم، فهمیدی؟ دوتا شغل. و نمی تونم همینطوری نادیدشون بگیرم چون تو یکم جلب توجه می خوی.»

لب های الیویا به هم فشرده شد و صورتش از رنگ پریدگی به بی روحی تغییر کرد. «من محتاج جلب توجه نیستم.»

راف بی رحم و خشن خندید. «شوخیته؟ 'راف، با من وقت بگذرون. راف، من تنهام.' این زندگی با منه، لیو. من سرم شلوغه.»

«همیشه اینجوری نیست-»

«نه، اما وقتی که هست، دقیقا همینجوریه. و من نمی تونم اینو واسه تو تغییر بدم.»

«من ازت نمی خوام که -»

راف از کوره در رفت، کلمات قبل از اینکه بتونه جلوشون رو بگیره از دهنش بیرون اومدن. قبل از اینکه بتونه جلوی سرزنش کردن همسرش رو بگیره، کسی که قطعاً حقش عصبانیتش نبود. «اره، توی لعنتی می خوی. با سکوتت و غر زدنت و محتاج بودن لعنتیت، لیو. یا مسیح. یکم بهم فضا بده.»

لیو واسه یه دقیقه بهش خیره شد. پشیمونی داغونش کرد، اما قبل از اینکه بتونه اون رو نزدیک به خودش بکشه و عذرخواهی کنه، لیو نفس عمیقی کشید و سرش رو تگون داد. «فضا. فهمیدم.»

لیو اونو ایستاده اونجا ول کرد و راف نتونست دنبالش بره. احتمالاً همه صدای فریادش رو شنیده بودن که خیلی خجالت زده اش کرد. لیو رو حتی بیشتر خجالت زده کرد. لعنتی. یه نفس عمیق کشید، بعدش چند تا نفس دیگه کشید و به جلو برگشت. به هیچکس دیگه ای جز لیو نگاه نکرد. لیو پشت پیشخوان بود، صورتش قرمز بود و اون خیلی دلش می خواست که پنج دقیقه قبل رو به شکل متفاوتی دوباره انجام بده.

اما کار از کار گذشته بود. با احتیاط به سمت دیگه پیشخوان رفت و لیو رو به آرومی بغل کرد. «دوستت دارم لیو.»

لیو جواب نداد که منم دوستت دارم و بعد از چند لحظه، دوباره تو بغلش فشارش داد و رهانش کرد.

الیویا بلیط ها رو به دینا داد. و قبل از رفتن به تختخواب، یه نامه ی طولانی برای راف نوشت، به امید اینکه اگه کلمات رو روی کاغذ ببینه دیدگاهش رو بهتر بفهمه، بجای اینکه کلمات رو از روی عصبانیت روی سرش هوار کنه.

وقتی که صبح روز بعد از خواب بیدار شد راف هنوز برنگشته بود. به جای منتظرش موندن، نامه رو روی بالشت راف گذاشت و برای دیدن خواهرش به سمت جنوب روند. اونا باهم صمیمی نبودن، اما مینا از ملاقات باهاش تو شهر کیچنر برای یکم خرید درمانی خوشحال بود. الیویا بهش نگفت که قضیه از چه قرار بود. اونا همچین رابطه ای باهم نداشتن. اگه کسی درک می کرد، اون دنی بود، اما این بیش از حد حسی شبیه خیانت به اعتماد راف داشت.

نزدیک به نیمه شب بود که بالاخره دوباره جلوی در خونه کوچیکشون تو پایین هاربر پارک کرد. پیکاپ راف توی راه ورودی خونه بود، اما همه چراغ ها به غیر از چراغ راهروی جلو خاموش بودن. راف رو روی تخت غرق خواب پیدا کرد و کنارش با دست و پای جمع شده دراز کشید. دل اون براش تنگ شده بود؟ از مقدار فضایی که خودش خواسته بود خوشحال بود؟ دلش می خواست که روز بعد کاری رو با هم انجام بدن؟ درحالیکه کنارش دراز کشیده بود، فهمید تو مثبت بودن سوال آخر شک داره و مملوء از حس ناراحتی شد.

اونا به اندازه ای به همدیگه آسیب رسونده بودن که شوهر خودش نسبت بهش محتاط بود. اشکاش از روی گونه هاش سر خورد و بالشت و پشت پیرهن راف رو که صورتش رو بهش فشار داده بود خیس کرد. راف بیدار نشد.

به نظر می رسید راف فضایی که دراختیارش قرار داده شده بود رو دوست داره. سه هفته از دعواشون تو رستوران می گذشت و اونا تونسته بودن تمام وقتشون رو جدا از هم بگذرونن. اونا کنار هم می خوابیدن، اما الیویا نمی تونست آخرین باری رو که با هم به تخت رفتن رو به یاد بیاره. دوتا تلاش نیمه کاره واسه سکس نیمه شبی انجام شد، اما هیچ کدوم از اونا برایشون رضایت بخش نبود. حتی مطمئن نبود که راف هر دو بار بیدار بوده باشه. مطمئناً راف جوری که انگار سعی کرده باشه باهاش سکس کنه هم رفتار نکرده. دلش پر زد برای اینکه شوهرش بغلش کنه، اما راف دیگه علاقه ای نداشت.

الیویا بالاخره تو یه بعد از ظهر یکشنبه برایش یه پیام فرستاد. «ترجیح میدم امشب تو خونه شام بخوریم، فقط خودمون دوتا.»

«باشه.» جواب راف و اسش جای امیدواری بابت اینکه خوب پیش میره باقی نداشت.

خوب پیش نرفت.

همونطور که بی سروصدا چیزا رو سر جاش گذاشتن، فکر کرد که پیشنهاد مشاوره یا یه سفر کوتاه رو بده. هر دو مورد به زمان احتیاج داشتن و قانوناً راف هیچ وقتی نداشت. راف داشت چهار روز سرکار می رفت و تا پایان هفته دوباره اون رو نمی دید.

راف بشقاب ها رو کنار گذاشت، بعد برگشت و بهش خیره شد. وقتی راف حرف زد، سوالش آخرین چیزی بود که اون انتظار داشت ازش بشنوه. «می خوای طلاق بگیریم؟»

چی؟ نه! اما همونطور که اونجا ایستاده بودن، یه فکر جدید ریشه گرفت. راف یه پسر خوب ایتالیایی بود. اون نمی تونست ترکش کنه. مادرش پوستش رو می کند. شاید راف ازش می خواست تا ترکش کنه. اون مطمئناً نمی خواست که روی ازدواجشون کار کنه. و الیویا هم قطعاً خوشحال نبود. اون کلمه رو بارها و بارها تو سرش این ور و اون ور کرد. طلاق. انگار این کلمه از نوع چاقوی قصابی بود. فکر می کرد که اونا به چیزی مثل پوست کن سبزیجات یا چاقوی آشپزخونه احتیاج دارن، اما شاید الیویا همسرش رو اونطور که فکر می کرد نمی شناخت.

شاید راف اصلاً نمی خواست که شوهرش باشه.

لیو یه مدت طولانی بهش خیره شد، اونقدر طولانی که راف فکر کرد شاید اون حرفش رو نشنیده. وقتی دهنش رو باز کرد تا حرفش رو پس بگیره، بهش بگه که این یه سوال احمقانه ست که هیچوقت نباید تو ازدواجشون به زبون بیاد، لیو با تکیه دادن سرش قلب اون رو خرد کرد. «اره، فکر کنم می خوام.»

فصل یازده

زمان حال

« دخترها، این هم از چایی مون.» گلوریا سینی رو روی میز عسلی پهنی که بینشون بود گذاشت و لین و الیویا هردو خودشون رو با چیدن فنجونا مشغول کردن و داشتن بحث قبلیشون رو نادیده می گرفتن.

«گلوریا، اشکالی نداره اگه من یه چند تا عکس بگیرم؟» الیویا گوشیش رو بیرون آورد و ایمیلش رو درباره صحنه های فیلم برداری فرعی کلی ای که هنوز دنبالشون بودن چک کرد. «کلبه ها و شاید یه سری از ملک ها؟»

«معلومه عزیزم. تا شما دو تا واسه بازدید برین، من و مایا هم یکم رنگ آمیزی انجام میدیم.»

لین گلوش رو صاف کرد. «درواقع اگه الیویا خودش بره ممکنه این کار سریعتر انجام شه.» لین متوجه نگاه سنگین مادرش به سمتش شد و لباش رو تو دهنش کشید. «اما من می تونم کلید ها رو بگیرم و به محض اینکه یکم اطراف رو دید زدی کلبه ها رو نشونت بدم؟»

الیویا به نشونه تایید سر تکیه کرد. احتمالاً اینجوری بهتر بود، اونا می تونستن هرچقدری که احتمالاً می خواستن امروز حرف بزnen، صحبت کنن. سعی داشت تا زودتر زمان بیشتری رو واسه صحبت با لین جور کنه. اما اینکه تنهایی اروم اروم به سمت اسکله بره خوب بود. بهش فضایی می داد تا درباره راف و یادداشت هاش و اینکه اونا چطور جدا شدن فکر کنه.

اینکه چطور به نحوی راف رو از اینکه ازش بپرسه آیا اون طلاق می خواست به اینکه خود راف این رو بخواد تغییر داد. درک این باعث شد تا یکم حالت تهوع بهش دست بده. یه معجزه بود که راف ازش متنفر نبود.

اما راف واقعا ازش متنفر نبود.

ضربان قلبش درحالیکه به سمت بالای تپه قدم می زد به آرومی بالا رفت و لین بهش اجازه داد تا وارد اولین کلبه، بعدش بقیه بشه. شاید این زمانی برایش بود تا به کاری واسه درست کردن رابطه بکنه. به اول برگرده و از نو شروع کنه.

بعد از اینکه آخرین خوش و بش ها رو کرد، مایا و لین رو تو خونه کنار دریاچه ترک کرد تا شیر و چابیشون رو تموم کنن و به سمت ماشینش برگشت، اون بابت این حقیقت که به مکان عالی واسه موندن نقش های اصلیشون پیدا کرده بود خودش رو وادار به جشن گرفتن کرد. کلبه های جاده بلو هرون عالی بودن و فنیکی ها هم موافقت کرده بودن.

این به قسمت بزرگ از فهرست انجام وظایف برای تیم صحنه فیلمبرداری بود و الیویا دیگه داشت تیک پایانش رو میزد. ال کوچولو، الیویا، کسی که قرار بود فقط اطراف گشت بزنه و عکس بگیره. اون نمی تونست این پنج دقیقه رانندگی تا خونه رو صبر کنه تا به گرگ زنگ بزنه. ماشینش خیلی قدیمی بود که بخواد بلوتوث داخلی داشته باشه اما راف واسش بسته لوازم جانبی که همون کار رو انجام می داد خریده بود. از فرمان صوتی تجملی سیری²¹ روی آیفون مخصوص سرکارش استفاده کرد تا با ریبیسش به تماس تلفنی از راه دور بگیره.

«چه خبرها لئو؟» صدای گرم و خوش آواش خیلی بلند تو کل ماشین کوچیک الیویا پیچید.

«اووم...کلبه ها عالی بودن. به محض اینکه رسیدم خونه عکس ها رو واست ایمیل می کنم.»

«خیلی خوبه. صبر کن.» برای یه دقیقه اون رو پشت خط نگه داشت، بعد برگشت. «ببخشید، جان تازه داشت از دفترم بیرون می رفت.»

«اشکالی نداره.»

«چیز دیگه ای هم هست؟»

الیویا لبش رو گاز گرفت. چرا مضطرب بود؟ افرادی که تو رستوران عزیزم صدایش می کردن رو اصلاح می کرد. چرا این حسی شبیه به این داشت که انگار این سهامدارا بالاترن؟ «درمورد اسمم...ترجیح میدم از نظر حرفه ای الیویا صدا زده بشم.»

«آه.» یه تماس تلفنی بدترین رسانه واسه فهمیدن اینکه اون درخواست چه بازخوردی داشته، بود. «مرسی که در جریانم گذاشتی، من معمولاً بدون فکر کردن اسم ها رو خلاصه می کنم.»

«چیز مهمی نیست.» الیویا یه نفس عمیق کشید. «اما به هر حال ازت ممنونم، اطلاعات تماس مالکین، فنیکی ها رو واست می فرستم. فک کنم اشلی می خواد تا اون ها رو به برنامه سفرش برای بستن قراردادها اضافه کنه.»

«فکر کنم درحال حاضر بخوایم این رو تو دو روز تقسیمش کنیم. تو پیشنهاد می کنی تو اوون سوند بمونم یا پورت الجین؟»

الیویا خندید. «داری به نقشه هتل توی آژانس مسافرتی آنلاین یا یه همچین چیزی نگاه می کنی؟»

گرگ نفسش رو بیرون داد. «شاید.»

سیری: یک رابط صوتی مخصوص دستگاه های آیفون 4 اس است که در آی او اس نسخه ۵.۰ به همراه این تلفن همراه از سوی شرکت اپل به 21 بازار ارائه شد.

«اونا جفتشون تقریبا دورن. چرا تو یکی از کلبه ها نمی مونی؟ اون ها همشون واسه زمستون آماده شده ان و معمولا بطور هفتگی اجاره داده میشن اما مطمئنم فنیک ها واسه تو استثنا قائل میشن.»

«و غذا و ملاقه ام رو با خودم بیارم؟ نه مرسی.»

«داره یادت میره که خدمات دهی و مهمون نوازی کار منه،» الیویا شوخی کرد. «من با گلوریا فنیک هماهنگ می کنم. قول میدم که مثل یه هتل باشه و درست همونجاییه که تو لازمه باشی.»

«بنظر خوب میاد. دو تا اتاقه. این سری اشلی باهام میاد.»

«تری نمیاد؟»

«واسه این نه. هرچند که اون احتمالا خودش یه سری سفر از الان و تا شروع فیلمبرداری داره. این مردم بیچاره خبر ندارن که چه چیزی رو دارن قبول می کنن.»

تقریبا مطمئن بود که کل شهر همه تلاششون رو می کنن تا فیلمبرداری فیلم رو همراهی کنن. «حالا که حرفش شد... من یه فکر دیگه هم دارم.» جلوی خورش ماشین رو نگه داشت. «من الان رسیدم خونه، دارم میرم داخل این عکس ها رو آپلود کنم و تو هم هروقت امروز یا فردا وقت کردی میشه یه تماس تصویری داشته باشیم؟ شاید به اشلی هم بگی بیاد.»

«ما یه ساعت دیگه وقت داریم، خوبه؟»

«عالیه. پس می بینمت.»

درحالیکه عکس ها داللود شدن، افکار مهم تری شروع به اومدن تو سرش کردن. درمورد لین نگران بود اما اونا اونقدری صمیمی نبودن که بخواد فشار بیشتری نسبت به اونقدری که الان آورده بود بهش بیاره. شاید باید به تقویت ارتباط گسترده تری با اون زن پردازه. اما اگه اونا قرار بود صمیمی باشن نباید این بصورت طبیعی اتفاق میافتاد؟

به این دلیل بود که الیویا بیخیال ازدواجش شده بود؟ چون خود ازدواج به تنهایی به نتیجه نرسیده بود؟

رابطه ها به تلاش نیاز دارن. همیشه به خودش افتخار می کرد که یه همسر خوب واسه راف بود؛ حامی، با درایت، هروقت هم که نیاز داشت برای ماساژ پشت یا شام آماده بود. اما اگه راف کلا به یه چیز دیگه ای احتیاج داشت چی؟ راف اون رو محتاج صدا زده بود. شاید الیویا اونقدری هم که فکر می کرد کاری نکرده بود. به واسطه راف در ظاهر توش مشارکت داشت، اما تو باطن... ایا خودش باعث تخریب پایه ازدواجشون شده بود؟

لپاش رو باد کرد و برگشت تا به کارش برسه. این چیزی بود که خوشحالش می کرد، که می تونست درباره اش مغرور باشه.

چند تا کلیک موس و عکس ها تو پوشه مشترک کپی شدن. به سرعت ایمیلی برای گرگ فرستاد تا باخبرش کنه عکسا رو گذاشته و بعد شروع به ایده پردازی برای یه گردهمایی شهری کرد.

نیم ساعت بعد، یه پوستر طراحی شده، یه دستور جلسه و لیست مزایا برای شرکت دنس لایت داشت. از پشت کامپیوترش بلند شد. برای درست کردن یه لیوان چایی و چند بار تمرین اینکه چی می خواد بگه قبل از اینکه بهش زنگ بزنن، وقت داشت.

صدای درزدن غافلگیرش کرد. بعد از ظهر روز پنجشنبه بود و راف سرکار بود. پیش خودش از خجالت سرخ شد که روز قبل این خبر رو از دین بیرون کشیده بود؛ همچنین این خبر یادداشت رو مرموزتر می‌کنه چون راف وقتی که اون تو رستوران بود، سرکارش بوده. شاید امروز سوار ماشین پلیسش، شمالی‌ترین قسمت شبهه جزیره رو گشت زنی می‌کرد. اون طرف در، دومین مینلی مورد علاقه اش وایساده بود. یه خوشی واقعی سینه اش رو پر کرد. اخیرا برای هیچکدوم از دوستاش زمان کافی نداشت. «دنی، غافلگیرم کردی!»

«اشکالی نداره که سر زده اومدم؟ خیلی وقته ندیدمت.» دوستش یه لبخند امیدوارکننده بهش زد. چند دفعه آخری که سعی کردن برای قهوه خوردن با هم ملاقات کنن، یکیشون سر کار بود. «دلم واست تنگ شده بود.»

الیویا دوستش رو به داخل دعوت کرد. «راستش تا چند دقیقه دیگه یه تماس تصویری دارم اما نباید خیلی طول بکشه. یه قوری چایی دم کردم، بیا یه لیوان بخور. و وقتی خودمو خجالت زده کردم وسط حرفم تیکه نمی‌پرونی، باشه؟»

دنی چندتا سوال درباره اینکه گشتن برای صحنه چطور پیش میره، پرسید و الیویا بهش درباره دیدارش از املاک فنیک ها گفت. بعد از یکم مردد بودن، بهش درباره رفتار عجیب لین هم گفت.

«چقد بد. فکر می‌کنی ممکنه میل به خودکشی داشته باشه؟» صدای دنی به حالت یه پزشک حرفه ای تغییر کرد. الیویا به یاد آورد که دنی تو دوران دانشجوییش تو مرکز روان درمانی داوطلبانه کار می‌کرد، اما این یه واکنش شدیداً افراطی بود، نبود؟

«خدایا، امیدوارم نباشه.» مکالمه اش با لین رو به یاد آورد. «نه. فکر کنم شاید می‌خواست... دوباره شروع کنه. دوباره جوون و بی دغدغه باشه.»

دنی چشم هاش رو تو حلقه چرخوند. «به عنوان کسی که هنوز جوونه و کاملاً مجرده، خوشحال میشم که بهش بگم چقدر افتضاحه.»

وقتی که لپ تاپش روشن شد و شروع به زنگ خوردن کرد الیویا دستش رو بالا آورد و به سرعت تا میزش رفت. «حرفت رو یادت نره، الانه که تماسم شروع بشه.»

«دوبار تو یه روز الیویا، داری بهمون ثابت می‌کنی حقوقی که بهت میدیم حقته.» صورت گرگ یهو تو صفحه نمایش اومد.

«مرسی که آخر روزت برام وقت گذاشتی.» الیویا نفس عمیقی کشید. «داشتم فکر می‌کردم که اگه واسه دو روز می‌خوااین بیاین، ما باید یه شب گردهمایی عمومی واسه توضیح تاثیر و مزایای این پروژه واسه مردم شهر بزاریم.» تو صفحه نمایش، رئیسش هیچی نگفت، اون فقط ابروهاش رو تو هم کشید و رو کاغذی که جلوش بود یادداشت برداری کرد. حالا که شروع کرده بود... ادامه ش داد. «تصور می‌کنم که تو منطقه های شهری بزرگتر فیلم برداری فقط اتفاق میوفته و موجب یه سری کنجکاوی میشه ولی شما هیچی از جامعه ی پیرامون لازم ندارین. اینجا یکم قضیه فرق می‌کنه، به یه شکل خوب.» الیویا عجله کرد تا به حرفش اضافه کنه وقتی که گرگ نگران بنظر رسید. «اینکه از این طریق اونا رو طرف خودمون بیاریم.»

گرگ به صندلیش تکیه داد، بعد چرخید و با اشلی صحبت کرد که نصفش تو دوربین بود چون تو دفتر گرگ بودن، نه اتاق برگذاری جلسه. الیویا نمی‌تونست بشنوه که اون چی می‌گفت و خودش رو برای یه تحقیر با رفتار ملایم یا با رفتار نه چندان ملایم، آماده کرد.

«صادقانه بگم این چیزیه که باید با تیم تولید مطرح کنم. و فقط یکیشون اینجا تو تورنتو هست، درحالیکه بقیه لس آنجلسن. مطمئن نیستم جلسه بعدیشون کیه، پس این ایده رو یادت نره و دوباره برای این قضیه باهات صحبت می کنم، باشه؟»

این یه نه نبود. این، ممنون ولی نه ممنون دختره ی پیشخدمت؛ نبود. متوجه بود. «من یه پروپوزال درست کردم، الان تو پوشه مشترکه.»

«عالیه. حالا دوباره کلبه ها بیشتر برام بگو. اسکله خیلی خوب بنظر میاد، شاید بتونیم ازش برای بعضی از صحنه های کنار دریاچه استفاده کنیم.» گرگ بیشتر روی صحبتش با اشلی بود و الیویا متوجه شد که هنوز خیلی درباره ی فیلم نمی دونست. تو فیلم صحنه های کنار دریاچه وجود داشت؟ خب، با عقل جور در میاد که پاین هاربر رو انتخاب کردن. وقتی گرگ حرف می زد، به یه پنجره ی مرورگر دیگه رفت و فیلم جدید هوپ کرسول و جاشوا پیرس رو جستجو کرد. اینترنت درباره این پروژه که بطور آزمایشی غیر منتظره نامیده میشد بیشتر می دونست تا اون.

همون موقع توجه اش رو به مکالمه داد تا توضیح بده که عکس هایی از راه عریض و راحتی که به اسکله میرسه، هست و در واقع دو تا اسکله با فاصله ی حدودا ۱۲ متری وجود داشت. گرگ چندتا سوال دیگه پرسید، سپس بعداز اینکه از تایم خالی الیویا تو هفته ی پیش رو برای گشتن دنبال مکان های دیگه مطمئن شد؛ تماس رو خاتمه داد.

از رو کاناپه، دنی گلوش رو صاف کرد. الیویا همون لحظه که دوستش ابرو هاش رو به طور وسوسه انگیزی تکون می داد یه نگاه سریع بهش کرد.

«شبیه برادرت میشی وقتی این کارو می کنی، می دونستی؟»

دوستش خندید. «اوهه. این روش برای طفره رفتن از بحث رئیس خیلی جذابه؟»

الیویا سرش رو تکون داد. «هیچ ایده ای راجع به اینکه می خوام به چی برسی ندارم.»

«مطمئنی هیجانت برای این کار هیچ ربطی به جناب خارق العاده ی کت شلوا ری نداره؟» دنی به جلو خم شد، چشم هاش با شیطنت می درخشید. «شاید زیر ظاهر شیک و مودبش یه جایگزین عالی باشه.»

الیویا صاف نشست. ایی. نه. گرگ مطمئنا خوشتیپ بود اما اون راف نبود.

راف. به دوستش چشم غره رفت و اینکه یه لیوان دیگه چایی لازم داره رو بهانه کرد. تو راه آشپزخونه، نامه سفیدی رو که زیر دفترچه یادداشت چپونده بود، برداشت. با دستایی لرزون درش رو باز کرد. دوتای اولی کوتاه بودن و این یکی هم مثل اونا بود، اما برخلاف بقیه، حاوی یه به اصطلاح دعوت نامه بود.

لیو،

من باید وقتی که هنوز ازدواج کرده بودیم برات نامه های عاشقانه می نوشتم. تو لایق کوهی از یادداشتایی هستی که بهت می گه چقدر زیبایی. تو واقعا زیبایی، هم ظاهر و هم باطن.

این کریسمس ممکنه آخرین کریسمسون تو یه شهر باشه. باید صادقانه بگم که دوتا کریسمس آخری خیلی تنها و دلتنگ بودم. دوست دارم که گذروندن بخشی از این تعطیلات رو با من در نظر بگیری. مثل دوتا دوست، آگه این تمام چیزیه که می خوام.

ارادتمند تو

راف

راف چطور تونست فکر کنه که اون براش بی تابی نکرده؟ هرچند وقت نداشت تا بهش فکر کنه، چون از اتاق دیگه، دنی دوباره شروع کرد به ادامه دادن در مورد اینکه کت شلواریه چقد جیگره. یادداشت رو با دقت بین دو کتاب آشپزی گذاشت تا بعدا دوباره بردارتش، از دست اضطرابی که داشت خلاص شد و برای خودش یه لیوان چای تازه ریخت. الیویا بلند گفت: «اینطوری به نظر می رسه که داری سعی می کنی خودتو راضی به چیزی کنی.»

دنی با دهنش صدای بلند گوز درآورد.

«این عاقلانه ست.»

«این منم. خواهر کوچیکه، برای همیشه و همیشه.»

الیویا تلیی روی کاناپه افتاد و پاهاش رو روی پاف²² گذاشت. «تو بچه نیستی.»

درد واقعی و شدیدی به صورت دنی راه پیدا کرد. «تو تنها کسی هستی که این رو می دونه.»

وای نه. حس نگرانی به الیویا غالب شد و از انتظار چهرش رو درهم کشید. «چی شده؟»

«جیک اومد تا به مادرم یه اطلاعاتی راجع به پنجره های جدید بده. اون مجبور بود تو همه ی اتاقا پنجره رو اندازه بگیره. و تو اتاق من، اون یه نظر احمقانه راجب من که تکالیفم رو پشت میزم انجام میدم داد.»

الیویا باید تکیلا²³ رو بیرون میآورد. چرا جیک اینقدر احمق بودش؟ «دنی این واقعاً مضخرفه.»

از بینی تا نوک گوشای دوستش صورتی شد. «کاش فقط همین بود.»

«اوه نه، تو چی گفتی؟» چشمای الیویا خیلی گشاد شد وقتی که ذهنش به سرعت بین بدترین جوابایی که می تونست تصور کنه دنی داده تو حرکت بود.

«من بهش گفتم که تنها تکلیفی که این روزا باید انجامش می دادم تحقیق در مورد روش های جدید و جالب استفاده از وایبراتورم²⁴ بود.» دنی ناله کرد و سرش رو از پشت روی کوسن ها انداخت. «من حتی یه وایبراتورم ندارم!»

«نداری؟»

دنی با تعجب بهش خیره شد. «تو داری؟»

امم، اره؟ «من دو ساله که سکس ندارم، چی فکر می کنی؟»

«من فکر می کنم که تو باید با این مرد توی کامپیوتر بخوابی. به نظر می رسه که اون با اولین اشاره به یه دیلدو²⁵ نمی ترسه.»

راف هم نمی ترسه.

پاف میل یا صندلی عثمانی (زیرپایی؛ قطعه ای از مبلمان که برای گذاشتن پا روی آن جلوی مبلمان می گذارند)

تکیلا از نوشیدنی های الکلی تقطیری است که در آغاز در شهر تکیلا در ایالت خالیسکو مکزیک ساخته شده است.

لرزاننده یا وایبراتور گونه ای اسباب بازی جنسی است برای تحریک اعصاب بدن و پوست به جهت دستیابی به یک احساس لذت بخش. برخی لرزاننده ها تنها برای تحریک نواحی شهبوانی به منظور دستیابی به برانگیختگی جنسی طراحی و ساخته می شوند.

دیلدو یک آلت تناسلی مردانه مصنوعی از نوعی لاستیک سیلیکونی یا به عبارتی مواد آلی است و یا می تواند از جنس دیگری مانند چرم و نظایر آن باشد و از آن برای کامجویی و لذت جنسی استفاده می شود. برخی انواع پیشرفته آن توانایی لرزیدن دارند و با باتری کار می کنند.

«آییی، تو داری -» دنی با جیغ صورتش رو تو کوسن پنهان کرد. «تو همین الان داری به برادرم فکر می کنی، مگه نه؟»

الیویا بدون هیچ قصدی گفت: «یا مسیح، شاید جیک حق داشت که یه شوخی دبیرستانی کنه، بچه نثر.» عادلانه نبود که کراش دنی هیچ وقت قرار نبود همچین حسی بهش داشته باشه. آخرین چیزی که اون بهش احتیاج داشت یه دوست بود که به اعتماد به نفسش ایراد بگیره.

«بیخیال. تو که دنبال یه رابطه ی جدید برای فراموش کردن راف نیستی، هستی؟»

الیویا سرش رو تکون داد و لبخند زد.

«اوه خدای من، مادرم قراره یه سگته قلبی داشته باشه.» دنی از شدت هیجان دستاش رو تو هوا تکون داد. «خب، اون قراره وانمود کنه که یه سگته قلبی داشته. بعدش میره بیرون و وسایل بچه می خره.»

«وای همونجا وایستا خانم. تو از قضیه پرتی. تقریباً یه ماهه که همو ندیدیم.»

«پس چی باعث لبخندت شد؟»

«راف واسم یادداشت می ذاره.»

دنی جیغ زد و با پاهاش تو هوا لگد پروند. سکس چننش بود اما مسائل عاشقانه صد درصد درمیان گذاشتنی بود. الیویا پوزخندی زد. «پس الان باید یه راهی پیدا کنم تا یه حرکتی بزنم. اما نه مثل، خودت می دونی دیگه... یه حرکت پر و پیمون. یه چیز زیر ۱۳ سال.»

خواهر شوهرش دستاش رو به هم زد. «پرسه زدن تو پارک. واگن سواری تو تاریکی، جن های مرموز ... این خوشایند و سکسی و کاملاً عمومی. راف قراره اونجا سرکار باشه، اما ما احتمالاً می تونیم اینو حل کنیم پس وقتی به اونجا می رسی اون تو اون حوالی وقت استراحتشه.»

«ما؟» فکر اینکه دیگران بدونن که اون و راف داشتن ... داشتن.... اونا داشتن چیکار می کردن؟ دوباره لاس می زدن؟ اوه، یا خدا. «صبر کن، شاید این ایده خوبی نباشه.»

«البته که هست. فقط دین باید بدونه و اون رازدار خوبیه.»

"اما تو نیستی خواهر من." الیویا لبخند محوی زد و سر به تایید تکون داد. «حتماً.»

بعد از رفتن دنی، یادداشت رو از مخفیگاهش تو آشپزخانه بیرون کشید و روی تختش دراز کشید و کلمات رو بارها و بارها می خوند. اره، یه حرکتی می زد. و اگه نتیجه ای نداد، اونا کریسمس رو داشتن تا بعنوان دوست باهم بگذروننش و بعدش تو بهار از اونجا می رفت. این بهش هفت هفته فرصت می داد تا قلبش رو با فولاد غیر قابل نفوذ مجهز کنه و راهی پیدا کنه تا واقعاً فقط دوست باشن. یا نباشن. صدای خفیفی که نماینده قلبش بود، گزینه خیلی فریبنده ای رو فریاد زد. شاید این شروع یه چیز جدید و خاص باشه.

اما راف وقتی ازدواج کرده بودن هیچ نامه عاشقانه ای ننوشته بود. و در حالی که الیویا ازش می خواست تا شروع جدیدی داشته باشن، این واقعاً دلیلش نبود. این فقط یه تلاش دیگه بود برای جلب توجهش به همون کارای همیشگی. که شاید تو خیلی سریع، خیلی راحت تسلیم شدی. بعله، شاید شده.

با غرغر رو پاهاش ایستاد، یادداشت رو کنار تختش قایم کرد و لباسای مناسب دویدن رو پوشید. نه که واقعا بخواد بره بدوه - چندین بار برنامه Couch to 5k²⁶ رو روی موبایلش انجام داده بود و مشخص بود که هفته سوم تمرین مورد علاقه اشه. پس رو همون هفته قفل زد. تازه بهترین فهرست پخش آهنگ رو هم داشت.

برای یه پیاده روی سریع از خونه بیرون زد، با این امید که هوای تازه و اکسیژن اضافی که به قلبش پمپاژ می شه، بتونه بهش کمک کنه تا احساسات قروقاطیش در مورد راف رو حل و فصل کنه.

سی دقیقه بعد خیس عرق، کمی سالم تر بود و قطعا دیگه هیچ قاطعیتی در رابطه با شوهر سابق خوش هیکل و جذاب بی نقصش نداشت.

یادداشت های عاشقانه.

جدا.

یه دختر با اینا باید چیکار می کرد؟

فصل دوازده

الیویا می خواست دو روز دیگه واسه تسخیر پارک بره. تا راف رو غافلگیر کنه. اون شب درست بعد از اینکه با یه کتاب تو تخت رفت، دنی پیام داد تا اعلام کنه دین راف رو به سمتش می فرسته و اونا باهم واگن سواری می کنن. خوش می گذره.

پس چرا انقدر مضطرب بود؟

کل زمان شلوغی وقت صبحانه ی صبح جمعه وقتی که همه از همایش صحبت می کردن، دست پاچه و عصبی بود. چی می پوشید؟ سوال احمقانه ای بود. آخرای اکتبر توی بروس بود، می بایست خودش رو سر تا پا تو لباس گرم می پوشوند.

موبایلش ساعت ده و بعد دوباره یه ربع بعدش صدای جیغ جیغی داد. همون موقع که با یه لیوان قهوه تازه نشست، چهار تا پیام از گرگ در انتظارش بودن. اولی رو خوند، «برگزاری گردهمایی شهری خوبه». بعدی، «امروز صبح سرکار هستی، شرمنده». الیویا پیش خودش خندید. «وقتی فرصت داشتی بهم زنگ بزن.» و بعد آخری طولانی ترین پیام بود. «اگه بهت بگم می خوایم یه کار تمام وقت تا ماه ژوئن بهت پیشنهاد کنیم زودتر تماس می گیری؟»

سرش تندی بلند شد و به طرف فرانک توی آشپزخونه نگاه کرد. تو این شرایط، چک حقوقیش از دنس لایت همین الانشم با دریافتی خالصش از رستوران مطابقت داشت، به غیر از انعام. فرانک بهش گفته بود که ازش انتظار نداره که واسه همیشه ب نمونه اما بازم... وقتی جواب گرگ رو می داد دستاش می لرزید. «امروز صبح خیلی درگیر بودم، به زودی تماس می گیرم.» و بعدش نگران شد که نکنه پیامش به اندازه کافی مشتاق نباشه، یه پیام دیگه فرستاد. «واقعا از همه لحاظ هیجان زده ام، کلی سوال دارم.»

موبایلش رو روی حالت سکوت گذاشت و باقی کارای صبح رو با بی حواسی انجام داد.

Couch: یک برنامه آموزشی ۹ هفته ای است که برای کمک به افراد در تبدیل سبک زندگی بی تحرک به یک سبک فعال طراحی شده است. 26
to 5k

بطور غریزی اولین کاری که می خواست انجام بده این بود که با راف مطرحش کنه. نه، راف معاییش رو نمی دید. طبق چیزی که تا الان بهش پی برده بود، همه توی این پروژه ساعت های طولانی کار می کردن. همون میزان کاری که همیشه باعث رنجش از راف بخاطر داشتن این کار می شد. درست زمانیکه داشت دوباره سرمایه گذاری کردن روی رابطشون رو در نظر می گرفت، می خواست کار رو قبول کنه؟ راف تو رو بجای کارش انتخاب نکرد. فاصله بین ابروهاش رو مالش داد و نفس کشیدنش رو آروم کرد. منصفانه نبود. راف نمی تونست که اون رو انتخاب کنه. وقتی که راف رو ملاقات کرد می دونست که اون داشت یه هدف دراز مدت واسه مامور پلیس شدن رو عملی می کرد. می دونست که اون مثل برادرش یه سرباز بود و راف این حس قوی انجام وظیفه رو از ته دلش احساس می کرد. راف نمی تونست خودش رو از این وظایف جدا کنه، نه بدون جدا کردن بخشی از وجودش. مهم نبود چقدر نامحسوس، الیویا نباید ازش این رو می خواست. و شاید اگه اون هم داشت کاری رو که براش مشتاق بود انجام می داد، اونا بیشتر تو شرایطی برابر قرار می گرفتن. پس... این شغل رو بخاطر راف قبول کنه؟ سرش از همه ی پیامدهای ممکن یه پیشنهاد شغلی که هنوز رسمی نشده بود، گیج رفت.

نه، باید تصمیم خودش رو می گرفت. رو پاهای خودش بایسته.

انجام چه کاری به نفعش بود؟ باید به خودش واسه گرفتن تصمیم درست اعتماد می کرد.

و وقتی درباره قبول نکردن شغل فک کرد، اینکه روی گرگ رو زمین بندازه و تمام وقت تو رستوران بمونه... این اون رو به مسیر دیگه ای سوق می داد. یه حس عمیق فقدان و ناراحتی از درون الیویا رو فراگرفت و فهمید این چیزیه که وقتی عاشق شغلی حسش می کنی. تو ذهنش این رو می دونست ولی قلبا هیچوقت واقعا درک نکرده بود که چی راف رو وادار می کرد تا همیشه سخت کار کنه. حالا فهمیده بود و وحشت از فکر از دست دادن شغلش ترسوندنش.

امکان نداشت بزاره این فرصت از چنگش در بره.

بعد از اینکه ساعت خروجش رو ثبت کرد، منتظر فرانک موند تا کار رو به آشپز شیفت بعد از ظهر بسپره، لیلی گیل، اسمش اونقدر بامزه بود که همه وقتی خطابش می کردن اسم و فامیلش رو باهم می گفتن.

وقتی فرانک دید که اون بیرون رو پله ها منتظره، یه دستش رو بین موهاش کشید. «الیویا امروز واسه بیرون پرسه زدن خیلی سرده.»

«می خواستم باهات صحبت کنم.» صدایش لرزید و سعی کرد بجاش لبخند بزنه. کارساز نبود. لبش لرزید و وقتی فرانک به پشتش زد، شروع به گریه کرد.

«این یا خیلی خوبه یا خیلی بده.» فرانک با سر به ماشین شاسی بلند بژ رنگش اشاره کرد. «می خوام یه دقیقه بشینی؟»

تو ماشینش، جعبه ی دستمال کاغذی رو به الیویا داد. «حامله ای؟»

الیویا خندید و سکسکه کرد. «نه.»

«یکی مرده؟»

«نه.»

«پس هرچی که هست، فقط بهم بگو.»

«عوامل فیلم... فکر کنم می خوان بهم یه کار تمام وقت پیشنهاد بدن.» یه نفس عمیق کشید. «و اگه پیشنهاد بدن، احتمالا قبولش می کنم. البته که به عالمه واست آگهی میدم و بهت کمک می کنم یکی دیگه رو پیدا کنی. اما...» الیویا صدایش آروم و آرومتر شد تا که قطع شد و دوباره شروع به گریه کرد. خجالت آور بود. اگه حامله بود حداقل می تونست تقصیر رو بندازه گردن هورمون ها.

«اما دلت برام تنگ میشه.» فرانک نیشخندی زد، چشم هاش تو پوست چین و چروک دارش گم شد. «کاملا قابل درکه. میزارم تو لیست بمونی و گاهی شیفت برداری تا حالتو بهتر کنه.»

این خنده به لب الیویا آورد و درواقع ایده خیلی خوبی بود. «عصبانی نیستی؟»

«نه عزیز دلم. بهت افتخار می‌کنم.» با دستش کیش کرد. «حالا از ماشینم برو بیرون. باید به شخص جذاب رو برای قرار واسه بازی بینگو²⁷ تو سالن لژیون وایرتون ببینم.»

الیویا همین که رسید خونه به گرگ زنگ زد. گرگ با تغییر آهسته به کار تمام وقت موافق بود، که از وسط دسامبر یا همین که تونست از رستوران بیاد بیرون، شروع کنه. وقتی که داشتن صحبت می‌کردن گرگ به شرح وظایف بازنویسی شده و اسش ایمیل کرد و توضیح داد که در طول تعطیلات ازش انتظار میره که برای پوشش دادن زمان مرخصی چرخشی، پذیرش شغلی از راه دور رو انجام بده، اما در بیشتر موارد برای آماده سازی ورود بیش از صد نفر از عوامل تولید فیلم و دوازده نفر دیگه از بازیگرا تو صحنه ی اصلی کار می‌کنه. تا زمان رسیدن اونا، الیویا با دستیار همه آشنا می‌شه و طی فیلمبرداری هماهنگ کننده محل فیلمبرداری می‌شه.

«و یادت باشه که ما فقط یکی از سه شرکت تولید کننده ی مرتبط تو این فیلم هستیم. تو می‌تونی با خلیا ارتباط کاری برقرار کنی. نمی‌دونم به سفرهای کاری علاقه مند هستی یا نه، اما اینجور چیزا دائمی میشن.»

«اوه.» فکر رفتن به تورنتو یا ونکوور برای کار روی پروژه های سینمایی اون رو هم به وجد آورد و هم وحشت زده اش کرد. با توجه به اینکه تازه به خودش اجازه داده بود تا خیال پردازی در مورد شروع جدید با راف رو شروع کنه، بیشتر وحشت زده اش کرد. نه فقط خیال پردازی؛ واقعا انجام دادنش. اون نمی‌تونست به رفتن از پایین هاربر فکر کنه. به جز اینکه این شغل باعث شد قلبش به شکلی کاملاً متفاوت اما به همون اندازه عالی به تپش بیفته.

اشکای داغ پشت پلکاش رو سوزوند. نمی‌خواست به رفتن فکر کنه.

نمی‌خواست بره. اما نمی‌خواست بدون هدف هم حرکتی کنه.

«الیویا؟» صدای گرگ از بین سر و صدای افکارش رد شد.

«متاسفم، گرگ. از بابت اون حرف تو افکارم غرق شدم. میشه تیکه آخر رو تکرار کنی؟»

«آگه به یه موقعیت دائمی با فقط یه شرکت تولیدی علاقه نداری، پس کار آزاد و مستقل ممکنه بیشتر بدردت بخوره.»

الیویا گلوش رو صاف کرد. «امروز این دومین باری هستش که از یکی از رئیسام می‌پرسم که آیا مشکلی با اینکه من برای شخص دیگه ای کار کنم نداره، پس باید منو ببخشی آگه این بی ادبی به نظر می‌رسه، اما... می‌خوام بیشتر در موردش بدونم.»

گرگ خندید. «جای نگرانی نیست. متوجه ام که به محل زندگی و وابسته ای. الیویا تو یه فرد واقعا موفق تو سختکوشی هستی، تو پایان این پروژه تو دیگه روی پاهای خودت وایمیستی.»

نوع دیگه ای از گرما به سرعت تو رگ هاش به جریان دراومد. فرانک همیشه می‌گفت که اون پیشخدمت خوبی بوده و الیویا اون کار رو دوست داشت، اما این تو یه سطح دیگه ای بود. غرور. فکر اینکه شاید برای بقیه تولیدکننده ها ارزش داشته باشه، یکم گیجش کرد.

یه ایده مزاحم قوت گرفت، چیزی که ماه ها برای به عمل رسوندن تمام جزئیاتش وقت داشت. اما شالوده یه ایده وجود داشت، کاری که شاید بتونه تو پایین هاربر انجامش بده.

بینگو یک بازی مبتنی بر شانس است که داور اعدادی را به صورت تصادفی اعلام می‌کند و بازیکنان این اعداد تصادفی را با اعدادی که 27 بیشتر بر روی ماتریس های 5x5 چاپ شده است مطابقت می‌دهند. ممکن است ماتریس ها بر روی کاغذ یا مقوا چاپ شده باشند یا به صورت الکترونیکی نمایش داده شده و مجازاً کارت خوانده شوند. در بسیاری از نسخه ها به محض آنکه اولین نفر به طرح مشخصی از اعداد تصادفی رسید، بازی خاتمه می‌یابد. معمولاً برنده باید واژه «بینگو!» را فریاد بزند تا سایر بازیکنان و داور را از برد احتمالی اش باخبر کند. سپس داور به بررسی کارت فریادزن می‌پردازد تا صحت برد او را تصدیق کند. در صورت تصدیق، جایزه به برنده اختصاص می‌یابد و دور جدیدی از بازی شروع می‌شود. در این نسخه از بینگو، بازیکنان برای به دست آوردن جایزه با یکدیگر رقابت می‌کنند.

هیجان اثرش رو گذاشت و کل بعد از ظهر تقریباً فراموش کرد که برای روز بعد مضطرب باشه.

تقریباً.

فصل سیزده

تسخیر پارک به رویداد خانوادگی بود.

حتی اگه برادرش پارکبان مسئول نبود، راف احتمالاً بازم برای خدمات دهی تو زمان مرخصیش برای رویداد سالانه قبل از هالووین ثبت نام می کرد. خاطرات خوشی از عشق بازی روی کاه ارایه سواری کردن تو دبیرستان داشت و هرگز از شنیدن صحبت بچه ها در مورد اینکه چطور از مسیر پرپیچ وخم محوطه تاریک اردوگاه و تمام صحنه های خونین و ترسناکی که توی مسیرشون باهانش مواجه شدن جون سالم بدر بردن، خسته نمی شد.

مادرش شکلات داغ و شراب سیب پخش می کرد و دنی تعداد نیروی لازم رو از اون طرف پارکینگ برنامه ریزی می کرد. زمانی که لیو برای مادرش کار می کرد، درست همونجا کنار خواهرش می ایستاد. درد آشنایی توی سینه اش تپید؛ حسرت و آشفتگی، به این خاطر که قرار نبود اوضاع اینجوری بشه. و بعد واکنش جدیدتر اما هنوز هم به همون اندازه قابل تشخیص از تنفر از خود. لعنتی، باید خودشو جمع و جور می کرد. یادداشت ها آخرین تلاشش برای درخواست فرصتی دوباره بود و لیو مشخصاً ردش کرده بود.

حفظ کردن فاصله درحالیکه به دنبال راه حل بود کار سختی بود. حالا که داشت ازش دوری می کرد همه جا بطور اتفاقی ردی از الیویا رو می دید. با ماشین رفتنش از رستوران تو پایان یه شیفت کاری. حرکت سریع موهای دم اسبیش تو بانک اواسط بعدازظهر. و تو فیس بوک، یهویی امروز صبح همه خبر یه اطلاعیه در مورد همایش عمومی در رابطه با فیلمبرداریه فیلم رو پخش می کردن. و اونجا گوشه پایین سمت راست اسم الیویا به عنوان رابط بومی قرار داشت. الیویا مینلی. راف حروف ها رو با چشمش بارها و بارها دنبال کرد. لیو هنوز هم از فامیلی اون داشت استفاده می کرد. هنوز هم مال اون بودش. هرچند که هنوز نقشه مناسبی برای یادآوری این حقیقت بطوریکه باعث نشه لیو فرار رو برقرار ترجیح بده نداشت.

حتی به این فکر کرد که امشب اینجا می بینتش اما خیالی خام بود. از وقتیکه بهم زدن لیو واسه تسخیر پارک نیومده بود.

بخش، درخواست در اختیار گذاشتن دو افسر برای کنترل ترافیک کرده بود چون شب جمع آوری کمک های مالی نسبت به هر رویداد شبانه در سال مراجعه کننده های زیادی رو به پارک می کشوند. مثل همیشه دین و راف اولین داوطلب ها بودن. و طبق معمول جفتشون رو واسه کل شب لازم نداشتن پس سواری تو مسیر پرپیچ وخم رو نوبتی کردن. دین درست به موقع از سواریش با ارایه برگشت تا غم و اندوه اون رو قبل شروع شدنش تو نطفه خفه کنه.

«نوبت توه.» دین به یه جثه کوچیک که در طول صف ورجه ورجه می کرد با سر اشاره کرد. لیو تا ده ثانیه پیش قابل رویت نبود اما صف مارپیچی دور ساختمان اداری در حرکت بود. دوستش با آرنج به پهلوش ضربه زد، یه ضربه آهسته در برابر لایه های لباس فرمش. «برو بهش ملحق شو.»

«نچ.» لیو این رو روشن کرده بود که نمی خواد دوباره تلاش کنه و راف هم ذره ای به نقشه ای واسه دوباره بدست آوردنش نزدیک نبود. فاصله گرفتن ازش هیچ شفافیتی درمورد رابطشون برایش ایجاد نکرده بود. هرچیزی، حتی دیدن دوباره لیو اون رو به یه ماه عقب تر پرت می کرد. به لیو خیره شد، دربرابر شب سرد پاییزی سرتاپا لباس گرم پوشیده بود. چرا نمی تونست بدستش بیاره؟ ازدواجشون موفقیت آمیز نبود. فکر کردن به اینکه اون بهش فرصت دوباره ای میده کار بیهوده ای بود. راف خودنمای عوضی معمول رو امتحان کرده بود، مهربون و دوست داشتنی رو امتحان کرده بود. دلیلی داشت که هیچی جواب نمی داد. «اون منو نمی خواد.»

دین نفسش رو محکم بیرون داد. «مرد، چشاتو باز کن. چه دلیل دیگه ای داره که اینجا باشه؟ فکر کردی خوشش میاد کون کوچیک خوشگلش یخ بزنه؟»

راف شاکی شد: «چشاتو از رو کونش درویش کن.»

«برو تو صف بهش ملحق شو. فقط ببین چه اتفاقی می افته.»

قبلا نقشه اش همین بود؛ فقط ببینه چه اتفاقی می افته، اما باهاش خیلی دووم نیاورد. احتمالا این دفعه هم دووم نمی آورد. تا کریسمس، اون مست می کرد و با یه کت شلوار قرمز روی چمن های جلوی خونه لیو می رفت.

به اون طرف پارکینگ خیره شد. لیو داشت با بچه های جلوش توی صف درحالیکه دور والدینشون ورجه وورجه می کردن صحبت می کرد اما مشخصا با کسی نیومده بود. لعنت بهش. اینجوری ام نبود که اینکه محسور لیوه راز بزرگی باشه. همون بهتر که از احساس دوباره نزدیکش بودن بهش لذت ببره قبل از اینکه لیو امیدهاش رو بسرعت خرد و خاکشیر کنه.

و شاید این بار متفاوت باشه. چه خیال خامی.

با بی خیالی سمت لیو حرکت کرد، کل راه چشمش روی پاداشش بود اما عجله نکرد. اون با یه ژاکت کلاه دار پشمی، دستکش های کوتاه و کلاه زمستونی خودش رو پوشونده بود اما گونه های صورتی و چشمای برافش فوق العاده بانمک بودن. دلش می خواست محکم ببوسنش. کاری کنه جیغ بزنه و بخنده و اونقدر سرخ شه تا همه بفهمن که راف اون رو تحریک کرده. اما دلش می خواست تا بازوی لیو رو دور بازوی خودش حلقه کنه و فقط باهم بایستن. به عنوان یه زوج دیده بشن و در آخر شب باهاش بره خونه، جاییکه دوباره همه جاش رو ببوسه، دست برنداره تا اینکه لیو با پاهای حلقه شده دور سر اون اسمش رو جیغ بزنه.

واقعا هیچ خویشتن داری ای نسبت به خیالپردازی های مربوط بهش نداشت. به سختی به یاد آورد که چرا این چیز بدی بود بخصوص وقتی نگاه لیو بهش افتاد.

چشمای لیو برقی زد و لبخند زیبایی روی صورتش نقش بست. «هی، تو.» آیا راف داشت تصور می کرد که صدای اون آرومتر و گرمتر از چیزی بود که تو این دو سال شنیده بود؟ لیو سرش رو به سمت جلوی صف خم کرد. «می خوای با من سوار شی؟»

امکان نداشت همچین چیزی رو تصور کنه، نه اینجوری که لب پایین لیو قلمبه بیرون زده باشه و از زیر مژه هاش بهش نگاه کنه. راف با یه تشکر سریع از زوج پشت سرشون که جفتشون بهش چشمک معنی داری زدن، توی صف ایستاد؛ اگرچه که راف اونا رو شناخت، اونا مسلما اون و لیو رو می شناختن.

اونا به اهستگی چند قدم جلو رفتن، بعد صف دوباره متوقف شد. قلبش تند و مطمئن تو سینه اش تپید. الیویای اون همین الان واضح باهاش لاس زده بود. راف هیچی نگفت، فقط راه رفت، و بجای گستاخ و کله شق بودن، لیو پیشنهاد داد...خب،

جهنم، ذهنش با تمام راه های ممکن که اونا می تونن از همدیگه سواری بگیرن پر شد. خاطرات لحظه ای از تمام راه های مختلفی که اونا به هم عشق ورزیدن، مثل اسلاید شوی رنگی ای از صحنه های بزرگسال به ذهنش هجوم آوردن.

دستش رو دور کمر لئو سُر داد، نوک انگشتاش رو پنهانی زیر لبه ی سویشرتش برد تا روی پوست لختش بزاره. باید یادش می موند که لباس فرم تنش بود و باید تا نیم ساعت دیگه برمی گشت سرکار. این قضیه قرار نبود با حمل کردن لئو روی شونه اش و با روندن با سرعت ده کیلومتر بیش از حد مجاز به خونشون برای سکس، تموم بشه. قرار بود سوار ارابه ای پوشیده از پشته های کاه و بچه های هیجان زده و تاثیر پذیر بشن.

مسلماً نباید خم بشه و لباس رو روی شقیقه ی لئو بزاره، با علم به این که این کار باعث میشه اون به خودش بلرزه. به هرحال این کار رو کرد چون خودداری کامل به امید واهی بود، پس حالا که اونجا بود تصمیم گرفت تا با آتیش بازی کنه. فقط به کوچولو. فقط به اندازه ای که انگشتاش ذره ای از شعله رو وقتی که کبریت می سوخت حس کنه. از کبریت استفاده نمی کرد. فقط روشنش و بعد خاموشش می کرد.

«تعجب کردم امشب اینجا دیدمت لئو. فکر نمی کردم به سواری آروم و ناهموار تو تاریکی کار مورد علاقت باشه.» کلمات رو دم گوش لئو زمزمه کرد و به لرزش دیگه هدیه گرفت. البته که هوا هم به شدت سرد بود. راف نباید به خودش می گرفت...

لئو به آرومی صورتش رو سمتش برگردوند و دوباره لبخند زد، به خمیدگی ساده لبش که به چیز خطرناک تو پایین شکمش رو تحریک کرد. خیلی پایین. درحالیکه آلت تحریک شدش شروع به بالا اومدن کرده بود، تو دلش برای پوشش تیره ی شب و لباس فرم سرمه ای تشکر کرد. لئو می دونست داره چیکار می کنه، دختره ی پررو، چون تن صداش رو پایین نگه داشت و برای اینکه تنها اون بشنوه. «تا زمانی که لباسا تنمونه، من پایه تقریباً هر نوع سواری ای که می خوای با من بکنی هستم.»

برای به نمایش عمومی و ترک پستش چقدر تو دردرس می افتاد؟ مطمئن نبود که براش مهم باشه. اما بعد کلمات اول لئو به مغز تیره و تار از شهوتش نفوذ کرد. لباسا تنمونه؟ «صبر کن، چی؟»

البویا چهرش ناامید شد. «مگه همو دست نمی انداختیم؟ فکر کردم... حرفت درباره سواری ناهموار...»

راف پیشونیش رو بوسید و جلو کشیدش، باسن لئو به لگنش فشرده میشد. خوشبختانه فقط به بغل بنظر می رسید اما بین تفنگش تو به سمت و باتومش تو سمت دیگه اثباتی از اینکه حرف های لئو باهاش چه کرده قرار داشت. لئو چرخید و مقابل سینهش نفس کشید و راف آروم خندید. «اینجا اصلاً جای این بحث نیست.»

«شاید نباید امشب میومدم.»

خدایا، نمی تونست در مقابل اون مقاومت کنه. کمر لئو رو فشرده و دوباره سرش رو پایین برد. «من فکر می کنم باید هرشب بیای.»

«تسخیر که به بار در ساله؛ اوه.» البویا بی حرکت موند، بعد صورتش رو بیشتر به سمت راف چرخوند. «کی گفته هرشب نمیام؟»

از تصور نفسگیر خودارضایی لئو، فشار خون توی رگ هاش بالا رفت و تو آلتش به گردش دراومد. زبونش تو دهنش بی حس و قاصر شد و بیخیال هر امیدی به جواب دادن شد. قطعاً لئو این دست رو برد.

لئو با آگاهی به پیروزی، پوزخندزنان ازش دور شد اما اشکالی نداشت چون لئو دستش رو پیدا کرد و انگشتاش رو تو انگشتای اون کرد و دستش رو از با دلگرمی فشرده.

این بار بدون سروصدا، دوباره به جلو حرکت کردن. حتی وقتی راف دوباره می‌تونست حرف بزنه، نمی‌خواست این لحظه‌ی ناب رو خراب کنه. اون لحظه جذاب و مست کننده و هرچیزی بود که نمی‌تونست به تنهایی ازش سردربیاره.

حس قرار اول رو داشت.

یه قرار اول خیلی خیلی خوب. پس چیزی نگفت، فقط دست لئو رو نگه داشت و از گرمای فشرده شدن باسن لئو به روش لذت برد. لئو هم هیچی نگفت. احتمالاً نمی‌خواست اون رو به گفتن چیزی حتی عجیب‌تر ترغیب کنه. که راف می‌گفتش، آگه این لئو رو می‌خندوند یا تحریکش می‌کرد؛ یا حتی بهتر، جفتش همزمان. لئو ممکنه که زده باشه به هدف، اما کنایه‌های شهوتی تخصص راف بود وقتی که باهاش غافلگیر نشده بود. به زودی زود یه شانس دیگه داشت.

دوتا ارابه پشت هم اومد، و صف به اندازه چهل نفر جلو رفت. خیلی زود نوبت اونا شد و یه پشته کاه پشت ارابه پیدا کردن. راف اول نشست، ته دلش امیدوار بود لئو نشستن کنار اون رو انتخاب کنه. ناامید نشد. بازوش رو دور لئو پیچید و چونه‌اش رو روی پشم نرم کلاه اون گذاشت.

راننده ارابه افسار هاش رو قاپید و یهو راه افتادن، ارابه به آرومی تو شب بالا پایین می‌رفت و تاب می‌خورد. از راه دور، آهنگ رعب انگیزی و عده‌ی اوقات خوب ترسناکی رو می‌داد و بچه‌های جلوشون از انتظار بالا و پایین می‌پریدن.

راف با این حس آشنا بود. «خب...»

لئو بهش لبخند زد. «خب؟»

«از اینکه امشب اینجا دیدمت تعجب کردم.»

لئو یه مدت طولانی بهش نگاه کرد. تو چشمش چیزی بیشتر از اونکه مایل بود تا با صدای بلند بگه بود و قلب راف به سینه‌اش کوبید. امید خفه شو، اینجا جایی برای تو نیست. هرچند که احساس می‌کرد واقعاً هست. «ما شاید بخوایم از پارک تو شب استفاده کنیم. این آسون تر از درخواست از تام برای یه تور تو خارج از ساعت اداریه.»

ما، ها؟ «پس کار داره خوب پیش میره، نه؟»

الیویا تایید کرد. «اره، در واقع —»

راننده سرعت رو برای توقف کم کرد و لئو حرفش رو قطع کرد تا به خوشامدگویی راننده گوش کنه.

وقتی دوباره شروع به حرکت کردن، راف تصمیم گرفت که یه مکالمه واقعی می‌تونه موکول شه به زمانی که هر چند دقیقه یه بار حرفشون قطع نشه. گلوش رو صاف کرد. «سه شنبه آب نبات پخش می‌کنی؟»

لئو سرش رو به تایید تکان داد. «من یک کیسه خیلی بزرگ از شکلاتای اسنیکرز و یه نوع دیگه اسمارتیس خریدم.» مورد علاقه‌های راف. «آگه اون طرفا بیای شاید یکم بهت بدم. البته آگه لباسات مناسب باشه. من ملاک‌های خودم رو دارم.»

راف خندید. «آگه یکی از لباسای فرم رو بپوشم چی؟»

الیویا دستش رو روی زانوی اون کشید. «اممم. خیلی اصیل نیست. دوست دارم لباس مخصوص یه خدمتکار فرانسوی یا شاید لباس یه شیطون کوچیک قرمز رو ببینم.»

راف چیزی نگفت. اکثر جواب هاش واسه ارابه سواری مناسب نبودن. لئو به آرومی پشت به اون خندید. به ایستگاه اول رسیدن و برادرش تام جلو اومد. پیرهن پارکبانیش رو پوشیده بود، اما شلوارش یه شلوار پاره پاره بود که زاپاس شلوارای معمولیش بود و چهره اش به وحشتناک ترین شکل آرایش شده بود. یه هیولای عالی شده بود. با غرش عمیقی هشدار داد: «برگردین عقب، چیز خوبی در انتظارتون نیست.»

راننده ارابه خندید، یه برخورد غیرمنتظره که باعث شد حتی راف هم کمی بپره. راننده به افرادی که پشت سرش نشسته بودن اشاره کرد. «فکر می کنی زامبی هاتون حریف این سربازا می شن؟»

اوه، جنگ زامبی ها. تام امسال نمایش رو تغییر داده بود. درحالی که بچه های روبه روشن بیشتر به هم چسبیدن، لئو زانوی اون رو فشرد.

تام با قدم های بلند و صدا دار دور ارابه راه رفت، نور چراغ قوه رو به این طرف و اون طرف می انداخت و حین حرکت تهدیدهای مرگ و نابودی رو زمزمه می کرد. در آخر دوباره به سایه های جنگل برگشت و هنگام محو شدن تو تاریکی آخرین اظهارش رو فریاد زد. «نگین که بهتون هشدار ندادم، مردم خوب پاپن هاربر.»

با یه تکون شدید، ارابه دوباره شروع به حرکت کرد، این بار با صدای پیچ عصبی بیشتری وقتی که دور پیچ جاده خاکی حرکت می کردن. وقتی که با موج اول زامبی ها روبرو شدن که از کنار جاده به سمتشون آه و ناله می کردن، زمزمه ها تبدیل به جیغ شدن. بازیگرا اونا رو تا پیچ بعدی دنبال کردن و بعد به محل نمایش شون برگشتن.

راننده سطح دلهره رو وقتی که با ایستگاه های زامبی بیشتری رو به رو شدن بالا نگه داشت و بعد وقتی که رادیوش با صدای خش خشی شروع به کار کرد ارابه رو با یه تکون شدید متوقف کرد.

این بار، این زامبی ها نبودن که از جنگل بیرون اومدن، بلکه دو تا از دوستای پارکبان تام بودن. اونا روی ارابه پریدن و به راننده اصرار کردن که دوباره حرکت کنه. اونا به همه ی کسانی که سوار ارابه بودن دستور دادن تا تحت هر شرایطی سرجاشون بمونن و بعدش یه اثر سینمایی بزرگ از دادن یه نقشه میانبر به راننده ساختن. راننده بهشون التماس کرد تا کنارشون بمونن و بدون خطر از اونجا بیرون برن، اما اونا گفتن که ارابه های دیگه ای هم از مردم بی گناه تو پارک هست که باید اونا رو پیدا کنن. راننده سرعت رو برای توقف کم کرد، اونا بیرون پریدن و بعد راننده دور آخر رو زد. به چیزی شبیه یه دیوار از زامبی ها.

ارابه بطور زجرآوری آروم به سمت جلو حرکت می کرد و اطرافشون بازیگرا خودشون رو به کناره ها می کوبیدن. دستاشون دور چیزی که بنظر لباسای پاره شده ی آغشته به خون بود پیچیده شده بود و همانطور که به سمت ارابه ناله و دندان قروچه می کردن، راف فکر کرد که این بهترین تسخیره پارک تا الان بوده.

بیشتر به این دلیل که لئو عملاً رو پاهاش نشسته بود، اما عامل سرگرمی هم خیلی بالا بود.

وقتی که ارابه به محوطه ی قسمت انتهایی ساختمان اداری با شتاب وارد شد، همه تشویق کردن و چند نفر که به اندازه کافی نزدیک بودن به پشت راننده زدن.

محوطه پیاده کردن مسافر نقطه مقابل پارکینگ که محل سوار شدن بود قرار داشت. قبل از اینکه پیاده بشن، راننده تو جاش چرخید. صورتش رو با دستاش مالید و منتظر شد تا همه توجه کاملشون رو بهش بدن. «گوش کنین رفقا، می دونم انجام این کار سخته، ولی شما نمی تونین به هیچکس درباره چیزایی که تو جنگل دیدیم بگین. پارکبان ها مطمئن می شن که پارک رو بدون خطر تخلیه کنیم، اما اگه به کسانی که اونجان چیزی بگیم - « به جمعیتی که منتظر نوبتشون بودن اشاره کرد. «این تنها باعث وحشت می شه.» و بعد چشمتی زد که باعث خنده همه شد. «حالا اگه می خواین که به سمت

تالار پروانه برید، شکلات داغ و شراب سیب از طرف آشپزخانه آنا و یک حراج بی صدای واقعاً عالی پیدا می‌کنین. همچنین میزهای رنگ آمیزی برای بچه‌ها و نقاشی صورت زامبی با یک دلار موجوده.»

از اونجایی که اونا عقب‌ارابه بودن، آخرین نفراتی بودن که ازش خارج شدن. گروه به سمت درهای اصلی سالن پروانه حرکت کرد، اما راف برنامه‌های دیگه‌ای داشت. اون هنوز چند دقیقه‌ای قبل از اینکه دین دنبالش بگرده وقت داشت. قصد داشت نهایت استفاده رو ازش ببره.

فصل چهارده

مشتاق و لرزون از هیجان، الیویا بهش اجازه داد تا اون رو به سمت سرگرمی‌های بعد از تسخیر بکشونه تا اینکه به یاد آورد که خانواده راف درحال پخش کردن لیوان‌های شکلات به اجتماع تو اون سمت ساختمان بودن. چندباری اسم راف رو صدا زد، در آخر بازوش رو محکم کشید تا اون رو متوقف کنه.

راف برگشت و بهش نگاه کرد. چرا باید اینقدر خوشتیپ می‌بود؟ موهای تیره، فکی محکم، چشمایی براق. الکی به راف اخم کرد و اون خندید. «به همین زودی پشیمون شدی؟»

«ما که هیچ کار ناجوری نکردیم.» الیویا دست به سینه شد و بالا و پایین پرید. اونقدری سرد بود که فقط علاف ایستادن خوشایند نبود.

راف چشمک زد. «هنوز نه.»

«مادرت داره شکلات داغ پخش می‌کنه پس نمی‌تونیم همینجوری دست تو دست به سمتشون بریم.»

راف نگاه سوزانی بهش انداخت. «لطفاً ده دقیقه تا قبل از اینکه سرکار برگردم وقت دارم. فکر کردی اون رو با شکلات داغ، مادرم یا هرچیزی مربوط به بقیه آدماست هدر میدم؟» شستش رو به سمت در فرعی خم کرد. «داریم میریم اون تو.»

الیویا قلبش یه لحظه از کار افتاد. «چرا؟»

راف نزدیکتر شد و دستش رو روی بازوی اون بالا و پایین کشید. «تا گرم‌ت کنم.» برق شیطنت باری تو چشماش بود. «شاید از درون و بیرون.» لیو شروع به صدا زدن اسمش با گله و دلواپسی کرد، اما راف با یه بوسه سریع رو لپش ساکتش کرد. «لباسامون رو تنمون نگه می‌داریم.»

این بهش اطمینان خاطر نداد هرچند که این خودش بود که اون حد و مرز رو تعیین کرده بود. خیلی کارا بود که راف می‌تونست وقتی که لباساشون هنوز تنشونه باهاش بکنه که درست و منطقی فکر کردن به اندازه‌ای که به سمت خونه رانندگی کنه رو واسش سخت کنه. «این فقط واسه اینه که اینجا خاطرات خوشی از عشق بازی با دخترای لوند نوجوون داری؟»

راف خندید و اون رو به سمت ساختمان هلش داد. «حسودیت شد؟»

شاید یه ذره اما بازم طعنه زد. «به چیزی که بیست سال پیش دوست داشتی؟»

«آی، یکم بیشتر از حد لازم داری پیرم می کنی عزیزم.» در فرعی به آرومی باز شد و راف بازوش رو دور کمر اون حلقه کرد. اون نگه داشتن مالکانه به چیزی بیش از دور بدنش پیچید. «شاید فقط دلم واست تنگ شده.»

اون هم دلش واسش تنگ شده بود. فکر نمی کرد راف قصد داشت تا با کنارش نبودن باعث ایجاد همچین اشتیاقی بشه. آخرین باری که راف رو دیده بود، هیچ اشاره ای به اینکه داره طاقچه بالا میزاره نکرد. بیشتر از اون داشت تلاش می کرد تا طاقچه بالا نزاره. که خوب باشه.

اما اجتناب از این جاذبه جنسی متقابل بینشون یه تلاش بیهوده بود. و حالا... «باورش می کنم. این حس متقابله. راستش خیلی حرف ها واسه گفتن داریم.»

راف به دیوار فشارش داد و چونش رو با نوک یه انگشت بلند کرد. «این قطعا همون چیزیه که باید همین الان انجامش بدیم. صحبت کردن.» راف چشمک زد و حتی تو سایه های کم نور راهرو لیمو می تونست بگه که داشت دستش می انداخت.

چی میشد اگه یه بار دیگه این خواسته برآورده میشد؟ البویا جواب واضحش رو نادیده گرفت؛ این می تونست بدجوری به جفتشون آسیب بزنه. به جفتشون آسیب می زد. اما به هم برگشتنشون هم اجتناب ناپذیر بنظر می رسید. شاید اگه می تونستن کنترلش کنن. حد و مرزهایی واسه محافظت از قلبشون بزارن و از اینکه هیچکس هیچوقت خبردار نشه اطمینان حاصل کنن.

هه. بعید بود. اگه این کارو می کردن یه عشق بازی کوتاه مدت نمی شد. شروع یه چیز بزرگ و آشفته می شد. و شگفت انگیز، درست تا وقتی که به همون مشکلات قدیمی بر بخورن.

«من جمعه شب کار نمی کنم، اونموقع می تونیم صحبت کنیم. سر شام. شاید بریم برقصیم.»

البویا خندید. واقعا واسشون جایی نبود که برن برقصن، مگر اینکه کسی بارهای ناامن بدنام تو اوون سوند رو به حساب بیاره. که اون به حساب نمی آورد. بیشتر مراسم های گلریزون و عروسی ها واسه اینجور کارا بودن.

«تو سالن لژیون مراسم رقصی هست که می خوای اونجا ببینمت؟ اون رو امتحانش کردی، یادته؟ من واسه اینجور اظهارنظرهای عمومی آماده نیستم.»

«یادمه قبل از اینکه حتی شانسی واسه رقصیدن بدست بیاریم جا زدی.»

«قضیه تو و رقصیدن چیه این اواخر؟» هرچند از بودن بازوهای راف دورش تو آتیش بازی خوشش اومده بود.

لب های راف به لبخندی شیطنت بار انحنای پیدا کرد که اون رو از درون ذوب کرد. «این تنها مدل به هم برخورد کردن و مالیدن بدنمون رو هم دیگه ست که قراره باهات داشته باشم، مگه نه؟ هرکاری می تونیم بکنیم تا زمانی که لباس تنمون بمونه؟»

البویا یه دستش رو به کمرش تکیه داد و اون یکی دستش رو به سمت راف نکون داد. «آره و اینو فراموش نکن.»

«پس می خوام... باهات برقصم، خیلی. تو تا چهار ماه و دو هفته و یه روز دیگه اینجا رو ترک نمی کنی. تا موقعی که بری هر هفته می خوام به یه سری مراسم که رقص داره دعوتت کنم. و از یه جایی به بعد دیگه یادت میره که فکر می کنی نباید لخت برقصیم.»

وای خدا، تا روزی که فکر می کرد اون قراره بره رو روز شماری کرده بود. الیویا به لذت بخش ترین راه محکوم شده بود. «اون رقص نیست، سکسه.»

راف آروم و با تامل بهش فشار آورد و سرش رو پایین برد، به فاصله یه تار مو از لبش متوقف شد. چشمش می رقصیدن، حرومزاده ی ازخودراضی.

«چرا اینقدر مطمئنی که این کار جواب میده؟»

«چون ما واسه همدیگه ساخته شدیم لیو. من بدون تو می تونم زنده بمونم اما این زندگی کردن نمیشه. این یه انگیزه قویه که تو دور اول نداشتیم. اگه بهمون یه شانس دیگه بدی به درستی انجامش میدیم. من درست انجامش میدم.»

نفس الیویا تو سینه اش حبس شد. «همش همینو میگی.»

«حس می کنی دروغه؟» دستاش گرد و خاک رو باسن لیو رو تکوند، به اندازه ای نزدیک بهش که گرمای ساطع شده به بدنش رو حس کنه.

الیویا سرش رو به آرومی تکون داد. «می دونم قراره سعی کنی.»

«قراره موفق بشم.»

نفس الیویا تو سینه اش حبس شد. «راف، لازمه یه چیزی بهت بگم.»

نزدیکه لیو خشکش زد، مثل یه مرد از کوه یخ. «آره؟»

«شاید تو ماه مارس نرم.»

«اوه؟»

چرا لیو داشت این بحث رو پیش می کشید؟ چون اون خوشحال میشد؟ چون مطمئن نبود که خودش خوشحاله؟ مرگ یه بار شیونم یه بار. درسی که از طلاقشون گرفته بود. «بهم پیشنهاد یه کار تمام وقت تو طول فیلمبرداری دادن. فقط تا ژوئن یا جولای هستش، اما...»

الیویا نتونست چیز بیشتری بگه قبل از اینکه دهن راف حرفش رو قطع کنه. محکم و پرعطش، بوسه اش از یه اشتیاق و نیاز محبوس شده ی دوساله آزاد شد و الیویا رو به زیر کشید. وقتی که راف خودش رو به دور اون حلقه کرد، اون بهش چسبید، بارها و بارها دوباره بوسیدتش. راف موهایش رو چنگ زد، موهای دم اسبیش رو فقط به اندازه ای که انگشتاش تکیه گاه پیدا کنن شل کرد و بعد درست همونطور که دهنش رو غارت می کرد سرش رو نگه داشت.

راف لبسید، مکید و تحریکش کرد و الیویا به همون خوبی که بوسیده می شد، جواب بوسه ها رو می داد. راف مزه ای شبیه سرما و گرما و هرچیزی که دلش و اشش تنگ شده بود رو می داد. الیویا قلبش تو گلویش می تپید و دستاش رو دور گردن اون حلقه کرد، انگشتاش رو سرتاسر بند شونه ی جلیقه ی ضد گلوله اش می لغزوند؛ سخت تلاش می کرد اهرمی بدست بیاره تا خودشو بالا بکشه. راف دستاش رو باز کرد، قوی و مطمئن زیر باسن اون برد و بی زحمت بلندش کرد. الیویا پاهاش رو دور باسن اون حلقه کرد، با دستپاچگی لگنش رو روی کمر بند تجهیزات نظامی راف و تمام چیزایی که بهش وصل بود عقب و جلو می کرد و باهم تکون می خوردن.

ده دقیقه، الیویا به خودش یادآوری کرد. راف باید برمی گشت سرکار، حتی اگه فقط نظارت بر محوطه پارکینگ بودش. و مادر راف یه جایی همین نزدیکیا_

«رافائلو مینلی، توروبخدا داری چیکار می کنی؟» بود. یا اکثر امامزاده ها.

الیویا نالید و صورتش رو تو گردن راف قایم کرد. راف مقابلش خشکش زد، چنگ راف به باسن اون هنوز محکم بود اما هرنائیه ممکن بود بندازتش و تنها باقی می موند.

«مامان از اینجا برو.» راف یه بوسه به پیشونی اون زد و زمزمه کرد که می خواد بزارتش زمین وقتی معلوم شد که مادرش قرار نیست بره. لیو رو زمین گذاشت و همچنان اون رو محکم نگه داشت، قبل از اینکه بچرخه می خواست مطمئن بشه که اون روبراهه، لیو رو امن پشتش نگه داشت وقتی رو به خانم عصبانی کرد. «واقعا؟ نمی تونستی بچرخه و یه دقیقه بهمون وقت بدی؟»

«نه، و باورم نمیشه همچین پیشنهادی دادی. شما دوتا هیچ شرمی ندارین.»

«شاید من وقتی پای زخم وسطه هیچ شرمی نداشته باشم. بهت اطمینان میدم کاملا برخلاف خواسته اش اینجا کشوندمش.»

راف وقتی مادرش صدایی ناباور از روی تعجب و رنجش درآورد، خندید. «تو داری چیکار می کنی، جاسوسی منو؟»

الیویا از پشت راف دزدکی نگاه کرد. آنه به در باز دفتری که کنارش ایستاده بود اشاره کرد و با لحنی خشک توضیح داد که می خواسته لیوان یکبار مصرف بیشتری از موجودیشون بیاره. الیویا صورتش رو به پشت جلیقه اون فشرد. شاید اگه تا وقتی که آنه بره اونجا بمونه، می تونست تظاهر کنه هیچوقت این اتفاق نیافتاده.

بین اون و راف، قفسه سینه اش شروع به لرزیدن کرد. حاجت از غیب اومد. گوشیش رو بیرون درآورد. شماره ی دفتر دنس لایت رو صفحه به نمایش دراومده بود. می تونست تا یه دقیقه دیگه بهشون زنگ بزنه... یا می تونست از ناجورترین رویاروبیش با مادر شوهر سابقش تو این تقریبا دو سال، جیم بزنه.

الیویا به پشت راف زد و اون برگشت، همین که برگشت چشم راف به گوشی اون خورد. «متاسفم باید اینو جواب بدم. بعدا می بینمت؟» و با نادیده گرفتن اون همه زبون بازی که اونا همین الان کردن، از در فرعی ای که راف همین چند دقیقه پیش کشوندش داخل، پا به فرار گذاشت.

تماس از طرف جانی بود و قبل از اینکه حتی سوار ماشینش بشه به سوالش جواب داده بود. می تونست اطراف یه گشتی بزنه و منتظر بمونه تا با راف خداحافظی کنه اما یه چیزی بهش می گفت بره خونه. یه حس درونی که می گفت اونا باید این کار رو با قدمای محتاطانه انجام بدن و وقتی که یه تعامل می تونه به عنوان یه موفقیت درنظر گرفته بشه بزارن برن.

نه اینکه گرفتن مچشون توسط آنه شادی و شوقشون رو کم نکرده باشه. اما قلبش هنوز یه جور خوبی از مدلی که راف بوسیدتش محکم می زد.

در انبار تا ته باز بود. اونا قطعا دوباره اون کارو انجام می دادن.

درحالیکه الیویا راهش رو از بین جمعیت باز کرد و از محوطه پارکینگ بیرون زد، دین به شکل معناداری برایش دست تگون داد.

کل راه تا خونه زیرلب آواز می خوند و وقتی وارد خونه ی کوچیک گرم و راحتش شد، برای خودش یه گیللاس شراب ریخت و لپ تاپش رو باز کرد. وقتش بود یه سری لباس زیر جدید بخره. یه حسی بهش می گفت خیلی زود بهش احتیاج پیدا می کنه. قطعا تا کریسمس.

با برند لباس زیر ویکتوریا سیکرت انحنای بدنش یکم زیادی به نمایش درمی‌آورد، اما دینا فروشگاه های لباس زیر بریتانیایی و فروشگاه های اینترنتی فوق العاده اشون رو نشونش داد. حتی با وجود ارسال بین المللی، قیمت ها منطقی بودن. و لباس زیرای ابریشمی و ساتن؟ خیلی سکسی بودن.

و با درآمد جدیدش و بدهی تقریبا صاف شده اش... وقتش بود علاقه ی مخفیانه اش به تور و ربان رو برآورده کنه.

وقتی دو ساعت بعد درش رو زدن، غافلگیر نشد اما بخشی از وجودش می خواست به راف پیام بده و بهش بگه بره. برای اینکه با راف خیالی تو رویاهاش قرار داشت و امشب عالی بود، پس اونا نباید با حرف زدنی که حتما منجر به دعوا میشه بهش گند بزنن.

اما اون طرف در به احتمال زیاد یه بوسه ی پرشور هیجانی دیگه بود.

احتمالا یکم نفس کم آورده بود وقتی در رو تندی باز کرد. با یه لبخند ملایم جمع و جورش کرد. «واسه اینکه پیچوندم اومدی؟»

راف یه ابروش رو بالا برد و درست تو حریم شخصی اون قدم گذاشت. در رو پشت سرش بست و صورت اون رو با دستاش قاب گرفت و یه بوسه ی پرشور و محکم به لباش زد. «اومدم به خاطر خودمونه که یه عالمه کار ناتموم داریم.»

شهوت تو شکم البویا به جریان دراومد و وقتی راف ژاکت چرمیش رو درآورد، لب هاش رو به هم فشرد. راف لباس فرمش رو عوض کرده بود و حالا یه پیرهن گرم مشکی که پایین یقه اش چندتا دکمه داشت رو روی شلوار شش جیب سبز تیره پوشیده بود. هر وجب از بدن اون پلیس و سرباز خفن بودن رو که البویا می دونست همینطوره رو داد می زد؛ اما این فقط روی یه سری کار ناتموم بینشون تاکید می کرد و نه اون نوع بوسیدنای خویش. راف روی نیمکت نشست و بند پوتین هاش رو باز کرد، بعدش دستش رو دراز کرد. البویا بهش اجازه داد تا سمت کاناپه راهنمایش کنه، جایی که راف لپ تاپ اون رو از سر راه کنار زد و روی یه طرف کاناپه نشست. اون هم طرف دیگه اش نشست.

«مزاحم کارت شدم؟»

البویا سرش رو تکون داد و گذاشت یه لبخند کوچیک روی لب هاش شکل بگیره.

راف ابروهاش رو بالا انداخت. «چی؟ کبکت خروس می خونه.»

«داشتم یکم خرید اینترنتی می کردم.» چرا داری اینو بهش میگی؟ لباسا باید تنتون بمونه ! «برای لباس زیر زنونه.»

خنده واکنشی که انتظارش رو داشت نبود. «عزیزم، واقعا؟»

البویا دست به سینه شد. «اونا هنوز ارسال نشدن، پس هنوز وقت دارم تا لغوش کنم.»

«نه، این کار رو نکن.» راف هشیار شد و با دقت بهش خیره شد. «داری اذیتم می کنی. دیروز با من صحبت نمی کردی، امروز تو داری، داری...» صداش تحلیل رفت و اجازه داد احساساتش با گاز گرفتن لب پایش و دید زدن سرتاسری آروم بدن اون معلوم بشه. که شلوار یوگا و یه ژاکت کلاه دار پوشیده شده بود، کاملا مخالف با پارچه ابریشمی سکسی، اما احتمالا اهمیتی نداره.

البویا دستاش رو تو هوا بلند کرد. «می دونم. اما امروز از شهر نمیرم. تا اواسط تابستون دوتا شغل دارم و نمی دونم ... شاید اصلا از اینجا نرم.»

راف بهش خیره شد. «چرا؟»

«مهمه؟» الیویا هنوز جواب این سوال رو نمی دونست. فقط اینکه رفتن احساس خوب و درستی نداشت. اون درحال فرار از چیزی بود که نیازی به ترس ازش نداشت. تحت هر شرایطی، اون می تونست تو پایین هاربر روی پای خودش بایسته.

راف آهسته سر به تایید تکون داد. «فکر کنم مهمه. فکر کنم اگه بخوایم این کار رو انجام بدیم، باید یه جور دیگه ای شروع کنیم. به طور مساوی، بدون تعهد.»

نگاهی به دست راف انداخت که بالای کوسن های پشت کاناپه بود. پوست برنزه، یه ذره ای کم از موهای تیره روی مچ دست، ناخن های مرتب کوتاه شده در انتهای انگشتای بزرگ و ضخیمش. اون یه مرد هیکلی بود و وقتی که الیویا اون رو ملاقات کرد می دونست که اون یه شوهر و معشوق خوب میشه. که خودش. یه پدر و نان آور شایسته. که می شد. سینه اش از درد تیر کشید. نه از درد خودش...از درد اون. شاید اون به پایین هاربر اومده باشه چون راف داشت و اون نداشت، اما تعهدش به راف خیلی سریع بعد از اون محو شد. و اون شروع به تقاضای بیشتر و بیشتر ازش کرد. توجه بیشتر. درک بیشتر. بیشتر و بیشتر تا زمانی که نتونست اون رو بهش بده.

الان می دونست که باید انگیزه مورد نیازش رو تو چیز دیگه ای جستجو می کرد. یه سرگرمی، اگرچه ضعیف بنظر می رسید. برای یه کار جالب تر باید بیشتر می گشت. در مورد دویدن یا بچه دار شدن جدی تر می بود. راف بچه می خواست. اون می خواست که صبر کنه، اما الان که به سی سالگی نزدیک شده بود، تشکیل خانواده از اوایل بیست سالگی کمتر ترسناک بنظر می رسید. اما شاید این مدنظر نبود. نه اونطوری که راف درمورد بدون تعهد و انجام کارا به شکل دیگه صحبت می کرد.

الیویا به آرومی گفت: «اون بنظر نمی رسه که یه تلاش دومی برای ازدواج باشه.»

راف سرش رو تکون داد. «نمی دونم آیا مقدر بوده که ازدواج کنیم یا نه، لیو.»

این درد الان صد در صد واسه خودش بود. اوه. گرما گونه هاش رو فراگرفت و از گردنش پایین رفت و تا قفسه سینه اش خزید. «من فکر کردم که ما سر اینکه برای یه چیز سطحی تاریخچه ی زیادی بینمون هست هم نظریم.»

راف به اندازه ای که دست اون رو بگیره و به سمت خودش بکشه به جلو حرکت کرد. نه اونقدر شدید دربرابر بدنش، فقط به اندازه ای نزدیک که زانو هاشون به هم بخوره و دستش به صورت اون برسه. «هست.» راف آهی کشید، یه رهایی عمیق و سنگین که باعث شد یه چین و چروک موندگار بین ابرو هاش بجا بمونه. «اما این بار باید یه پایه و اساس بهتری ایجاد کنیم. و کی می دونه که آیا این اتفاق می افته؟ اما من می خوام که یه شانس دیگه بهش بدم.»

حقیقت اون چیزی که راف می گفت نفش رو برید. الیویا احساس کرد که لرزیدن از وسط بدنش شروع شد و تو کل بدنش به حرکت در اومد.

راف زمزمه کرد: «هی، هی.» و با انگشت شستش بند انگشتای لیو رو نوازش کرد. «خیلی رک بود؟ من می خوام که این اتفاق بیفته. من چیزی رو بیشتر از این که راهی برای برگشت بهت پیدا کنم نمی خوام. برای همیشه.»

الیویا یه لبخند لرزون تحویل داد. «هرچند خیلی عاشقانه نیست، نه؟»

راف با دقت بهش نگاه کرد. «این چیزیه که می خوای؟ رابطه عاشقانه؟»

الیویا سوال رو تو ذهنش سبک و سنگین کرد. «نمی دونم. دوست داشتم...» تازه متوجه قضیه شد. «اوه تو مطمئن نیستی که من چه حسی نسبت به یادداشت هات داشتم.»

حالا نوبت راف بود که تا از خجالت سرخ بشه، فقط یکم، گونه های برنزه اش با ساده ترین سایه ای از قرمز تغییر پیدا کرد. «فکر کردم که تو اون رو به عنوان یه شروع دیدی، اما جوروی که امشب رفتار کردی...»

«مثل یه دختر بی حیا؟»

«هی، من عاشق دخترای بی حیا.م.» راف به دلخور شدن الکی اون خندید. «یه شخص خاص، کسی که این سیاست عجیب و غریب 'لباس باید تنمون باشه' رو داره که باعث می شه همه چیز ... چالش برانگیز بشه.»

«یه چالش خوب؟» الیویا نفسش گرفت.

راف با تکیه سر تایید کرد و اون رو نزدیکتر کشید و تا موقعیکه اون رو روی سینه اش خوابوند متوقف نشد. «یک چالش زیرکانه، خوشمزه و آزاردهنده.» گوش لیبو رو مکید. «به هر حال، چالشیه که کاملاً براش آماده ام.»

الیویا زمزمه کرد: «این فقط برای یه مدت کوتاهه.» و صورتش رو روی گردن راف مالید.

«تا زمانی که سفارش لباس زیر به اینجا برسه؟» دستاش همه جا بودن؛ باسنش رو فشار می داد، پشتش رو نوازش می کرد، تو موهایش می پیچید. بند کشیش با صدای غژمانندی از دیوار پشت سرشون در رفت و راف یکم از روی کاناپه به سمت پایین سر خورد و با زاویه ی درست تری اون رو روی پاش نشوند. لیبو به آرومی به عقب و جلو تکیه می خورد، برآمدگی در حال بالا اومدن راف رو تو گرمای دلپذیر خودش قرار داد. «لطفا بهم بگو که با ارسال فوری سفارش دادی.»

الیویا سرش رو تکیه داد، موهایش مثل پوششی خصوصی دور هر دوشون آویزون بود. زمزمه کرد: «متاسفم، اونا با قایقی آهسته از انگلستان میان.»

راف ناله کرد: «لعنتی، پس مجبورم تو رو شکنجه کنم. تو رو به همون اندازه ای که من دیوونتم، دیوونه ی خودم کنم.»

«تو دیوونه ی -» راف حرفش رو با بوسه تنبیه کننده ای قطع کرد، مثل اینکه چطور جرات کرده که این رو ندونه و بعدش صحبت هاشون تموم شده بود.

فصل پانزده

نه روز بعد، الیویا اومد خونه و یه بسته قهوه ای با تمیر بریتانیا رو تکیه داده به در جلوبیش پیدا کرد. به این نتیجه رسید که احتمالاً یه روی مازوخیسمی داره، چون بعد از پرو کردن همه چی، جعبه رو توی کمدش مخفی کرد. 'هنوز نه'. و نه به این خاطر که اوقات خوشی رو با هم نداشتن. اونا اوقات فوق العاده ای داشتن. راف چهار روز شیفت وسط هفته و بعد سه روز پشت هم که شروعه از یکشنبه بود کار می کرد اما هر شب تو راه رفتنش به خونه چند ساعتی خونه اون توقف می کرد. شام می خوردن، حرف می زدن و همو می بوسیدن.

زیاد همو می بوسیدن. آروم و سریع، حریص و لذتبخش. به محض رسیدن راف، وسطه درمیون گذاشتن اتفاقی توی روزشون و غیبت درمورد آدمایی که می شناختن، و یه مدت طولانی قبل از اینکه راف هر شب با تاسف اونجارو ترک کنه.

لازم نبود که بره. الیویا درمورد پیشنهاد دادن واسه موندنش فکر کرده بود؛ اونا بیشتر چهار سال گذشته رو با لباس با هم خوابیده بودن. الانم می تونستن انجامش بدن و سکس نداشته باشن. اما می ترسید راف بگه نه. بنظر می رسید که اون از این مدل رابطه قدیمی دوران رنسانس لذت می برد. به چند دلیل که می دونست نامعقول و غیرمنصفانه بودن، و این اعصابش رو خرد کرده بود.

اون می خواست تا راف بیشتر بخواد.

خودش بیشتر می خواست.

پس وقتی که راف سه شنبه شب خسته و کوفته تو پایان شیفت هاش پیداش شد، الیویا آماده بود تا بهش بگه بره خونه. این چیزی نبود که اون می خواست اما نمی دونست چطور بدون ریسک زیاد احساسش رو بهش نشون بده. بدون اینکه بدونه همه اعترافات راف به قصدش، با عملی ثابت و پایدار همراه. ولی بعدش راف خودش رو دورش حلقه کرد، کاملاً آویزونش شد، انگار بغل کردنش دقیقاً همون چیزی بود که تو پایان روزش بهش نیاز داشت و هیچی دیگه اهمیتی نداشت.

الیویا زمزمه کرد: «گرسنه ای؟»

راف سرش رو تکیه داد. «خستم. میشه تا موقعیکه تلویزیون تماشا می کنی رو کاناپه ات چرت بزنی؟ ناجوره؟»

تقریباً عالی بنظر می رسید. «من فکر بهتری دارم.» الیویا اون رو به تختش هدایت کرد و دستش رو برای گرفتن کمر بند اون دراز کرد. «واسه امشب لباس زیر به عنوان لباس بحساب میاد.»

«عزیزم حتی اگه می خواستم نمی تونستم شق کنم. که بدجوری مایه تاسفه.» راف خندید، صدایی به شدت خسته که قلب اون رو شکوند. زیر پتوها همدیگرو بغل کردن، دست راف سینه اش رو از توی تیشترش قاب گرفت، لب هاش رو به پشت گردنش فشار داد. راف شروع به خروپف کرد، صدایی آرام و اطمینان بخش که با تمام وجودش دلتنگش شده بود، و درحالیکه تلویزیون آنلاین رو تو آی پدش تماشا می کرد، آلت تحریک شده راف پشتش شق شد. الیویا تو دلش قول داد: «به زودی.»

راف آماده بیدار شد تا لئو رو متقاعد کنه که باید رابطشون رو به مرحله بعدی ببرن. اون کل شب رو پیچیده شده دور لئو گزرونده بود و همین الانشم از یکشنبه اون رو به هر روش ممکن توی خوابش تصاحب کرده بود. اما وقتی گرمای آفتاب به صورتش خورد و دستش رو برای گرفتن زنش دراز کرد، به جاش یه یادداشت رو بالشتش پیدا کرد. «رفتم رستوران سرکار. برای قهوه بیا اونجا پیدام کن.» کنار یادداشتش تیشترت ول شده اش بود و مثل یه نوجوون دلباخته صورتش رو توش فرو کرد و آلت آماده و مشتاقش رو تو مشت گرفت. 'امروز صبح نه رفیق.' اما به زودی، خیلی زود. خودش رو تو حموم کشوند، پنج دقیقه بعد با بویی شبیه یه چمنزار لعنتی بیرون اومد، حقیقتی که لئو بنظرش خیلی خنده دار اومد وقتی اون واسه قهوه محبوب قول داده اش پیداش شد.

لیو وقتی داشت تلوتلوخوران از کنارش می گذشت زمزمه کرد: «بوی خوبی میدی.» راف دلش واسه اون پیشبند کوتاهش وقتی که کار کردن تو اینجارو ترک کنه تنگ می شد. دلش خواست تا اون رو روی رانش خم کنه و بخاطر پررو بودنش یه درکونی حسایی بهش بزنه. لئو بعد از پر کردن لیوانش به حرفش اضافه کرد: «و ناامید... بنظر می رسی.» قوری رو کنار گذاشت و روی پیشخوان خم شد، آرام روی گونه اش رو بوسید.

راف دستش رو یکدفعه بیرون آورد و پشت گردن لئو رو تو دست گرفت، تو جاش ثابت نگهش داشت. زیر لب گفت: «این بوسه صبح بخیر نیست.» سعی می کرد جلوی لبخندش رو بگیره.

الیویا به ابروش رو از روی تعجب بالا انداخت و نفس عمیقی کشید، مردمک چشماش درحال بزرگ شدن بودن. «اوه نیست؟»

راف سرش رو تگون داد و سراشون رو به هم نزدیک کرد، تقریباً دوجین آدم توی اونجا رو نادیده گرفت. همشون می تونستن برن به جهنم. فقط یه مدل بود که دلش می خواست زنش رو صبح ببوسه؛ طولانی، محکم و شهوتی. کل لب پایین لیو و بعد داخل دهنش رو وقتی که لبای کوچیک قشنگش رو برای نفس کشیدن باز کرد، لیسید. خیلی زودتر از چیزی که دلخواش بود عقب کشید، از نگاه کمی گیج روی صورت اون لذت می برد. «مخصوص رو انتخاب می کنم.»

الیویا برای یه دقیقه به اون خیره شد، لباس صورتی و لباس پف کرده بود، بعد الکی ابروهاش رو واسه اون تو هم کشید و سفارشش رو بدخط تو دفترچه یادداشتش نوشت. «فکر کردی خیلی عالی ای، مگه نه، راف مینلی.»

«که هستم، الیویا مینلی.» صدایش رو پایین آورد و به جلو خم شد. «بابت دیشب ممنون.»

چشمای الیویا نرم شد و سرش رو تگون داد. «خیلی سخت کار می کنی.»

«می دونم.» واقعا سخت کار می کرد. راهی جز این نمی دید اما تو فکرش بود. لیو لیاقت بخش بیشتری از زمانش رو داشت.

«امروز بیکاری؟»

«امشب با هنگ رژه دارم اما تا آخر هفته فقط همین.» نمی خواست خیلی احتمال بده اما محض احتیاط که لیو نخواست بپرسه... «واسه هرچیزی وقت دارم. صبح، ظهر یا... شب.» سر آخری پوزخندی زد و لیو با دستمالش ضربه آرومی بهش زد.

«امشب دیر میای؟»

«احتمالاً.»

راف تونست نزاع رو تو چشاش ببینه. مهربونی پیروز شد و راف به بی صدا قول داد که خودش رو تو زودترین حالت ممکن از اسلحه خونه بیرون بکشه. «هنوز کلیدات رو داری؟»

«قفل ها رو عوض نکردی؟»

الیویا بخاطر اون سوال یه نگاه چپ چپی بدخلق تحویلش داد. «جدی؟ بخاطر اینکه خیلی ترسناکی یا چی؟»

«یا چی. کاریه که باید انجام بشه عزیزم.»

«خب، عوضش نکردم و حالا وقتی برگردی می تونی به خودت اجازه ورود بدی، پس این قضاوت کردنت رو بگیر و واسه عمت نگه دار جناب.»

راف حین قهوه نوشیدن لبخند زد.

«لبخند زن. شاید امروز بعدازظهر قفلا رو عوض کردم.» الیویا درحالی که منوها رو برای دادن به دو تازه وارد گرفت، دستمال رو هم رو دوشش انداخت و راف دستش رو دراز کرد و اروم به پشتش زد. این باعث یه دور خندیدن حاضرین تو رستوران شد و صورت الیویا صورتی کمرنگ شد.

اما این یه جور سرخ شدن خوب بود، جوری که بیان می کرد می دونست که دوستش دارن.

نصف افراد بخشش پیداشون نشد که معمولاً عصبانیش می کرد؛ دوتا از اونا بیکار بودن و می تونستن از پول استفاده کنن و اگه راف می تونست هر هفته از عهده اش بریاد، اونا دیگه بهانه ای نداشتن؛ اما وقتی تونست یه ربع بعده ده از اونجا جیم بزنه خیلی اهمیتی نداد.

تمام راه خونه رو با سرعت رفت، می دونست که شب رو قراره با لیو بگذرونه و حتی اگه بوسیله برادرای آبی پوشش ماشینش کنار جاده متوقف بشه ارزش اخطار گرفتن رو داره. وقتی پیکاپش رو تو جای پارک برد چراغ ها روشن بودن، ساک از قبل جمع شده واسه شب موندنش رو گرفت و تند از ماشین پیاده شد.

در قفل نبود و به خودش زحمت در زدن نداد. از ورودی می تونست لیو رو که روی کاناپه نشسته بود ببینه و اون چرخید تا بهش یه لبخند بزنه. «زودتر از زمانی که انتظار داشتم برگشتی.»

«باید خانوم رو می دیدم.»

الیویا وقتی اون بهش نزدیک شد خودش رو بالا به اون رسوند و راف گذاشت تا پایین بکشتش. الیویا زیر راف توی کوسن ها فرو رفت و راف خودش رو بالا کشید.

الیویا زمزمه کرد: «نه، سنگینیت رو دوست دارم.»

راف آروم و شیرین لب های اون رو تصاحب کرد، نشونش داد چقدر دلش براش تنگ شده بود. «تمام روز منتظر این بودم.»

الیویا درحالیکه چونه ی اون رو گاز می گرفت، گفت: «پس باید بریم تو تخت.»

راف روی اون رفت، خودش رو بهتر بین پاهاش جا کرد. اگه روی تخت می رفتن، حداقل چندتا تیکه از لباساشون ناپدید می شد. «خسته ای؟»

«نچ.»

«خوبه.» راف با یه حرکت چابک اون رو بالا برد و مثل یه عروسک پارچه ای روی شونه اش انداخت. با گام های بلند به اتاق خواب رفت، فقط به قدری که سریع پیرهنش رو دربیاره اون رو پایین گذاشت. وقتی دوباره بازوهایش رو دور اون پیچید و مقابل بدنش بلندش کرد، لیو نخودی خندید.

الیویا نفس زنان گفت: «دیدارامون همش اینجوری شده.» رون هاش رو دور کمر راف سفت کرد.

راف گفت: «بازوهای من واسه نگه داشتن تو ساخته شدن.» این جمله قرار بود عاشقانه باشه ولی جفتشون شروع به خندیدن کردن. راف درحالیکه اون رو به دیوار فشار داد، پرسید: «زیادی غلو بود؟» یه دستش رو برای کاوش زیر بلیز لیو آزاد کرد درحالیکه اون یکی دستش باسن باشکوهش رو گرفته بود.

الیویا وقتی انگشت شست راف از روی سوتین نوک سینه اش رو پیدا کرد، به نفس نفس افتاد. «نچ، کاملاً... شیرین بود.»

راف غریب: «قصداً نداشتم شیرین باشه.» گردن لیو رو می مکید.

«شیرین تویی...» الیویا با یه ناله حرفش رو خورد. «یه جوری لباسمو دربیار.»

راف خشکش زد. «تمامشو دربیارم؟»

الیویا سر به تایید تکنون داد.

راف دستش رو بالاتر پیش برد، سرتاسر زیر بلیز لیو و از بالای یقه گرد بیرون کرد. بالای گردنش یه خط کشید و آهسته روی چونه اش ضربه زد. لیو وقتی به چشماش نگاه کرد محکم پلک زد. «این یه قدم بزرگه.»

«داری سعی می کنی با صحبت منصرفم کنی؟» الیویا پیچ و تاب خورد، سعی می کرد عمدا تماس بیشتری با آلت تحریک شده ی اون داشته باشه. راف در برابر بدنش به سرعت عقب و جلو کرد و بعد باسنش رو جوری که تو دسترس نباشه کج کرد.

«نه. آره. نمی دونم.» راف با انگشت سبابه دایره هایی اطراف ترقوه اون رسم کرد، فقط اون رو نگاه می کرد وقتی که مقابل دیوار وول می خورد. جلوتر رفت و یه استخون گونه اش رو خیلی آروم بوسید و بعد بعدی رو بوسید. «رسمما به هم برگشتیم؟»

«شاید؟»

راف عقب کشید و ابروهاش رو بالا برد. «شاید؟»

«نمیشه فقط اینو انجامش بدیم؟» الیویا لباش رو لیسید و به سمت اون خم شد. «نمی خوام دوباره اینکه اگه دوباره قرار گذاشتن رو شروع کردیم، به مردم چی بگیم فکر کنم.»

"اونا همین الانشم می دونن." راف گفت: «لازم نیست بهشون هیچی بگیم.» خیلی هم دروغ نبود. یقه ی باز بلیز لیو رو پایین کشید، بند سوتینش نمایان شد. «مطمئنا نمی خوام اینو با کسی درمیونش بزارم.»

«این کاریه که داریم می کنیم؟ قرار گذاشتن؟» دستاشو رو شونه های راف، بالا تو موهاش کشید و دوباره رو شونه هاش برگردوند.

راف قبل از اینکه برای یه بوس دیگه خم بشه، گفت: «باید قبل از اینکه بیشتر از این جلو ببریم، جوابشو پیدا کنیم.»

الیویا دستاش رو دور گردن اون سر داد و فشار داد، سعی داشت راف رو نزدیکتر کنه. «عاقلا نه اس.»

«کار درست همینه.» راف اونو محکمتر گرفت و دور خودشون چرخید، که به سمت تخت برن. لیو وسط تخت افتاد و راف بالا سرش ایستاد، نیمی از ذهنش از شهوت از کار افتاده بود. «لباسات رو دربیار.»

«حرف زدن بسه؟»

«فردا یه بهونه ای واسه دعوا کردن سرش به خودمون میدم.» قلبش تو سینه اش می کوبید، آلتش جلوی شلوارش سیخ شده بود و یهو لازم داشت اینا واقعی شه. بازی بسه. «الیویا، نمی دونم داریم چیکار می کنیم. اما دوستت دارم.»

الیویا زمزمه کرد: «واسه من کافیه.» دکمه ی شلوار جینش رو باز کرد. راف هم همین کارو کرد، اصلا چشماش رو از لیو ورنداشت وقتی هر انحنایی که واسه مدت طولانی لعنتی ای دلش و اسش تنگ شده بود، ظاهر شد. پوستی نرم، صاف و ظریف، فرو رفتگی و برآمدگی دور شورت قرمز توری که جا واسه خیال پردازی نمی زاره.

«اوه عزیزم.» راف غرید و روی اون افتاد.

وقتی راف بهش کمک کرد بلیز و سوتینش رو دربیاره و در آخر اون دکمه های اذیت کننده رو باز کنه، الیویا گفت: «یه کاندوم لازم داریم.»

گندش بزمن. «ندارم.» اون یه احمق بود. معلومه که ليو می خواست که اون کاندوم بزاره. «مشکلی نیست. می تونیم یه کار دیگه کنیم.»

لبای الیویا باز شد و یه صدای آروم مشتاق از دهنش بیرون اومد که راف رو مثل سنگ سخت کرد. «کار دیگه؟»
راف نیشخند زد. «می خوام تا وقتی به جیغ زدن بندازمت لیس بزمنت.»

«فکرشو دوست دارم.» الیویا لب هاش رو لیس زد. «اما واقعا دلم می خواست...»

وقتی اون قرمز شد، راف پیشونیشو روی پیشونی اون گذاشت. «منم همینطور عزیزم.»

الیویا به سمت عسلی کنار تخت چرخید. «ممکنه چند تایی اینجا داشته باشم، صبر کن.»

راف چسبیده به پشتش همراهیش کرد. با صدایی گرفته مقابل پشت گردن ليو گفت: «دو سال، ليو. دو سال شده. قراره تو یه دقیقه مثل یه پسر پونزده ساله بین پاهات ارضا بشم.»

الیویا خشکش زد. «با هیچکس دیگه ای نخوابیدی؟»

«هیچوقت هیچکس دیگه ای رو نخواستم. فقط تو رو می خوام.» اعتراف به این باید تحقیر کننده می بود اما اعتراف بهش فقط یه حس رهایی داشت. اگه بعدا حرفش پیش می اومد می تونست شدت اشتیاق رو مقصر بدونه. بعد از اینکه با زنش عشقبازی کرد.

الیویا با غلти به سمت اون برگشت، به اندازه کافی بینشون فاصله گذاشت تا آلت راف مثل یه میله پرچم لعنتی آزاد باشه. وقتی روی طول آلت سفت و سخت راف دست کشید، نفس هاش آروم و سنگین بود. «قول میدی بهم.»

راف با یه بوسه حرفش رو قطع کرد. «هیچکس دیگه ای نبوده، ليو. قسم می خورم.»

«منم همینطور. و هنوز قرص جلوگیری می خورم.»

«ما لازم نیست که... من با هر چیزی اوکی ام» اما خدایا، دلش واسه داخل ليو بودن تنگ شده و مطمئن نبود صدایش لحن التماسی داشت یا نه. گور باباش. واسش مهم نبود.

چشم های ليو وقتی که بهش خیره شد گشاد و درخشان بودن و زمانی که گرمای لبه های مرطوب واژن ليو رو سر آلتش حس کرد فهمید که ليو پاش رو بلند کرده و داشت به آرومی اونا رو به هم می رسوند. یا عیسی مسیح، اون خیلی لیز بود و حس فوق العاده ای داشت. بعد از تحریک راف واسه یه دقیقه ی بسیار باشکوه، ليو لگنش رو چرخوند و فقط سر آلت اون رو داخل خودش جا داد، ليو اونو به پشت هل داد و رون های راف رو باز کرد. با تمام وجود مانع خودش شد که به سمت بالا موجی به خودش نده و خودش رو وارد واژن تنگه گرمه ليو نکنه، اختیار دست ليو بود.

الیویا یک یا دو اینچ پایین اومد، بعد دوباره بالا رفت، آروم آلت راف رو تو کانال تنگش جا می داد. حس باورنکردنی ای از درون و بیرون بهش دست داد. الیویا لرزون اقرار کرد: «به ارضا شدنم خیلی نمونده.» و راف تشکر بی صدایی کرد.

«واسم ارضا شو عزیزم.» راف نوازش وار دستاش رو روی رون های ليو، بعد بالا روی شکمش و پایین تا قسمت شرمگاهیش کشید. ليو وجود انگشت شست راف همونجا، درست بالای کلیتورسش که به عقب و جلو تکیه می خورد رو دوست داشت. ليو قبلا این کارو کرده بود و راف حرکت سریع انگشتای اون رو تا بالای جایی که اونا به هم متصل شده بودن رو نگاه کرده بود. اما امشب راف می خواست اون رو تا اوج برسونه. این کمی از نیاز پایه مردونه ی درونیش که وسیله ای برای همه ی لذت بردنای ليو باشه رو ارضا می کرد.

وقتی لیو شروع به حرکت دادن دستاش روی کل بالا تنه ی خودش کرد، سرش رو به عقب کج کرد. ناله های ظریف و نجوا گونه ای درحالیکه سرعتش رو بیشتر کرد و راف رو به درون و بیرون فشار می داد، از دهنش خارج شدن. راف نتوانست خودش رو کنترل کنه و باسنش رو هم زمان با بالا رفتن و تاب خوردن لیو تگون می داد. عمیق سواری می گرفت. چجوری لیو رو ترک کرده بود؟ هیچی مثل این نبود، این احساس معنوی باورنکردنیه سرخوردن تو همسرش. لیز و نرم و همزمان بی نهایت قدرتمند.

بیضه هاش محکمتر به بدنش کشیده شدن وقتی که لیو لگنش رو محکمتر مقابل دست راف پایین آورد و لیو با شروع ارگاسمش به جلو خم شد، و با فشردن دستاش به تخت تو دو طرف سر راف خودشو گرفت. نفسش رو حبس کرد، چشماش کاملاً باز و روشن براق بود وقتی که هم از بیرون هم از درون شروع به ضربان زدن کرد. راف برای رسیدن به اوج لذت جنسیش در حالیکه لیو بارها و بارها اسمش رو بریده بریده صدا می کرد مرتباً ضربه می زد و بعد ارضا شد.

چشمای راف تو حدقه عقب رفت و برای یه دقیقه همه چیز تار شد. حس کرد که لیو روی سینه اش آرام گرفت و بعدش به پهلوش تغییر مکان داد و تنها کاری که راف می توانست انجام بده زیرلب حرف زدن و نوازش کردن موهایش بود. وقتی که پاهاش باز شدن و تونست با پلک زدن دید واضحش رو بدست بیاره، غلت زد و لیو رو محکم بطرف بدنش کشید. هیچوقت دیگه ولش نمی کرد.

لیو خندید: «باید ولم کنی.» انگار که می توانست ذهنش رو بخونه و راف سرش رو محکم تگون داد.

«تو همینجا بمون، من یه حوله کوچیک می گیرم.»

لیو داد زد: «زیر سینک دستشویی!» اما راف خودش می دونست. دوتا از اونا رو زیر شیر آب گرم گرفت و بعد اونا رو پیچوند. یه حوله هم از قفسه توی حموم گرفت.

وقتی به اتاق خواب لیو برگشت، ایستاد و یه دقیقه خیره شد. لیو وقتی که لخت خودش رو برای اون کش و قوس می داد بیشتر از حدی که بشه بیان کرد زیبا بود.

«بس کن، عجیب و غریب می زنی.» لیو با خجالت لبخند زد و چشماش رو پوشوند. «چراغ رو خاموش کن.»

راف کلید برق چراغ سقفی رو زد، اما بعدش بلافاصله لامپ رو روشن کرد. «می خوام کل شب نگات کنم.»

الیویا خندید. «این امتیاز ویژه توعه، اما من باید فردا کار کنم.»

«زنگ بزن بگو مریضی.»

الیویا سرش رو تگون داد، چشماش چشمای راف رو نشونه گرفت. «نمی تونم این کارو بکنم.» این یه نوع چالش بود. "درک کن که کارهای من به اندازه کارهای تو مهمن." راف درکش کرد.

«متوجهم عزیزم.» کنار لیو از تخت بالا رفت و با آرنج پاهای اون رو باز کرد.

الیویا نفسی کشید: «مواظب باش.»

«حساس شده؟» راف یکی از حوله ها رو روی لبه های واژنش کشید و لیو لب هاش رو گاز گرفت و سرش رو به تاییید تگون داد. آلت راف جوری که انگار دوباره می تونه سکس کنه، نبض زد. لعنتی. «آروم انجامش میدم.» اون رو با پارچه گرم تو دستش گرفت و خم شد تا لباس رو ببوسه. قرار بود که بوسه شیرین و لطیفی باشه، اما لیو لب هاش رو براش باز کرد و زبون راف داخل دهنش فرو رفت.

بوسیدن لیبو مثل این بود که با بهترین غذای جهان تغذیه بشی ولی فقط گرسنه تر شی. پاداش و وسوسه همه باهم یکی شدن. لیبو کمرش رو قوس داد و سینه های بزرگ و بی نقصش رو به قفسه سینه ی اون فشرد. راف حوله رو یواش روی شونه ی خودش زد و یکی از نوک سینه های متورم رو تو دستش گرفت. نوک سینه لیبو متکبرانانه سفت شد، بوسه ای رو برای خودش التماس می کرد و راف اون رو به دهن گرفت. برآمدگی سفت، زبونش رو تحریک کرد و راف بخش بیشتری از سینه اون رو تو دهنش مکید. همه لیبو رو بارها و بارها دوباره می خواست. اون رو به پشتش چرخوند، به سینه دیگه اش هم عشق ورزید، بعد دوباره برگشت و صورتش رو تو گودی بینشون دفن کرد قبل از اینکه با بوسه هاش به سمت پایین بره.

حتی در حالی که لیبو باسنش رو به سمت دهن اون بلند می کرد، بهش التماس می کرد که ملایم رفتار کنه. رون های لیبو رو از هم باز کرد و نفسی رو روی شکاف متورمش فوت کرد. می تونست یه پَر لعنتی باشه اگه این چیزیه که لیبو بهش نیاز داشت. نرمی بالای یه رون و بعد اون یکی رونش رو بوسید، از این لحظه لذت می برد قبل از اینکه واقعاً لیبو رو مزه کنه. رایحه مشک شیرینش راهش رو به مغز راف پیدا کرد و همه فکر و خیال کردنا متوقف شد.

جدا شدن لبه های واژنش با زبون راف بهترین حس لعنتی تو کل دنیا بود. الیویا حس کرد که برای اون عیان و بعد راف داشت دور کلیتورش رو بشکل دورانی خوشایندی می لیسید و یهو الیویا دیگه به دردناک بودنش اهمیتی نداد. دستاش رو تو موهای راف فشرد و وادارش کرد تا اون رو بمکه، اون رو بخوره تا جایی که تماماً از فوق العاده بودن تمام این حس ها فوران کنه.

الیویا نفس نفس زد: «آههههه، آه، آه، آه.» با هر فریاد نفس زنان صدایش بلندتر می شد. «راف، وای خدا، راف. یا خدااا، دوستت دارم. آه، آره، همونجا. همون-» بعدش حرفاش به صداهای تو گلوئی تبدیل شد، به طرز خجالت آوری بلند بود، واسه یه دقیقه فراموش کرد که همون لحظه وسط سکس دهانی به راف گفته که دوستش داره.

هرچند که راف شنیده بودتش. راف ارگاسم اون رو با صورتش که محکم به اندام جنسیش فشرده شده بود پیش برده بود، بعدش با بوسه هاش روی بدنش بالا اومد و آلت کاملاً شق شده اش رو مقابل واژن مرطوب از ترشح اون گذاشت. راف روی گردنش زمزمه کرد: «اشکالی نداره؟»

الیویا بی حرف به تایید سرش رو تکیه داد و اون دخول کرد، خودش رو عمیق تو لگن اون جا داد. راف بزرگ و تحریک شده بود و اون رو کاملاً پر کرد و بدنش رو به شکل محسوسیه که تقریباً فراموشش کرده بود، کش می داد. به یاد آورد که سکس خوب بود و دلش براش تنگ شده، اما جزئیاتش مبهم شده بود؛ اون مرز باریک بین لذت و درد که فقط تو لحظه قابل درکه. وقتی که پوست دردناک و متورم دوباره می خواد تا آخرین حد فشرده بشه.

راف حین اینکه آروم و نرم بارها و بارها درون اون ضربه می زد، گردن الیویا رو با یه دست گرفت و از دست دیگه اش برای بلند کردن بدن سست اون که زیرش بود استفاده کرد. و نشونه گذاریش می کرد. راف زمزمه کرد: «دوستم داری.» و لیبو دوباره سرش رو به تایید تکیه داد. «بگو.»

الیویا سرش رو تکیه داد. اگه این حرف رو می زد، شروع می کرد به گریه کردن.

«بگو عزیزم. وقتی که صورتم تو واژنت نیست بهم بگو که دوستم داری.» آلتش عمیق تو لیبو خم شد و لیبو نالید. راف این کار رو ادامه داد، زنجیره ای از کلمه های کثیف که لیبو رو از شدت خواستن شهوتیش کرد، تا اینکه صورت راف رو گرفت و با فشار دادن یه انگشتش لب های اون رو متوقف کرد.

«کافیه.» الیویا لب هاش رو لیس زد و قتیکه اون خودش رو درونش و روش و یجورایی درست توش فشار داد. «دوستت دارم راف.»

راف واسه یه دقیقه بهش خیره شد، چشماش تیره، لب هاش متورم و مرطوب بود و بعدش اون رو بوسید، یه اعلامیه تمام عیار که لیو مال اون بود، دیگه طفره رفتنی درکار نبود. لیو دهنش رو باز کرد همانطور که قلبش رو باز کرده بود، لعنت به عواقبش، و راف خودش رو از هر راه ممکن درون اون خالی کرد، اون رو هم همراه خودش به ارگاسم رسوند.

فصل شانزده

برای اولین بار تو این دو سال الیویا با بوها و صداها یی یه نفر توی آشپزخونه اش از خواب بیدار شد. یه پلکش رو باز کرد. هنوز بیرون تاریک بود. راف داشت سوت می زد.

وای خدا. خوشحالی مطلق همچین حسی داشت. چشماش رو بست و گذاشت تا به خواب نصفه و نیمه اش برگرده درحالیکه خاطرات از شب قبل اون رو کاملاً گرم کرده بودن. اونا سیری ناپذیر بودن، جفتشون. وقتی خواست تصویرسازیش بکنه، همه چیزی که دید، لغزیدن اندام ها، عقب و جلو کردن و پوست روی پوست بودن، بود. دو فرد کاملاً پیچیده بهم، در گردش از یه حالت به حالت دیگه و مشتاق برای خیلی بیشتر از اینا.

«سرخ شدی.» صدای راف تو ورودی در باعث لبخندش شد.

«نمی تونی اینو بفهمی، تاریکه.» زیرچشمی از بین مژه هاش نگاه کرد تا مطمئن شه هنوزم همونطوره.

«بیشتر شب لپات گل انداخته بود، هر بار که پات شق شدگیم رو لمس می کرد. شرط اسونیه الان کاملاً سرخ شدی حالا که بیداری و داری چیزایی که انجام دادیم رو به یاد میاری.»

الیویا خندید، بعد حواسش سرجاش اومد. «کل طول شب شق بودی؟» و اونا وقت داشتن کاری کنن قبل از اینکه بره سر کار؟

راف نزدیکتر اومد و بوی قهوه رو وقتی که اون دو تا لیوان رو روی میز عسلی گذاشت حس کرد. «می خوای با من دوش بگیری و باهاش تجدید دیدار کنی؟»

الیویا پتو ها رو سریع کنار زد. معلومه که آره.

راف موی اون رو شست، کل مدت شق شدگیش آهسته به پشت لیو می خورد اما وقتی اون دستش رو برای گرفتن آلتش دراز کرد، راف سرش رو تگون داد. به جاش اون رو به دیوار کاشی شده فشار داد و بوسیدتش، یه بوسه صبح بخیر درست و حسابی مثل روز قبل تو رستوران. «داشتم درموردش شوخی می کردم.»

الیویا گفت: «من شوخی نکردم.» دستش به دور آلت اون حلقه کرد. «دیشب نشد مزه ات رو بچشم.»

لیو رو زانوهایش نشست و سر آلت اون رو بوسید بعد لباس رو لیس زد، راه رو برای سرخوردن سر آلت توی دهنش آسون کرد. دستش رو درست پشت پوست قبل سر آلت²⁸ اون مشت کرد، از نبض زدن راف زیر لمساش لذت می برد. دست و دهنش رو همه با هم به سمت پایین آلتش حرکت داد تا جاییکه انگشت کوچیکش به پایین شکم سفت تختش خورد. راف نالید و به جلو خم شد، خودش رو به دیوار تکیه داد وقتی که لیو بیضه هاش رو با دست دیگش گرفت.

وقتی بالا به راف نگاه کرد قدرت سرتاسر رگ هاش رو داغ کرد. چشمای راف، نیمه خمار از شهوت، هر حرکت اون رو دنبال می کرد. داخل و خارج شدن، لیس زدن و مکیدن. الیویا سرش رو پایین آورد و رو کارش تمرکز کرد. اونقدری طول نکشید تا اینکه پاهای راف داشتن می لرزیدن و آلتش توی دهن اون متورم شد. الیویا محکم اون رو تو دهنش فرو کرد، توی گلویش می کشید و راف شروع کرد به فحش دادن. یکی از دستای راف پشت سر اون رو قاب گرفت و الیویا زبونش رو درطول سطح زیری آلتش نوسانی حرکت داد، راف رو به ارضا شدن توی دهنش ترغیب می کرد.

راف با خشم و دندونای بهم فشرده اسمش رو گفت، یه هشدار طولانی که الیویا لازمش نداشت. می دونست که راف درآستانه ارضا شدن بود وقتی بیضه هاش تو دستش سفت شدن. نوک انگشتاش رو درست همونجا تو طول شیار بین بیضه های اون کشید و همون کار رو یکسره کرد. لگن راف در مقابل صورتش ضربه می زد، دستش جلوی کوبیده شدن سر اون به دیوار رو می گرفت و درست همونجایی که الیویا ازش می خواست شدید ارضا شد.

الیویا از بین پاهای اون سر خورد و پشت سرش ایستاد، قبل از ترک کردنش به وسط پشت راف که به دیوار تکیه داد بود تا حالش جا بیاد، بوسه ای زد. خودش رو خشک کرد، به کمد بزرگتر تو سالن رفت تا یه حوله حموم اندازه راف پیدا کنه، بعد برای قهوه ای که اون برایش درست کرده بود به اتاق خواب رفت. یه نگاه سریع به ساعت بهش گفت که هنوز یه ساعت قبل رفتن به سر کار وقت داره. شوهرش عجیب الخلقه بود که روز تعطیلش اینقدر زود بیدار شده بود.

وقتی برگشت هنوز راف به دیوار کاشی شده تکیه داده بود، آب از پشتش پایین می ریخت.

«می توئم خشکت کنم جناب؟»

راف از بالای شونه اش نگاه کرد و سرش رو واصلش تکون داد. «زن یکم دیگه نزدیکتر بیا و اونوقت قراره که آخرین ذره از شیره جونمم خالی کنی.»

الیویا روی نشیمنگاه توالت نشست و درحالی که اون به آرومی به حالت عادی برگشت، قهوه اش رو ذره ذره نوشید.

راف درحالیکه قدم زنون به دنبال لیوان خودش به سالن می رفت، پرسید: «برنامه ات واسه امروز چیه؟» الیویا دنبالش رفت.

«اول رستوران اما امروز فقط یه نصف روزه چونکه دیروز یه روز کامل کار کردم و دختر جدیدی کارش خوبه. بهت گفتم که فرانک می خواد من تا موقعی که فیلمبرداری واقعا شروع شه به کار کردن تو چهارشنبه ها ادامه بدم؟ گرگ هم مشکلی نداره چونکه در نهایت قراره غروب ها و آخر هفته ها یکم کار کنم، مثل همایش اجتماعی هفته ی بعد...» وقتی که فهمید راف با یه نگاه عجیب تو چهرش بهش خیره شده صدایش ضعیف شد. یه نگاه خوب، اما عجیب. «چیه؟»

«داری بهم درمورد روزت میگی. تو منو دوست داری، ما جفتمون بخاطر حموم لختیم و تو داری بهم میگی...» راف دستش رو دراز کرد و اون رو به سمت خودش کشید. الیویا فقط به زور تونست لیوان قهوه اش رو قبل از اینکه راف اون رو تو تختخواب بکشونه، دوباره رو میز عسلی بزاره. راف درحال بوسیدن پیشونیش گفت: «این خوبه.»

پوست قبل سر آلت: پیش پوست یک پوست (شامل اعصاب و رگ) حلقوی ارتجاعی بر سر آلت مردی است که سرنره را احاطه کرده است. ²⁸ در حالت اختگی به پس می‌رود و در حالت شل، سرنره را می‌پوشاند.

الیویا دستش رو به سینه اون فشار داد. قلب راف مقابل کف دستش کوبید. الیویا فکر کرد، نه. این عالییه.

دقیقا برای یه هفته عالی باقی موند.

گرگ و اشلی صبح زود پنجشنبه بعدی رسیدن، یه روز سرد با آسمونی صاف؛ و الیویا اونا رو تو کلبه های جاده بلو هرون ملاقات کرد. تا هفته بعدی توی رستوران شیفی نداشت بنابراین کاملا دراختیار فیلم بود. وقتی راف واسه شیفیت کاریش تو تاریکی صبح رفت، بیدار شده بود و یه ساعت بعد رو جلوی کمدش در تلاش برای تصمیم گرفتن اینکه چی بپوشه سپری کرد. از قبل شلوار جین تیره، یه تیشرت سفید و یه کت مخمل کیریتی رو برای همایش اجتماعی اون شب انتخاب کرده بود اما می خواست اون دست لباس تو غروب جدید و جذاب باشه.

تک تک شلواری که داشت سرانجامشون پرت شدن رو تخت شد قبل از اینکه شلوار مشکی و پُلُیور کشمیر²⁹ ناخالص آستین بلند قرمز که فقط یه بار کریسمس قبلی وقتی که پیش خواهرش رفته بود پوشیده بودتش رو انتخاب کنه. کنار گذاشتشون و قبل از اینکه سریع بره تو حموم تا موهاش رو برس بکشه، بقیه چیزا رو به حالت عادی برگردوند. به خودش تو آینه خیره شد. شاید وقتش بود از موی دم اسبیش خلاص بشه. از نامنظمی موهاش وقتی دم اسبیش رو باز میذاشت بدش می اومد، اما امروز وقت کافی داشت که موهاش رو با سشوار صاف کنه. و بعد برای جلسه هنوز خوب بنظر می رسید.

یک ساعت بعد، پیش رستوران توقف کرد و برای خودش یه قهوه بیرون بر سفارش داد. فرانک راجع به اینکه اون وقتی که براش کار می کرد هیچوقت انقدر پر زرق و برق بنظر نمی رسید، غرغر کرد؛ اما چشم هاش می گفت که هنوزم بهش افتخار می کرد. به فرانک یه بوس فرستاد و وعده داد بعدا با رئیس جدیدش برمی گرده که فقط باعث شد حتی بیشتر غرغر کنه، اگرچه که غرغر آخرش یه چیزی درباره اینکه اون مرد یه انعام دهنده ی خوبه، بود.

اونا برنامه سفر فشرده ای داشتن اما اشلی برنامه ها رو روی نظم دنبال می کرد. این زن احتمالا یه چند سالی ازش جویونتر بود اما کاملا حرفه ای بنظر می رسید.

اشلی زمزمه کرد: «رمزش اینه که یادت باشه اونا بدون تو درمونده ان.» درحالیکه گرگ داشت نطقش رو از صبح برای چهارمین بار می گفت، حقوقی که به صاحبان املاک پیشنهاد میشه و شاید باید انتظار دیدن چه تغییرات موقتی ای رو داشته باشن رو خلاصه می کرد. الیویا نتونست جلوی خنده اش رو بگیره و مجبور شد پشت دستش پنهانش کنه وقتی که گرگ به سمتشون نگاه انداخت. اشلی چشم هاش رو تو حدقه چرخوند. «رمز بعدی اینه که یاد بگیري تو دلت بخندی.»

زمانی که برای شام زودهنگام به رستوران رسیدن، ذهنش غرق در جزئیات بود. چند صفحه یادداشت برداری کرده بود، یه عالمه سوال پرسیده بود و خیلی خوشحال بود که گرگ قرار بود تو رویداد اون شب تمام صحبت کردن ها رو انجام بده. اول اشلی و گرگ تو جهتی مخالف پشت میز نشستن درحالیکه اون سریع به آشپزخونه رفت تا به لیلی گیل سلام کنه. تو راه برگشت به میزشون منوها رو از دینا گرفت که اون بهش قول داد تا یه دقیقه دیگه با قهوه سر میرسه.

الیویا پرسید: «انقدر خسته بنظر میرسم؟» پشت پیشخوان مکث کرد.

پارچه کشمیر: نوعی از پارچه بافت است که از پشم بز کشمیر و حتی در مواردی از پشم بزهای دیگر تهیه میشود. تاریخچه این پارچه به 29 کشمیر و کشور هند بازمیگردد. کشمیر را یک بافت پشمی میدانند اما درواقع حقیقت این است که این بافت از موی بز کشمیر که چیزی کاملاً جدا از موی گوسفند است تولید میشود.

دینا پوزخند زد. «نه، اما شایعه شده که پیکاپ راف الان نزدیک دو هفته اس هرشب بیرون خونه ات پارک شده. فکر کنم خیلی نمی خوابی.»

«اوه خدای من، جدا؟» زندگی تو یه شهر کوچیک هنوز هم بعضی وقتا باعث سرگیجه اش میشد. «مردم چیز بهتری واسه حرف زدن ندارن؟»

دینا شونه بالا انداخت. «راف بامزس. همه ناراحتن که دوباره گزینه ای واسه قرار گذاشتن نیست.»

الیویا بیخیال شد. با اینکه داشت قرمز میشد انگشت سبابه اش رو برای تذکر به سمت پیشخدمت دیگه گرفت. «به مرد من دست زدی نزدی.»

این حرف باعث خنده ی مردمی که پشت پیشخوان نشسته بودن، شد. لپای هنوز داغش رو باد کرد و بالاخره به سمت اشلی و گرگ که غرق صحبت بودن، راه افتاد. کت هاشون کنار اشلی رو نیمکت روی هم بود، پس رفت کنار گرگ نشست.

وقتی دینا اومد، همه شون حریصانه لیوان هاشون رو به سمت قوری قهوه اش گرفتن و قبل از اینکه بره اونا سفارش هم دادن. آه کشید و سرش رو عقب به ابر صندلی تالایی زد. گرگ آروم به دست اون که روی میز بود، زد. «خب، خب، دختر جدید.»

«قبل از جلسه یه چرت لازم دارم. بخاطر گفتن این حرف اخراج می کنی؟»

اشلی خندید. «حالا صبر کن پونزده ساعت فیلم برداری تو یه روز رو تجربه کنی.»

الیویا دستش رو برای گرفتن لیوانش دراز کرد. «مشخصا باید خودمو به نوشیدنی های انرژی زا ببندم.»

گرگ به اشلی اشاره کرد. «ایشون هر روز صبح میره میدوه، فوق العاده اس.»

شاید اشلی ازش جوونتر نبود، فقط سالم تر و تندرست تر بود. «معرکه اس. من... راه میرم. و تظاهر به آهسته دویدن می کنم. یه بار یا دوبار تو هفته.»

گرگ خندید. «من فقط به این خاطر ورزش می کنم چون هر ماه به مربی شخصیم یه چیزی شبیه پول رهن میدم.»

اشلی از زیر میز با پا به گرگ لگد زد. «این حقیقت نداره.»

گرگ به اشلی با محبت نگاه کرد و سرش رو تکون داد. «فقط بخاطر تاثیر خوبت ورزش می کنم.»

الیویا به ته لیوان خالیش نگاه کرد. «به قهوه بیشتری نیاز دارم اگه قراره با شما دوتا همراه باشم. همین الان میرم از خودم پذیرایی کنم.»

ایستاد و به سمت پیشخوان چرخید؛ و همینطور به سمت شوهرش.

که بنظر عصبانی می رسید.

الیویا اخم کرد و به سمتش رفت. «هی عزیزم، نمی دونستم اینجاایی.» راف هنوز لباس فرمش تنش بود که منطقی بود، با توجه به اینکه شیفتش تا دو ساعت دیگه تموم نمی شد. «همه چی مرتبه؟»

«بنظرت می تونیم از دفتر استفاده کنیم؟»

«چی؟»

«می‌تونم به دقیقه باهات صحبت کنم؟» کلماتش حتی از صدای معمول پلیس‌ش کوتاه‌تر و غیر دوستانه‌تر بودن.

الیویا به پشت، نگاهی به گرگ و اشلی انداخت. داشتن به نقشه‌هایی نگاه می‌کردن که اون تو طول روز روشن یادداشت برداری کرده بود. سر به تایید تکون داد و اون رو تا دفتر دنبال کرد.

الیویا شوخی کرد: «یه مدتی میشد که این کارو نکرده بودیم.» اما شوخیش بی‌نتیجه موند.

راف واسه یه دقیقه یه مسیر رو هم رفت و اومد.

«راف، قضیه چیه؟»

«بیا اینجا.» لحن صدایش کاملاً دعوت‌کننده نبود، اما کاملاً داشت سعی می‌کرد که اونطور باشه. الیویا با بی‌میلی رفت. راف یه آه عمیقی بیرون داد و اون رو نزدیک کشید. راف خیلی پرتنش بود، تاندون‌های گردنش زیر دستای اون سفت بودن. انگشتاش رو تو موهای الیویا برد، به اندازه‌ای محکم کشید که باعث نفس‌نفس زدنش شد. «امشب برات یه شب حیاتیه.»

مثل یه خبر بیان‌ش کرد، اما انگار سوال بود. صورت راف رو به دنبال نشونه‌ای گشت اما چیزی پیدا نکرد. «اره.»

راف سرش رو تکون داد و زیر لب آروم فحش داد قبل از اینکه خودش رو خم کنه و اون رو ببوسه. یه بوسه‌ی نرم و مصمم که یه چیزی رو یادش بیاره و این فکر الیویا رو اذیت کرد. با اینکه می‌خواست بوسه رو عمیق‌تر کنه ولی عقب کشید.

«این یه مشکله؟» از این فکر وحشتناک که راف شاید نخواد که اون یه همچین کاری که مهم‌تر از شیفتای از ساعت هفت الی سه هست داشته باشه، پلک زد. کاری که تو پوست و خونش عجین شده، مثل کار خود اون که باهاش عجین شده.

راف دوباره فحش داد و این دفعه اون کسی بود که به عقب قدم برداشت. «نه، خدای من، البته که نه. فقط اینکه... من متوجه نشدم. پس وقتی تو رو دیدم...»

الیویا منتظر موند. نه حدس زدن کمکی می‌کرد. نه شکستن سکوت. آگه این واسش سخت بود، بذار سخت بمونه. سردرآوردن از یه رابطه‌ی عادی جدید شاید چندتا دعوا مثل این بطلبه، آگه اصلاً بشه اسمش رو دعوا گذاشت.

«موهات بازه.»

الیویا یکه خورد. «ببخشید؟»

«تو هیچوقت این کار رو نمی‌کردی. و واسه یه لحظه فکر کردم که برای اون این کار رو کردی.»

«اون کیه؟» الیویا سرش رو با گیجی تکون داد.

«اون. رئیس، فکر کنم. مردی که سر میز باهانش خیلی راحت بودی.»

الیویا از روی ناباوری پلک زد. این چه کوفتی‌ه؟ «راف، عزیزم، تو کاملاً داری اشتباه فکر می‌کنی.» به خاطر موهای ازش عصبانی شده بود؟ خُب، اونم می‌تونست به این بازی ملحق بشه. «این مسخرست. فکر می‌کنی دارم بهت خیانت می‌کنم؟ بعد از اینکه دیدم یه زن رو برای صبحانه بعد از اینکه شب رو تو خونت خوابید اینجا آوردی؟ الان هفته هاست که هر شب تو تخت من خوابیدی. چجوری می‌تونی تو اینکه من مال توام شک کنی؟»

«صداتو بیار پایین. من تو رو به هیچی متهم نکردم.»

«راف مینلی، خودت صدای لعنتیت رو بیار پایین! این احمقانه ست!»

خوش شانس بود که حداقل خجالت زده به نظر می رسید، اما عذرخواهی نکرد.

«تو هیچوقت آدم حسودی نبودی، قضیه ی کوفتی چیه؟»

راف لب هاش رو به شکل یه خط صاف درآورد. این بهتر از اخم کردن بود، اما نه خیلی زیاد. «نمی دونم.»

آخرین کاری که الیویا می خواست بکنه آشتی کردن باهاش بود، اما باید بر می گشت سر کارش و نمی خواست چون که اون رو گذاشته رفته، اولین دعواشون طول بکشه و حل نشده بمونه. «خُب، منم نمی دونم. اما ازش خوشم نمیاد.»

فک راف منقبض شد و یه دقیقه به یه نقطه بالای سر اون خیره شد. «امروز سر کار یه روز گند و مضخرف بود. از اون روزا که باعث میشه آرزو کنم کاش یه وان آبگرم و یه یخچال آبجو روی ایوون داشتیم.»

"و بدون هیچ بحثی از طرف همسر." الیویا می تونست بین فاصله ی خط ها رو حدس بزنه و این ناراحتش کرد.

«نه. لیو، می تونم ببینم که تو سرت تا کجاها داری پیش میری و اینجوری نیست، قول می دم. فقط اینکه واسه یه دقیقه فراموش کردم. حتی وقتی که طلاق گرفتیم، تو همیشه...»

الیویا جلو رفت. نوبت اون بود که از بوسه برای جلوگیری از یه دعوا استفاده کنه. جلوی لباس فرم اون رو گرفت و اون رو تا حد خودش پایین کشید. «خفه شو.»

راف زمزمه کرد: «فکر کردم بهم گفتی که این حرف خوبی نیست که بزنی.»

«نیستش، اما مواقع حاد...» داخل دهن راف رو لیسید، باعث ناله اون شد. خوبه. اون لازم داشت تا به یاد بیاره که الیویا متعلق به اون بوده و اونم متعلق به الیویا، و بحث کردن احمقانه بود. شاید خودش هم لازم داشت تا این رو به خاطر داشته باشه. «بیا. می تونم تو رو بهشون معرفی کنم؟» دستاش رو دراز کرد و انگشتاش رو تگون داد.

جفتشون وقتی که راف دستش رو گرفت نفس راحتی کشیدن. راف اون رو نزدیک کشید و الیویا صورتش رو تا صورت اون بالا کشید. «من دوستت دارم، احمق جون.»

«نمی خوام از دستت بدم، لیو.»

الیویا سرش رو تگون داد. «اگه از دست بدی، قرار نیست بخاطر یه مرد دیگه باشه، قول میدم. اما شاید بخاطر این باشه که تو یه احمقی.»

«فهمیدم.» راف دوباره اون رو بوسید، این بار یه تماس کوتاه شیرین لب هاش مقابل لب های اون.

وقتی که به سالن غذاخوری برگشتن، الیویا به آرومی پرسید: «به هر حال، تو چرا اینجاایی؟»

«بخاطر جلسه ی شما. فرمانده می خواست یه افسر خدمات اجتماعی بفرسته. من داوطلب شدم.»

این کمک کرد. خیلی زیاد. برای راف نیشش رو باز کرد. «واقعاً؟»

راف سرش رو به تایید تگون داد. «بهت افتخار می کنم، لیو.»

اما هنوزم به افتخار کردن بهش ادامه میدی وقتی که فیلمبرداری شروع شه و بیشتر از اینکه خونه باشه، بیرون باشه و برنامه هاشون برای ساعت های کاری هر هفته باهم رقابت کنه؟ می تونه باهاش کنار بیاد؟ یا بهش احتیاج داشت تا فقط لیوش باشه، منتظر راف بمونه تا تو پایان روز موهای دم اسبیش رو باز کنه؟

سر میز قبل از اینکه الیویا معرفی رو شروع کنه، گرگ متوجه شون شد و برای ایستادن از پشت میز بیرون اومد. گرگ گفت: «این باید راف باشه.» و دستش رو دراز کرد.

راف وقتی که به گرگ دست داد به اون نگاهی انداخت و اون سرخ شد. «فکر نمی کنم که در موردت اونقدر صحبت کرده باشم.»

اشلی خندید. «نه، اما وقتی اسمش رو میاری، اینجوری میشی-» به گونه های صورتی الیویا اشاره کرد. «بامزه ست.»
«راف، ایشون گرگ دیچکو و اشلی پترسون هستن.»

«از دیدنتون خوشحالم. لئو تو فروش فیلمتون تو اینجا کارش درست بوده، هممون هیجان زده ایم.»

«اون فوق العاده ست. خیلی بده که نمی تونیم بدزدیمش تا تمام وقت با ما کار کنه.» گرگ شونه بالا انداخت. «به هرحال خوشحالم که واسه این پروژه اون رو تو تیممون داریم.»

راف چیزی نگفت، اما جوری که دستش دور کمر اون محکم شد، الیویا فهمید که اون دقیقاً همون چیزی رو که گفته شده بود شنیده.

قلب الیویا توی سینه اش کوبید. «خُب، ما باید کار رو تموم کنیم...»

گرگ دوباره نشست و راف دست الیویا رو کشید. «من رو تا بیرون همراهی کن.»

روی پله های بیرون، الیویا به دستش رو به کمرش زد و به لبخند شیطون به اون زد. «برو تو دفتر، من رو تا بیرون همراهی کن... داری رئیس بازی در میاری.»

راف سرش رو به آرامی تکیه داد، چشماش پر از اشتیاق بود و لب هاش به شکل یه لبخند دراومد. «نچ، قرار نیست بحث رو عوض کنی.»

«از چی عوض کنم؟ ما در مورد چیزی حرف نمی زدیم.»

«اونا بهت یه شغل تمام وقت تو شهر پیشنهاد دادن؟»

«نه» نه دقیقاً. «اونقدر راجبش بحث نشد.»

«خوبه.» با این کار چشمای الیویا از خشم گشاد شد و راف پوزخند زد. «من یه مرد خودخواه ام، لئو. این خبر نیست. من می خوامت و می خوام اینجا بمونم.»

الیویا می خواست ازش بپرسه که اگه واقعاً یه شغل تو شهر بگیره چیکار می کنه؟ چیزی تغییر کرده بود؟ اما اونقدر محکم نبود. فقط یه جواب بود که می خواست بشنوه و مطمئن نبود که این چیزی باشه که راف قراره بهش بده.

پاین هاربر به اجماع شهری با شور و اشتیاقی مثل بچه مدرسه ای ها توی جشن تولد، واکنش نشون داد. الیویا حتی خانواده شوهرش رو هم تو جمعیت دید و پدر راف با محبت دستی براش تگون داده بود. آنه مشتاقانه بروشوری که اشلی جلوی در پخش کرده بود رو خوند و از چشم تو چشم شدن دوری کرد.

بنابراین جای تعجب زیادی داشت وقتی سه شنبه بعدی مادر راف رو اتفاقی تو بانک دید و اون ایستاد تا حرف بززن. الیویا تازه داخل شده بود تا از دستگاه خودپرداز استفاده کنه و آنه از قبل داخل بود. واسه یه لحظه فکر کرد که می تونست همون لحظه به آرومی وارد بجه خودپرداز پاکت سپرده بشه و قایم شه، اما بعد مادرشوهرش اسمش رو صدا زد و تمام فرصت تظاهر به بی اطلاعی از دست رفت.

«آنه، حالت چطوره؟»

«خوبم، عزیزم. تازه کارت تموم شده؟»

نه، اما اهمیتی نداشت. سرش رو به تایید تگون داد چون این از توضیح اینکه داره میره تا عکسایی از یه پارکینگ خارج از بزرگراه که وسطای راه به تویرموریه بگیره، راحت تر بود. آنه فکر نمی کرد این کاری واقعیه، چه برسه به اینکه کاری بهتر از کار تو رستوران. «چه هوای گرم خوبی شده، نه؟»

«دقیقا. جیانی و تام واسه چند روزی رفتن شکار.»

«درسته. حیف که راف نتونست مرخصی بگیره، بنظر سفر خوبی می اومد.» الیویا به محض اینکه این کلمات از دهنش بیرون اومدن چهرش رو درهم کشید. اون اولین قانون مکالمه عروس به شرح زیر رو نقض کرد: هیچوقت اطلاعات اضافی نده.

«تو و راف دوباره دارین زمان زیادی رو با هم می گذرونین.»

خب، آب که از سرگذشت... «آره.»

«مطمئنی این عاقلانست؟»

الیویا شونه بالا انداخت.

آنه لباس رو به هم فشرد انگار داشت سر اینکه ارزش داره تا چیز بیشتری بگه شیر یا خط می کرد. شانس باهانش یار نبود چونکه مادرشوهرش تصمیم گرفت تا مداخله کنه. «عزیزم تو که دلت نمی خواد باز قلبت بشکنه.»

البته. اما این یه چیز قطعی نبود. «هیچ کدوممون نمی دونیم همه چی قراره چطور پیش بره.» تجزیه و تحلیلش کن عفریته.

«تو همیشه مشتاق بودی از شهرمون بری.»

حقیقت نداشت. الیویا حالت تدافعی به خودش گرفت. «نه بیشتر از تو که مشتاق بودی رفتنم رو ببینی.» آنه شوکه نفس کشید و الیویا چشماش رو بست. چرا، چرا، چرا اینقدر احمق بود؟ هیچ چیز خوبی از دعوا تو ملاعام به دست نمیومد. «ببخشید، اون...مملک بود.»

آنه واسه یه دقیقه بهش خیره شد، بعد چهره اش نرم شد. «می دونی که، راف هیچوقت از اینجا نمیره.»

می دونست و دردآور بود.

آنه ادامه داد: «جز اینکه واسش بچه بیاری،» این پیشنهاد غیرمنتظره و غیرمعمول مثل یه قطار باری بی صدا به الیویا کوبیده شد. «بعد اون هرجایی که می خواستی بری دنبالت میاد.»

«خدایا،» الیویا شوکه نفس کشید. «من هیچوقت اینکارو نمی کنم.»

«خب، این احمقانه اس.»

«اگه راف می خواد واسه همیشه تو پایین هاربر زندگی کنه، پس اینجا جاییه که ما می مونیم. متاسفانه از شر من خلاص نمیشی.» الیویا از حیرت سر تگون داد. «اگه فکر می کنی که قصد دارم گولش بزنم» وقتی فهمید مادرشوهرش داشته بی صدا می خندیده حرف خودش رو قطع کرد. «چیه؟»

«خوبه.» آنه شال ابریشمش رو از دور گردنش بلند کرد و روی سرش گذاشت تا موی صاف شده اش رو دربرابر باد شدید نوامبر حفظ کنه. «خوبه. یکشنبه واسه شام میای.»

و قبل از اینکه الیویا بفهمه که اون حرف آخری یه دستور بود نه سوال، رفته بود.

«امروز اتفاقی مادرت رو دیدم.» الیویا قبل از اینکه بالاخره بهش بگه، یه چند دقیقه ای راف رو در حال واکس زدن چکمه هاش نگاه کرده بود.

راف دستمال چرمی سیاه شده اش رو پایین گذاشت و برگشت تا ببینتش. «اوه آره؟»

«گفتگویی داشتیم.»

لبای راف ناگهان جمع شد. «من هیچ تماس تلفنی انتقادی ای نداشتم پس حدس می زنم حرف بدی زده نشده.»

«اولش حرفا بد بود بعدش خوب شد.» الیویا شونه بالا انداخت. «من اسمش رو میزارم یه پیروزیه متواضعانه.»

«خب، این...خوبه.»

«می خواد یکشنبه واسه شام بریم.»

راف چهره اش رو تو هم کشید. «باید این آخر هفته رو کار کنم.»

«تو کل هفته رو کار کردی!» یه ذره صداسش رو پایین آورد. «ارتش؟»

«واسه میدون تیر مربی کم دارن. هرچند احتمالاً سروقت واسه شام برسم.»

«نه، من بدون تو نمیرم.»

«من اونجا می بینمت.»

پیشنهاد بی ضرر و شاید منصفانه ای بود؛ به مدتی گذشته بود اما بنظر لیو یادش اومد که آخر هفته های میدون تیر اونقدری زود تموم میشدن که، آره، احتمالا می رسیدش. اما برای اولین شام خانوادگی میلش تو دو سال گذشته؟ شاید اونقدرام خوب نبود. «احتمالا بهتره برای آخر هفته بعدی که وقت داری دوباره برنامه ریزی بشه. می تونی بهش زنگ بزنی و بگی که نمیشه؟»

«می دونم که آخر هفته ی بعدی رو شب کارم و آخر هفته ی بعد از اون شام کریسمس هنگه. شاید بتونی بدون من بری و من اونجا می بینم.» راف داشت مستقیم بهش نگاه می کرد، چطور نمی تونست متوجه بشه که این جوابی نبود که اون منتظرشه. «لیو موضوع چیه؟»

«هیچی. اما فکر کنم حقیقتش منم یکشنبه سرم شلوغ باشه، پس اگه فقط بتونی به مامانت زنگ بزنی عالی میشه.» رو پاشنه پاش چرخید و به اتاق خواب رفت. اتاق خوابشون. راف عملا به اونجا نقل مکان کرده بود و یه سبد لباس پر از شلوارک های بسکتبال و تیشرت های مردونه احمقانه این مساله رو ثابت می کرد. همه اینا خیلی آشنا و دردناک بود. با حرکت های سریع و نامنظم شروع به تا زدن تیشرت ها کرد، فقط تا حدودی که راف داره اطراف اتاق نشیمن حرکت می کنه ازش خبر داشت. صدای جریان آب در حالی که راف دستاش رو شست، ضربانش رو بالا برد و صورتش رو قرمز کرد. عالیه، بیا دعوا کنیم.

خیلی قبل تر از اینکه راف چیزی بگه حضورش رو تو درگاه حس کرده بود. خدایا، خیلی از دست اون عصبانی بود. با اینحال. این درباره شام نبود، درباره تمام شام ها و آخر هفته ها و نصفه شبا و کله سحرا بود. شش سال رنجش درونش جوشید تا اینکه اشک های گرم و از روی عصبانیت روی صورتش سرازیر شد و هنوز راف اونجا ایستاده بود.

بخش امیدوار وجودش گفت که اون از زیرش در نمیره. بخش بزرگتر و بدگمان تر در مقابل جواب داد که اون به طور شگفت آوری درحال بهتر کردنش نیست.

«لیو، نگام کن.» صداش گرفته، عصبانی و مصمم بود.

«از اینجا برو.»

«مناسفانه نمی تونم اینکارو کنم.»

از بالای شونه اش یه نگاه برنده به راف انداخت. «واقعا؟ بنظرم که می تونی و همیشه ی خدا هم میزاری میری.»

راف لب بالاایش رو بین دندون هاش گرفت، انگار داشت جلوی خودشو از گفتن حرفی ناجور می گرفت.

شاید راف داشت همین کارو می کرد. آشوب تو دلش پیچید.

راف با عصبانیت و خشم گفت: «نه، ما این کارو نمی کنیم.»

الیویا نمی دونست که می خواد بالا بیاره یا گریه کنه یا جفتش. پرسید: «چیکار؟» حرفش تقریبا نامفهوم بود. قبل از اینکه کاملا از پا دربیاد باید خودشو جمع و جور می کرد.

راف بهش خیره شد، یه نگاه سنگین و مصمم که نمی تونست ازش سر دربیاره. «آزار دادن همدیگه.»

«این کاریه که ما می کنیم.»

«ما قراره مسائلو جور دیگه ای پیش ببریم. من قراره اینو جور دیگه ای پیش ببرم.» راف فک هاش رو به هم فشرد. «ما فقط داریم بحث می کنیم. زوجا بحث می کنن. ما هم می تونیم بحث کنیم اما نه اونجوری که قبلا می کردیم.»

الیویا خندید. «البته، ما فقط کسی که هستیم رو به کل تغییر میدیم.»

«میریم مشاوره. می فهمیم که چطور بدون داد زدن اسم و سرزنش کردن، حرف بزنیم.»

حرف درستی بود اما لحنش... باورش سخته که راف اونجا بشینه و به حرف یکی که بهش میگه چطور باشه گوش بده. و هنوز خیلی عصبانی بنظر میومد. «به همین راحتی.» نتونست بدگمانی رو از صداش حذف کنه. راستش تلاشی نکرد. راف باید شک ها و ترس هاش رو می فهمید.

«نه، به همین راحتی نه.» صدای راف برنده بود. «برای من دو سال جدایی، برگشتن به هم و دوباره تقریباً از دست دادن طول کشید تا بفهمم که برای یه شوهر بهتر بودن ممکنه به کمک احتیاج داشته باشم.»

نفس تو سینهش گرفت وقتی راف قدم داخل اتاق گذاشت درحالی که دستش دراز شده بود. لرزون مثل یه برگ وسط راه بهش ملحق شد. اون دستاشون رو به هم چفت کرد و الیویا ریشه رو زیر پوست اون حس کرد. راف عصبانی بود، اما نه فقط از دست اون.

الیویا تصدیق کرد: «به نظر نمی رسه مشاوره چیزی باشه که کسی اوایل یه رابطه بره.» صداش هنوز ضعیف بود اما الان به اشک الودی قبل نبود.

راف دست دیگه اش رو دور کمر اون پیچید و تنگه خودش چسبوند. انگشتای به هم متصلشون رو بالا برد، با بندانگشتش چونه لیو رو هدایت کرد و نگاه اون رو تا نگاه خودش بالا برد. «عزیزم.»

«چی؟»

«به سختی میشه گفت که این اوایل یه رابطه اس. این واسطه یه رابطه آشفته اس.»

«وسطاش» الیویا نفسی کشید، آرامش تو رگ هاش به جریان دراومد. یعنی آخرش نیست. «آره، کلمه آشفته واسش مناسبه.»

«دوستت دارم.» راف صورتش رو تا حدی که بینی هاشون همو لمس کردن پایین آورد و حرفش رو اونقدر تکرار کرد تا لیو لبخند زد. «دیدی؟ تنها چیزی که مهمه همینه. این دفعه ما تسلیم نمی شیم.»

شکمش بخاطر حس گناه منقبض شد. راف تنها دلیلی بود که الان درحال پرت کردن وسایل نبودن. «من لیاقتت رو ندارم.»

«خفه. دفعه دیگه نوبت توعه که ندای عقل باشی.»

لب های راف اول خیلی آرام، بعد درحالی که صورت اون رو تو دستاش گرفت، محکمتر روی لب های اون کشیده شد. دستای لیو با بی قراری روی سینه و در امتداد شونه های محکمش بالا و پایین می شد. راف هنگامی که اون نقطه از گردنش که دیوانه اش می کرد رو می بوسید، صداهای لذتبخش و آرامش بخشی رو زمزمه کرد و بعد راه برگشتش رو به سمت دهن مشتاق و نیازمند اون پیدا کرد.

«راف؟» الیویا گاز کوچیکی از لب پایین اون گرفت. «می تونیم الان یه سکس آشتی کنون داشته باشیم؟» "می تونم با تنها راهی که بلدم برات جبران کنم؟"

راف نیشخند زد. «این برات کار یه مکالمه منطقی رو می کنه؟»

«اوه، آره.» دست هاش رو آهسته زیر تیشرت راف، روی شکم تراشخورده ی محکمش به سمت نوار باریک مو که از وسط سینه اش به سمت پایین میره، برد. دستاش این نوار باریک مو رو تا کمر بند اون، جایی که نوار مو عریض تر شد دنبال کرد و انگشت هاش رو زیر کمر بند اون فرو کرد. وقتی بند چرمی رو از حلقه ها بیرون می کشید، زمزمه کرد: «پیر هنت رو در بیار». با علم به این که درست زیر نوک انگشت هاش برآمدگی راف به سرعت در حال راست شدن بود، سر دکه باز کردن حوصله به خرج داد. الیویا زیپ رو محکم گرفت و با زحمت زیپش رو تا نصفه باز کرد پیش از اینکه برای تحسین برآمدگی مردانگی پوشیده شده با پارچه ی سیاه پنبه ای جلوش متوقف بشه.

«اذیت نکن.» راف ناله ای کرد و لگنش رو به دست های اون فشار داد.

الیویا چرخید و سید لباس ها رو از سر راه کنار زد، بعد یهویی لباس هاش رو درآورد و چهار دست و پا وسط تخت خزید. گفت: «کی اذیت می کنه؟» از شونه اش نگاهی انداخت.

راف با خنده شلوارش رو روی زمین پرتاپ کرد و بالای تخت رفت تا به اون ببیونده. راف یه دستش رو روی باسن اون کشید و لیو خودشو به دست اون فشار داد. طوری که راف به بدنش خیره شد، باعث شد احساس زیبایی بکنه. بقیه اش هم مهم بود، اما این شناخت اولیه از همسرش ... الیویا عاشق این حس جادویی بود. و ازش متنفر هم بود، چون فکر از دست دادن این ارتباط ... نه. اونا قرار نبود دوباره همدیگه رو از دست بدن. گونه اش رو آورد پایین روی تخت و به کمرش قوسی داد. راف تا زمانی که اون مقابلش عقب و جلو می رفت با انگشتاش تحریکش کرد و بعد وقتی روی پشت الیویا خم شد، داخلش سر خورد. راف حرفای کثیف و زیبایی رو تو گوشش زمزمه کرد تا اینکه ارضا شد، بعد برگردوندنش و دوباره کار رو از سر گرفتن.

اونا قبل از اینکه چیزی بگن، مدتی رو از پشت تو بغل هم روی تخت موندن. الیویا واقعاً نمی خواست که حرف بزنه. ترس یه محرک قوی بود. ترس ترغیبش کرد تا از سکس فوق العاده به عنوان یه وسیله واسه عوض کردن جو استفاده کنه.

راف به آرومی گفت: «من شکایتی ندارم.» انگار که می تونست ذهنش رو بخونه. «این عالی بود. اما ما نیاز داریم تا_»

«نه، ما نیازی نداریم.» چشماش رو بست. «بهر حال نه یهویی.»

«وقتی گفتم تنها چیزی که مهمه عشقه جدی داشتم می گفتم.» راف پشت گوشش رو بوسید. «این به این معنی نیست که ما قرار نیست خواسته های مخالف هم نداشته باشیم. اما تو همیشه تو قلب منی. لیو من نمی تونم اینی که هستم رو تغییر بدم. من یه پلیس و سربازم و وظیفه ام قراره که خیلی زیاد من رو ازت دور کنه. اما وقتی که نیستم، هیچوقت یادم نمیره که تو اینجایی. و وقتی که میام خونه، با تموم وجود خونه ام. با تمام وجود متعلق به توام.»

فصل هجده

یه جای کار می لنگید.

راف کنار صف طولانی ای از ماشین های پلیس کروزر، ماشین های اس یو وی مسلح و خودروهای پزشکی قانونی ایستاد در همون حال افسرای تاکتیکی به در رسیدن و با صدای بلند اجرای حکم بازرسیشون رو اعلام می کردن. راف دور خودش چرخید، به دنبال چیزی می گشت که ته ذهنش رو درگیر کرده بود.

یه چیزی جور در نبود.

چشمش روی یه ون کوچک سرمه ای پارک شده کنار انبار باریک شد. لعنتی. حتی از اون فاصله شعار زرد روی سپر و عکس برگردون رژه آدمک روی پنجره عقب رو شناخت. همزمان که دوید تا جلوی دین و گروه که درحال نزدیک شدن به ساختمان کناری بودن رو بگیره، دکمه روی رادیوش رو زد. قلبش بخاطر این دردسر غیرمنتظره تو سینه اش محکم کوبید.

«به گوش باشین؛ فردی غیر نظامی توی انبار.»

صدای دین بلافاصله با خش خش اومد. «می تونیم وقتی برگشتیم، تو گروهان بهش رسیدگی کنیم.»

«فکر کنم لین هوارد باشه.»

اون مرد دیگه فحش داد. «خب، پس خوبه که جای اون نیستم.» این حقیقت بود اما نیازم نداشتن که اون مثل یه روح سرگردون لعنتی سرشون جیغ و داد کنه. پرورش دهنده های ماریجوانا روال کار رو می دونستن و از ریسکی که با کار غیرقانونیشون پذیرفته بودنش اطلاع داشتن.

درست همون موقعی که در با صدای بلندی باز شد، راف بهشون رسید. چهار تا افسر جلوش اسلحه هاشون رو بالا گرفتن و به سمت زوجی که حالا تو درگاه باز ظاهر شده بودن نشونه گرفتن. یه مرد تو دهه سی سالگی با موهای بلند کثیف، یه زن در حال تقلا رو محکم جلوش نگه داشته بود.

لین هوارد سپرش بود و از نگاه وحشت زده ی روی صورت لین معلوم بود که خودش هم این رو می دونست.

«عقب برین یا یه گوله تو شکمش خالی می کنم.»

لین بخاطر ردیفی از پلیس رو به روش رنگش پرید و راف جلو رفت تا جفتشون، زن دوستش و اون آشغالی که تفنگ رو پشتش گرفته رو آروم کنه. از یکی از افسران تاکتیکی غرولندی شنید، یه تذکر جهت اینکه این حرکتش خیلی فراتر از وظیفه اش بودش و اونا یه مذاکره کننده هم یه جایی تو محل حادثه داشتن، اما اونکه الان اینجا نبودش، بود؟

راف آرامش و اطمینان خاطر رو وارد صداش کرد. جفتش دروغ محض بود. «همه چی درست میشه.» مخاطبش مرد بلوند با موی دم اسبی بود، امیدوار بود که لین عقلش برسه که ساکت بمونه. می تونست نگاه لین روی خودش رو حس کنه.

اون سه تا بچه کوچک و شوهری داشت که دوستش داشتن. اخه تو خونه ی پرورش ماریجوانا داشت چه غلطی می کرد؟ نمی تونست به لین نگاه کنه و آروم بمونه. پس نگاه نکرد. به پرورش دهنده نگاه کرد و اون رو به حرف کشید. یک دقیقه، شاید دو دقیقه گذشت و بعد صدای دین به آرومی اون رو متوجه اومدن مذاکره کننده از اون سمت خونه کرد. جان هوپر. راف یکی دو باری اون رو تو دوره های آموزشی ملاقات کرده بود. آدمی خوب و با کوله باری از تجربه بود. احتمالا الان حسابی از دست راف عصبانی بود. مشکلی که بعدا بهش رسیدگی می کرد.

«یه نفر دیگه اینجااست، وس. اسمش جانه.»

«افسر از جای لعنتیت تکنون نخور.» وس چشمش رو به سرعت از چپ به راست حرکت داد، میزان اضطرابش دوباره بالا رفت.

راف دستاش رو دراز کرد، کف دستاش کاملاً باز بود و به اون مرد اطمینان داد که قرار نیست جایی بره. «اما آگه می خوام من بمونم، چطوره من رو به جای این زن به عنوان گروگان بگیر، هان؟»

پشت سرش، دین سریع فحشی داد و جان گلوش رو صاف کرد. «نمی تونم بهت اجازه بدم این کار رو بکنی.»

وس، لین رو به جلو هل داد و اون تلو تلو خورد، تالایی به توده برف یخ زده پیاده رو برخورد کرد. لین روی دست و زانوهایش خزید و راف حرکت کرد تا کمکش کنه بلند شه. هرچند چشمش رو از وس برنداشت و وقتی دید انگشت روی ماشه اش سفت شد فهمید که دیگه دخلشون اومده.

به جلو شیرجه زد و لین رو با بدنش پوشش داد اما خیلی دیر شده بود. صدای شلیک ها شنیده شد، سر و صداهایی آشنا تو محیطی غیرآشنا و وس چند قدم دورتر از اونا به زمین خورد، صورتش تو نقاب مرگ بی حرکت مونده بود که قرار بود تا چند هفته آتی این رو تو کابوساش ببینه. پوتین های سنگین روی زمین دورش تپ تپ صدا می دادن، زمین یخ زده ی سرد لعنتی که حالا ازش آگاه شده بود و همین که یه دست برای بلند کردنش به سمتش دراز شد، گرفتاش. یه نفر دیگه لین رو از زمین بلند کرد. لین می تونست تو یه دقیقه به یه ماشین پلیس برده بشه اما رسیدگی به عواقب بعد از تیراندازی تو اولویت قرار گرفت.

به پایین به جسد جلوی پاش نگاه کرد، بعد رو به دین کرد تا اطمینان حاصل کنه شخص دیگه ای تیر نخورده. دوستش به تاییدی بی صدا سرش رو تکنون داد. پس بلایی که سر اون احمق اومد حقش بود. راف شک نداشت که اول دلال تیراندازی کرده بود. تحقیقات احتمالاً خیلی سر راست_

بوم.

صدای بلند برخورد گلوله به انبار جلوش که پنج قدم باهاش فاصله داشت همه رو به جنب و جوش انداخت. افسری که بی صدا داشت از لین محافظت می کرد روی یه زانو نشست و به دنبال تیرانداز به اطراف چرخید. همینکه رگبار سریعتری از گلوله ها زمین اطرافشون رو سوراخ کرد، راف فحش داد و دست لین رو گرفت و اونو پشت یه کپه چوب به دردنخور کشوند. یه نفر تو ی ساختمون مجاور ساختمون اصلی یه اسلحه نیمه اتوماتیک داشت و قلب راف تو دهنش اومده بود وقتی که سعی کرد موقعیتش رو بسنجه. کپه چوب جلوی هیچی رو نمی گرفت اما ممکن بود باعث کمی خطای دید بشه. لین مقابلش یهویی محکم تکنون خورد و راف برای دومین بار تو همین چند دقیقه محکم روی زمین افتاد. این دفعه خیلی بیشتر درد داشت. روی شونه اش فرود اومد و انگار داشت تو یه آتیش لعنتی می سوخت. «تیراندازی شده، تیراندازی شده،» افراد، تو بی سیم هاشون بی جهت داد می زدن «تیراندازی شده، تیراندازی شده.» و بعدش «مادرجنده ها. افسر تیر خورده.»

راف نمی تونست نفس بکشه. لعنتی. اون افسر خودش بود. شونه ی لعنتیش. بلند فحش داد. صدای گلوله ها دوباره از بالای سرش میومد و دستورات با فریاد با سیر سرعتی گفته و شنیده میشد. دندون هاش رو به هم فشرد و سعی کرد خودش رو اون یکی دستش بالا بکشه اما لین یه وزن سنگینی بود که دقیقاً بهش چسبیده بود.

«منطقه امنه، یه آمبولانس لعنتی این پایین بفرستین. همین الان لعنتی. یا خدا، راف، تو یه قهرمان لعنتی ای، بهتره که حالت خوب باشه.» دین پاکوبان اومد کنارش ایستاد و دوباره شروع کرد به فحش دادن.

«اره، واسه یه زخم شونه خون زیادیه، نه؟» راف خندید. صدمه دیده بود اما می دونست که کشنده نیست.

دین زیر لب گفت: «ببند.» دستشو رو گردن لین لغزوند. و اون موقع بود که راف فهمید چرا لین انقدر زیادی سنگین شده بود. اوه لعنتی. اوه نه. اوه لعنتی.

دین سرش رو تکون داد و لین رو از سر راه بلند کرد. راف سعی کرد که بی سیمش رو بگیره اما دست لعنتیش کار نمی کرد. تندى گفت: «دین. رایان نمی تونه یکی از اولین امدادگرها باشه.»

دوستش چند قدم اون ورتر زمین افتاد و لین رو روی برف خوابوند. راف درمونده نگاه کرد وقتی که دین روی لین خم شد. وقتی که کت لین رو باز کرد حرکاتش آروم شد، بعد رو پاشنه هاش برگشت.

«دست از سرم بردار مرد، خوبم.» راف وقتی یکی از افسرای جنگی شروع کرد به نگاه کردن به شونه اش، سعی کرد خودشو بالا بکشه.

دین سرش رو تکون داد و نزدیک تر اومد. «باید تا وقتی سرویس فوریت های پزشکی بیاد بی حرکت بخوابی.»

«لین_»

یه تکون سر دیگه، این دفعه آروم، هر تکون سر بدتر از آسیب جسمی بود. «اون مرده.» دین مردد شد، صورتش رنگ پریده و خسته بود. «دوتا تیر به قفسه سینش خورده.» یه افسر دیگه یه چیزی رو به زور زیر شونش فرو کرد و علاوه بر این داشت اونو ثابت نگهش می داشت. دین اونو با دستورالعملی جهت فهمیدن اینکه رایان هوارد کدوم گوریه و اگه که لازمه اونو از مزرعه دور نگه دارن، از سر راه کنار زد.

مسیح مقدس. از فکر اینکه لیو از یه شخص یونیفرم پوش که نمی شناختش در این باره بشنوه مملو از وحشت شد.

صورت دین جلوش میچرخید. به یه لطف احتیاج داشت. باید به دوستش می فهموند که حالش خوبه، به اندازه ای خوب که قبل از هر کار دیگه ای این کار رو انجام بده. سر شوخی رو باز کرد. «مرد انقد تکون نخور.»

«طاقت بیار راف، آمبولانس همین نزدیکیاست.» لحن دین خبر ازین داشت که شوخی اون و اسش خنده دار نبود.

«تلفنم.» لب هاش رو لیسید، سعی کرد تمرکز کنه. واقعاً می خواست فقط واسه یه دقیقه چشماش رو ببنده، اما باید اول این کار رو انجام می داد. «کار می کنه؟»

دین دودل شد.

نیاز مبرم به درونش چنگ انداخت. «من باید تماس بگیرم. محض احتیاط.»

دوستش تغییر جهت داد، به فشار دادن شونه اون ادامه داد وقتی یه دست آغشته به خونس رو بلند کرد؛ لعنتی، همه اینا خون خودش بود؟ و تلفن راف رو توی جیب سمت مخالف بدنش پیدا کرد.

«رمزش ۵۴۸۹.» لیوی «شمارش_» سرفه کرد، و آه چه دردی داشت مادر جنده. اما سرفه اش خونی نبود. معجزه کوچیکی بود.

«فهمیدم.» دین تلفن رو روی گوش اون نگه داشت و با تندى نگاهش کرد. «کوتاهش کن. یکی رو پیدا می کنیم بره بیارتش.»

سه تا بوق خورد تا جواب بده. «سلام عزیزم.» خدایا، مدت زیادی رو بدون شنیدن اون کلمه از لیو گذرونده بود. «من تو مک مشغول کمک کردنم. ما قراره برای ناهار بدجور سرمون شلوغ شه، کار چطوره؟»

صداهای رستوران گوشش رو پر کرد و راف چشماش رو بست. دین با فکر به اینکه خوابش برده، سقلمه ای بهش زد. اصلا راه نداشت که بخواد بدون گفتن چیزی که باید می گفت از هوش بره. «لیو؟» لعنتی، صداش ضعیف به نظر می رسید.

«بله؟» خوشحال بود که لیو حواسش پرت. از اینکه بعد از چند دقیقه دو نفر با لباس فرم از در می رفتن داخل و اون رو به گریه می انداختن متنفر بود.

«دوستت دارم.»

لیو خندید. «منم دوستت دارم. این همه چیزی بود که می خواستی؟»

«من عاشق کارم هستم عزیزم.»

«راف داری دعوا راه میندازی؟» دوباره خندید. «راستش الان وقتش نیست. آگه موضوع مربوط به آخر هفته ست، اشکالی نداره. من و دنی می خوایم بریم سمت توبرمُری_»

«لیو» این بار اون ساکت شد و شنید که از سر و صدا دور شد. شاید رفت تو دفتر. بعدش سکوت بود و راف می خواست بالا بیاره. «گوش کن عزیزم، یه اتفاقی افتاده، اما من خوبم.» لطفا، خدایا، بذار حرفم واقعیت داشته باشه.

لیو شروع کرد به گریه کردن، فین فین کردنای آرومی که قلبش رو می شکست، اما وقتی دهنش رو برای اطمینان دادن بهش باز کرد، نتونست حرفی واسه گفتن پیدا کنه. فکر کردن داشت سخت می شد. از درد ناله کرد و دین گوشی رو گرفت، قبل از اینکه هر دو دستش رو سمت شونه اون برگردونه، رو صفحه اش زد تا حالت اسپیکر رو فعال کنه.

«الیویا، دین فاسترم. ما داریم به بیمارستانی تو وایرتون میریم. یه ماشین میاد دنبالت.»

«اوه خدای من. اوه خدای من، اوه خدای من...» صدای لیو تو هوای دورش موج زد و راف دست چپش رو بلند کرد، سعی می کرد تا بگیرتش. «به راف بگو دوستش دارم. بهش بگو_»

«اون می تونه صدات رو بشنوه. همینجوری باهاس حرف بزنی، باشه؟» دین وقتی یکی از دور فریاد زد سرش رو بالا آورد.

از توی فضا صدای آهنگ میومد و بعد راف متوجه شد که این صدای آژیره. آژیرها. آمبولانس ها رسیده بودن. و بعد چهره خواهرش بالای سرش بود. «دنی، به لیو بگو حالم خوب می شه.»

دنی یه نگاه جدی خیلی عصبانی بهش انداخت، بعد نگاهی به تلفن روی سینه اش انداخت. «الیویا، عزیزم، ما باید تلفن رو الان قطع کنیم. توی بیمارستان پیدات می کنم، باشه؟»

راف مخالفت کرد: «نه، قطع نکن.» اما دیگه قطع شده بود.

«وقتی به برانکارد بسکت³⁰ منتقلت کنیم، قراره مثل یه دختر کوچولو گریه کنی راف. لازم نیست لیو اون رو بشنوه.»

راف خندید، اما حتی واسه گوش خودش صداش ضعیف به نظر می رسید.

برانکارد بسکت شامل یک بنده ی یک تکه یا دو تکه است که دور تا دور آن به ارتفاع چند سانتی متر حفاظ هایی تعبیه شده است. ³⁰ بندهایی در اطراف برانکارد قرار دارند که بیمار به وسیله ی آن ها به بنده ی برانکارد بسته می شود تا وضعیت بدنی وی کاملاً کنترل شود.

«چشم هات رو نبند راف. با من بمون...»

اما نتونست. خیلی زیاد درد می کرد. و روشنایی و بعد تاریکی یه رهایی خوشایند بود.

فصل نوزده

ماشینی که براش فرستادن برای انتقال بازداشتی طراحی نشده بود، به همین خاطر به محض اینکه جلوی ورودی بخش اورژانس توقف کردن، در رو باز کرد و به سرعت رفت. توی بخش، دنبال هر یونیفرم پوشیده ای که می شناخت، می گشت. اتاق انتظار پُر از رنگ سرمه ای و چهره های خیره ای بود که نمی تونست بشناستشون حتی اگه زندگیش به این بستگی داشت. بالاخره نگاهش به دین که جلوی میز بخش تریاژ³¹ با قیافه ی عبوس ایستاده بود افتاد.

دین درست همون لحظه که اون یکراست به سمتش دوید، برگشت و گرفتتش.

«اون کجاست؟» نفس های عمیقی می کشید و سرش رو واسه پرستاری که جلوی کامپیوتر نشسته بود تکون داد. «من همسر راف مینلی هستم، اون کجاست؟»

اون زن بلافاصله جوابی نداد، یه چیزایی رو توی مانیتور تایپ می کرد و الیویا دلش می خواست مانیتور رو از روی میز بکنه و پرت کنه اون سمت اتاق. دین روی بازوی اون دست کشید. «الیویا، به شونه راف تیر خورد. تو که صداش رو شنیدی، هشیار بودش.»

«بودش؟ منظورت از بودش چیه؟ دنی کجاست؟» دوباره شروع به گریه کرد، هق هق های شدیدی که کل بدنش رو در هم شکوند.

«من اینجام عزیزم.» دوستش دست های بلند و باریکش رو از پشت دورش حلقه کرد و الیویا برگشت و اون هم بغلش کرد. «اون حالش خوب میشه، واقعا میگم. اما الان یکم اوضاعش بهم ریخته اس و باید جراحی بشه، واسه همین قراره به صورت هوایی ببرنش لندن.»

«منم می خوام باهاش برم.»

«نمی تونی اما با ماشین میبریمت.» یه مکالمه آروم بالای سرش بین دنی و دین در حال انجام بود، حسش می کرد اما اهمیتی نمی داد. «عجله کن، می تونی قبل از اینکه سوارش کنن واسه یه دقیقه ببینیش.»

دنی دستش رو با دلگرمی و ترغیب کننده فشرد. الیویا دنبالش رفت، سروصدا و نورهای درخشان بیمارستان مثل نقش و نگارهای سورئال دورش می چرخیدن. از بین یه در، بعد یکی دیگه رد شدن و وقتی به پرده بسته شده رسیدن، صدای ناله راف رو شنید و دوباره شروع به گریه کرد.

بخش دسته بندی بیمار ان پذیرش شونده به گروه های مختلف، بر اساس وخامت حال آن ها دسته بندی با تشخیص بیماری متفاوت است³¹

«راف ___!» حرف خودش رو قطع کرد، به خودش اطمینان نداشت که بتونه خودش رو کنترل کنه. نمیشد راف اون رو اینطوری ببینه. به قلبش دستور داد، واسه سی ثانیه وانمود کن که قوی هستی. دنی یه نگاه سوالی بهش انداخت و اون سر تگون داد و نفسش رو از دهنش بیرون فرستاد. «خوبم.»

اون طرف پرده، پنج نفر با روپوش بیمارستان دستاشون روی راف بود. وای خدای من. از مقدار خون روی دستکش هاشون بنظر میاد انگار دستاشون توی بدن راف باشه. تیکه هایی از یونیفرمش تیکه تیکه بریده شده روی زمین افتاده بود، و کیف های بزرگ پزشکی روی سینه اون باز بودش. راف ناله می کرد درحالیکه مردی که کتفش رو دست میزد داد زنان به بقیه دستور داد. دنی به آرومی اون رو به طرف دیگه تخت هدایت کرد تا بتونه نیمرخ راف رو ببینه. چشم هاش با فشار بسته بود، فکش به هم فشرده و دندوناش معلوم بود، به شکل معرکه ای زنده بنظر می رسید؛ یه مبارز واقعی.

الیویا نجوا کرد: «عزیزم» و چشمای راف فوری باز شد.

«عزیزم» راف ناله کرد. «تو اینجاایی.»

«شنیدم قراره سوار هلی کوپتر بشی.»

راف نالید.

«منم دنبالت میام.»

«دنی__» راف بخاطر اینکه یکی از پرستارا یه کاری با دستش کرد فحش داد.

دکتر پرسید: «چه حسی داشت رافانلو؟»

راف با غرولند گفت: «مته چی سرد بود.» و پرستارا خندیدن.

دکتر گفت: «خیله خب، ما دیگه آماده ایم که هروقت هلی کوپتر رسید اینجا بریم.» «یه دقیقه بهتون وقت میدم اما بعدش اتاق رو احتیاج داریم.»

الیویا نزدیکتر رفت، دستاش می لرزید، نمی دونست که باید بهش دست بزنه یا نه.

خوشبختانه راف همچین ترسی نداشت. دست چپش رو دراز کرد و الیویا انگشتای اون رو فشرد. «شجاع باش.»

«من همیشه شجاعم.»

«عزیزم، بیشتر داشتم به خودم این حرف رو میزد.»

راف نالید. «جراتشم نکن که منو بخندونی.»

«عاشقتم.»

«هیچوقت از شنیدنش خسته نمیشم.»

«منم هیچوقت از گفتنش دست برنمیذارم.»

«الان این قول بود دیگه؟» راف فوری نگاهش رو به خواهرش انداخت. «دنی، تو شاهد منی.»

«من درست پشت سرتم، تو لندن پیدات می کنیم.»

نگاه آزرده ای تو صورت راف افتاد. «گوش کن، لیو...»

پشت سر لیو، دنی گلوش رو صاف کرد. «راف، من بهش میگم.»

تیم پزشکی دوباره برگشتن دورشون و دنی، لیو رو به بیرون تو سالن کثوند.

«چی رو بهم بگی؟»

«سه نفر دیگه هم تیر خوردن. یکیشون لین هوارد بود. زنده نموندش.»

الیویا حرفایی که خواهرشوهرش زد رو شنید اما با عقل جور در نمیومدن. «چی؟ چطور؟»

دنی با درموندگی شونه بالا انداخت. «نمی دونم.»

لین مرده بود. سینه الیویا از وحشت پر شد و دوباره شروع به گریه کرد. بالاخره اشک ریختنش تموم میشد؟ اصلا ممکن بودش؟ «اونا کجا بودن؟»

دنی به زمین نگاه کرد. «تیم راف امروز حکم جلب یک خونه پرورش ماریجوانا رو اجرا کردن. لین اونجا بود. نمی دونیم چرا.»

«کی...» نمی تونست سوالو بپرسه؛ نمی خواست که جوابش رو بدونه.

دنی سرش رو به طرفین تگون داد. «این تمام چیزیه که می دونم.»

بچه هاش. به الیویا حالت تهوع دست داد و لب هاش رو بهم فشار داد، نمی خواست تو راهروی بیمارستان حالش بهم بخوره. از این طرف به اون طرف راهرو تا توی یه دستشویی خالی تلو تلو خورد، به زحمت تونست قبل از اینکه ناهارش رو پس بده در رو پشت سرش هل بده تا بسته شه.

وقتی برگشت بیرون، دنی و دین با هم منتظر بودن، به آرومی بحث می کردن.

«ببین دنی، من باید بخاطر تحقیقات واحد های بازجویی ویژه این دور و ور بمونم. اما نمی خوام که تو تنهایی رانندگی کنی.»

«آخرین چیزی که الیویا لازم داره یه گروه آدمه __»

«جیک یه گروه آدم نیست، اون دوستشه. بهترین دوست راف. اونم میاد.»

اوه، لعنت بر شیطان. واسه این حرفا وقتی نداشت. پاکوبان از روی عصبانیت اون طرف راهرو رفت. «دنی، واسه یه روز دندون رو جیگر بزار. دین... رایان کجاست؟»

درد سرتاسر صورت دوستش نمایان شد. رایان بهترین دوست دین بود. بین دین و لین احساس بیزاری متقابلی وجود داشت اما احساس پیش پا افتاده ای بود که بخواد تو این لحظه به یاد آورده بشه. «تو اتاق استراحت، امم...» بطور مبهم به مسیری دورتر از بخش پذیرش اورژانس اشاره کرد. «الان پیش والدین لینه.»

«و بقیه چی؟»

دین سرش رو به طرفین تگون داد. «نمی دونم. جفتشون از واحد تاکتیکی هستن. تو احتمالا نمی شناسیشون. یکیشون به رونش تیر خورده اما به استخون نخورد. اون همینجا می مونه. اون یکیه...» به دنی نگاه کرد.

«هنوز هیچ خبری نشده. اون با اولین هلی کوپتر رفت.»

الیویا لرزید. نیاز داشت بشینه. همه اینا واسه هضم کردن زیاد از حد بودن. تو یه دایره کوچیک چرخید اما اونجا هیچ صندلی ای نبود. نه. باید قوی می موند. «خیله خب، بجنبید بریم لندن.» دین رو کوتاه بغل کرد و رفت تا دنبال جیک بگرده.

ماشین سرعتش کم شد تا اینکه ایستاد و دستگاه مخابره رستوران خودرو-گذر³² با صدای خش خشی روشن شد. از صندلی شاگرد، جیک نگاهی به پشت، جایی که الیویا تظاهر به خواب بودن می کرد انداخت. «تو چیزی می خوای؟»

سروش رو تگون داد اما بعد شکمش قار و قور کرد. «شاید یه نون بیگل³³ و چایی.»

خودش رو به سمت بالا فشار داد و از پنجره نگاهی کرد. فوراً لیستوول رو شناخت. یه ساعت دیگه تا لندن مونده بود.

اونا تو سکوت غذا خوردن وقتی که دنی بیرون از شهر سرعت رو زیاد کرد. الیویا انتظارش رو داشت... دقیقاً انتظار دعوا رو نداشت اما همیشه یه تنش واضح بین جیک و دنی وجود داشت. امروز نه. نگرانی و غصه ی غم انگیزی دور همه شون رو گرفته بود. جیک حتی به روندن ماشین توسط دنی شکایت نکرد. ماشین دنی انتخاب مسلم بود. صندلی پشتی راحت تر بود و پیکاپ جیک پر از الوار بود؛ بار احمقانه ای برای حمل تا جنوب بدون هیچ دلیلی بودنش.

اما این از یه پسر خاندان فاستر بعید بود که صندلی شاگرد بشینه و دربارش غرغر نکنه.

وقتی نزدیک لندن شدن، گوشی جیک زنگ خورد. جیک تندی به صفحه نمایش نگاه کرد قبل از اینکه جواب بده و گفت: «دینه.»

آخر مکالمه اش بیشتر گوش دادن به صداها بود. صدای نالیدن ها و زمزمه های تصدیق کننده. ضربان الیویا به تدریج بالا رفت. از بین صندلی های لبه دار جلویی به جلو خم شد و دستش بازوی جیک رو می فشرد. جیک قطع کرد و سریع بهش اطمینان داد که همه چی خوبه. دین ترتیب داده بود که یه افسر پلیس شهر لندن اونا رو تو ورودی بیمارستان ملاقات کنه و بهشون تو پیدا کردن اتاق انتظار جراحی کمک کنه.

«پس اون رفته تو اتاق عمل، آره؟ خبر تازه ای از اینکه چقدر ممکنه طول بکشه نشد؟»

جیک سروش رو تگون داد. به موقعش می فهمیدن.

مقصدشون بیمارستان حوادث درجه یک توی جنوبی ترین قسمت شهر بود و فکر کرد روندن توی شهر تقریباً به اندازه سفر از پابن هابر طول کشیده. اونقدری از سکوی فرود هلیکوپتر جایی که راف فرود اومده بود، دور پارک نکرده بودن و فکرش ستون فقراتش رو به لرزه انداخت. خواهش می کنم بزار راف از زیر عمل زنده بیرون بیاد. هنوز خیلی چیزا می تونست تو عمل اشتباه پیش بره و اونا واقعا هیچی درباره وضعیتش نمی دونستن. سعی کرد با این حقیقت که اونو دیده، باهانش حرف زده و لمسش کرده به خودش تسلی بده.

رستوران یا کافه ای که با ماشین میروید و از داخل ماشین سفارش میدید و غذا تحویل میگیرید و میبرید³²

نان شیرینی حلقوی³³

تو به زمانی از مسیر، شب شده بود و اون متوجهش نشده بود. حالا هوا تاریک و سرد بود، افت دمای اوایل زمستان سوزناکی که هر سال همه رو شگفت زده می کرد. جیک و دنی خودشون رو به افسر منتظر معرفی کردن اما اون توجهش فقط به درهای کشویی شیشه ای روبه روش بود. به جایی تو اونطرف، راف تو اتاق عمل بود.

دیگه حق نمی کرد اما وقتی داخل رفتن، مقدار کمی اشک های بی صدا از گونه اش به پایین سر خورد. تو اتاق انتظار، شماره پرونده ها روی صفحه نمایش های تلویزیون های کوچیکی که دور اتاق نصب شده بودن، به نمایش درآمده بودن. افسری که باهاشون ملاقات کرده بود، شماره پرونده راف رو داشت و قبل از اینکه بره کسی رو پیدا کنه تا باهاشون حرف بزنه، شماره رو تحویل داد. به دستیار پزشک اومد و خودشو معرفی کرد، توضیح داد که اونا انتظار داشتن که جراحی تا یک ساعت دیگه تموم بشه و اینکه راف احتمالا شب رو تو آی سی یو بگذرونه قبل از اینکه به اتاق خصوصی منتقل بشه.

دنی در این باره چند تا سوال پرسید، از جیک و اون بیشتر از جزئیات خبر داشت و الیویا انگار که متوجه میشه تظاهر به گوش دادن می کرد. در واقع فقط داشت دنبال کلمه های مهم می گشت. همونطور که انتظار داشتیم. بدون عوارض. درمان جسمانی. جراحی تکمیلی. ادامه درمان در درمانگاه. انتظار بهبودی شش ماهه.

الیویا زمزمه کرد: «راف قراره از این متنفر بشه.»

وقتی اونا دوباره تنها شدن، دنی اونو تو بغلش کشید. «قراره شاکر باشه که زندس. و حسابشو میرسم اگه فراموش کنه.»

بلندی شونه ی دنی دقیقا به اندازه ای بود که اون سرشو بزاره روش. بعد از یک دقیقه گفت: «باید به مادرت زنگ بزنی.»

جیک خندید: «دارم به تام پیام میدم، عملا روی اون و آقای لم نشسته تا مانع سوار شدن به ماشینشون و روندن تا اینجا بشه.»

دنی آه کشید. «امشب نمی تونیم ببینیمش، پس ممکنه به اتاق تو هتل بگیریم.» فوراً حرفشو اصلاح کرد وقتی الیویا تو بغلش منقبض شد. «تو نه عزیزم. تو می تونی یکم کنارش بشینی و اینجا بمونی... و بعدش می تونی فردا بخوابی. می دونم نمی تونم ببرمت. اما بهترین کار اینه که من و جیک هم شیفتهی بمونیم. و بعد فردا به مکان در دسترس داری که دوش بگیریم و لباس عوض کنی.»

الیویا آرام گفت: «من حتی به تعویض لباس فکر هم نکردم.»

«کیف باشگاهمو از کمدم آوردم و احتمالا بتونم امشب به یه فروشگاه وال مارتی که تا دیروقت بازه هم برم. بابتش نگران نباش.»

جیک چند دقیقه غیث زده و با یه سینی مقوایی از لیوانای قهوه بیرون بر و چند تا بیسکویت برگشت. اونا خوردن و مجله ها رو ندیده و سرسری ورق زدن. تو یه لحظه جیک متوجه شد که شماره پرونده راف الان خونده شد که اون تو بخش ریکآوری بود و بعد ضربان قلب اون اوج گرفت. چقدر دیگه طول می کشید تا ببینتش؟

زمانی که یه پرستار اسمشو صدا کرد به این نتیجه رسید که زمان خیلی زیادی طول می کشه. از جاش پرید.

«رافائلو مینلی شوهر شماست؟» به تایید سر تکان داد. مسائل فنی کوچیک مهم نبود. «ایشون هنوز تو بخش ریکآورییه اما درحال حاضر تنها شخصی هستن که تو بخشه و سراغ شما رو می گیرن.»

الیویا با زمزمه تشکر کرد و مطیعانه دنبالش راه افتاد، انگار که شانس دیدن راف ممکنه هرلحظه از دستش بره.

پرستار به به اتاق بزرگ راهنمایش کرد که خالی بود، با صرف نظر از به تخت روان که جلوش تا حدودی توسط دوتا پرده کشیده شده تا انگشت پای بیمار گرفته شده بود.

راف. قلب الیویا تو دهنش اومد. به جلو خم شد، سر اینکه چه چیزی رو ممکنه بفهمه مضطرب بود.

اولین چیزی که متوجه شد این بود که اون چقدر رنگ پریده بنظر میومد. ته ریش تیره و حلقه های کبود و زنده زیر چشم هاش، سفیدی صورتش رو حتی بیشتر می کرد. چشم هاش بسته بود و الیویا برای به دقیقه نفسشو نگه داشت، منتظر بود خودشو کاملاً جمع و جور کنه قبل از اینکه توجه اون رو جلب کنه. نگاهش بانداژ سفید بزرگ و آتلی که دست راست و قسمت زیادی از سینه اش رو دربر گرفته بود، با دقت بررسی کرد. به سرم به دست چپش وصل بود اما مثل کسی که تحت مراقبت شدید قرار گرفته نبود.

برای دومین دفعه تو اون روز، ترسید که لمسش کنه اما این دفعه نوبت خودش بود که قوی باشه. الیویا چسبیده به تخت سفت خودشو بالا کشید و نزدیک بهش خم شد. «هی عسلم. من اینجام.»

راف به آرومی چشماش رو باز کرد و به لبخند ضعیف زد. «اونا همش منو از تو دور نگه می دارن. باید بس کنن.» حرف هاش اروم و کمی بریده بریده بودن.

«امشب هیچ جا نمیرم.»

«قراره دوباره باهات ازدواج کنم لیو. و می خوام که بچه دار بشیم.»

الیویا سعی کرد به خودش بگه که این حرفا تحت تاثیر دارو و جراحی و خیمش زده شده بودن، با این حال بازم این حرفا نفسش رو بند می آورد. اینا رو بیشتر از هر چیزی می خواست. «هرچی تو بخوای عسلم.»

«چهار تا بچه. و به سگ.»

«دیگه اضافه کردن سگ بعد از اینکه بله رو دادم، آب زیرکاه بازی.»

راف زمزمه کرد: «گفتی؟» چشماش بی اراده دوباره بسته شدن. «بله رو گفتی؟»

اشکای بی سروصدا برگشتن و به تایید سر تگون داد اما راف نمی تونست ببینتش.

حالش دیگه از صدای بیپ بیپ بهم می خورد. و با اینکه بین گچ موقت و فتیله زخم و مسکن لعنتیش، لیو به ملاقاتی ثابت بود، حس می کرد از وقتی که درست و حسابی بغلش کرده هفته ها می گذره. سیلی از پزشک ها، پرستارها، دانشجویان پزشکی به کنار. و اوایل اون روز، مجبور شده بود به بازررس واحد تحقیقاتی ویژه رو هم تحمل کنه. چهل و هشت ساعت به جورایی تا ابدیت طول کشیده بود. اون قرار بود صبح مرخص بشه، اما اونا خیلی دور نمی شدن. قبل از انتقال معالجه اش به شمال، اون باید به هفته واسه معالجه ی سرپایی نزدیک بیمارستان می موند، بنابراین انجمن پلیس اجاره ی کوتاه مدت به آپارتمان مبله رو ترتیب داده بود. دنی و جیک روز قبل با ماشین به خونه رفته بودن و پدر و مادرش امروز رسیدن. راف اصرار می کرد اونا تو پایین هاربر بمونن، اما اونا جداگانه به سمت جنوب رانندگی کردن، مادرش ماشین لیو رو آورد تا تو لندن وسیله نقلیه داشته باشن.

و اونا قول داده بودن که زیاد نمونن.

در اتاق خصوصیش باز شد و رایحه باشکوه پیتزای مجلل آب دهنش رو راه انداخت.

«پسر من چگونه؟»

راف بخاطر صدای بلند و رسای پدرش لبخندی زد. احتمالاً می خواست تا به پرستار خوشگل بیاد و بهش بگه ساکت باشه. «گرسنه.»

«ما برات پیتزا و سالاد آوردیم، قشنگ می توئم تصور کنم که بیمارستان چه چیز حال بهم زنی رو واست برای شام تهیه کردش.» مادرش انبوهی از کاغذها و فنجون بزرگ آب رو از روی میز متحرک حرکت داد و غذاش رو پایین گذاشت.

حقیقتش ژله خیلی خوب بود، اما قصد نداشت این رو به مادرش بگه. عمیق ترین نفسی که می تونست بدون تگون دادن شونه اش بکشه رو کشید. پدر و مادرش کنارهم پای تختش ایستاده بودن و واقعاً سخت تلاش می کردن تا نگران به نظر نرسن. راف لبخند زد. «مرسی.»

«الساندرو، برو به صندلی دیگه از یکی از پرستارا بخواه.» مادرش به لبخند مودبانه نثارش کرد. «البویا تا به دقیقه دیگه اینجاست. خودش رانندگی کردش.»

لعنتی «اون بهتون گفت که من ازش خواستم؟» نه، البته که اینکارو نکرد. اون بی عرضه ی احمق. «مامان، من ازتون واسه اینکه بهش پیشنهاد دادین که دیروز اون رو از هتل ببرین و بیارین و امروزم بهش واسه مستقر شدن تو آپارتمان کمک کنید ممنونم، اما ما از زمانی که این اتفاق افتاد اصلاً تنها نبودیم. اون قراره که امشب بعد از رفتن شما یکم اینجا بمونه.»

«ساعت های ملاقات-»

«واسه همسرم صدق نمی کنه.» مطمئن شد که لحنش جایی واسه بحث باقی نمی ذاره. اون شاید به مریض موقتی باشه، اما نیازی نداشت تا لیو بخاطرش هر انتقادی رو تحمل کنه. «متوجه شدین؟»

پدرش آه رو برای به بغل و بوسه ای روی گونه اش سمت خودش کشید. «متوجه شدیم.»

«برو، صندلی، حالا.» آه فرستادش که بره اما الان واقعی داشت لبخند می زد.

لیو درست زمانی که پدرش برگشت، اومد تو و بعد از به دست دادن سریع و به بوسه به پیشونی، شروع کردن به شام خوردن. وقتی که مشغول غذا خوردن بودن، پرستار شیفت شبش وارد شد و خودش رو معرفی کرد، علائم حیاتی رو چک کرد، نگاه سریعی هم به بریدگی هاش انداخت و اونا رو دوباره تنها گذاشت. حالا که راف خودش تنهایی تقریباً توی اومدن و رفتن به تخت استاد شده بود، پرستارش دیگه دلیلی نداشت تا چهار ساعت دیگه وقتی که زمان چکاپ بعدی علائم حیاتی بودش مزاحمش بشه. راف پیشنهاد کرده بود که خودش دمای بدن لعنتیش رو بگیره اما هیچ توجهی به حرفش نشد.

تو زودترین حالت ممکن طوریکه مودبانه هم باشه، شروع کرد به خمیازه کشیدن. می خواست به پدر و مادرش بگه برین بیرون، برین بیرون، برین بیرون. مادرش از عمد این نشونه رو نادیده گرفت، اما پدرش به چشمک واضح بهش زد و شروع کرد به جمع کردن وسایل. «ما باقی مونده غذاها رو به آپارتمان بر می گردونیم. فکر می کنین فردا چه ساعتی از اینجا فلنگ رو می بندین؟»

چیزی رو که رزیدنت قبلاً بهش گفته بود تکرار کرد، که این بعد از چند بار ملاقات و چک کردن پزشک عملی میشه، اما کاغذ بازی ممکنه یکم طول بکشه. احتمالاً تا اواسط صبح.

در حالی که والدینش داشتن با کت های زمستونی خودشون رو می پوشوندن، لیو به خمیازه ی واقعی کشید و راف احساس گناه کرد که ازش خواستش بمونه. 'می خوام بری؟' راف با درهم کشیدن ابروش پرسید. لیو سرش رو تکیه داد و با یه لبخند کوچیک انگشت اشاره اش رو پشت دست اون کشید.

به محض اینکه تنها شدن، راف میز رو که دور تخت بیمارستانش بود، به سمت دیگه ای هل داد. «بیا اینجا عزیزم.»

لیو با احتیاط ایستاد و به باریکه ی تنگ تخت که بین سمت چپش و نرده بود نگاه کرد. «اومم...»

«درستش می کنیم.» صدایش لحن عجیبی گرفت و جوشش اشک های گرم و سوزش آور رو توی چشمش حس کرد. اوه، نه ابد. صدایش رو خفه و خشن کرد. «گندش بزنی، لیو، بیا اینجا، حالا.»

لیو خندید و میز رو کاملاً از سر راه کنار زد، بعد اهسته روی انتهای تخت رفت.

راف به طرز ضایعی ضربه ای به لگنش زد. «گاز نمی گیرم.»

لیو زمزمه کرد: «چه ناامید کننده.» و به آرومی به سمتش خزید و با دقت از وارد کردن هر فشاری به بدن اون جلوگیری کرد. راف می خواست بهش بگه که اشکالی نداره، اما احتمالاً اینطور نبود. حتی برنامه مدیریت درد حرفه ایی که طبقتش پیش می رفت، اون رو کاملاً راضی و آسوده نگه نداشت. بهش هشدار داده شده بود حالا که حد و حدودش دستش اومده، این کارا جای بهتر شدن می تونست بدترش کنه.

لیو تو انحنای بازویش جا گرفت، سرش روی سینه و دستش رو روی شکم اون قرار گرفت. راف پای چپش رو تکیه داد و لیو با اتمام بهم پیچیدن بدن هاشون، صدایی از روی رضایت در آورد. راف حالا که اونجا دراز کشیده بودن و همین که فقط کنار هم نفس می کشیدن، دعای شکر آرومی کرد.

لعنت به من، الان می تونستم مرده باشم. یه بغض تو گلوش شکل گرفت و چشمش رو بست.

«راف؟» صدای لیو لرزون و ضعیف بود. راف بازویش رو به بهترین شکل ممکن دور اون فشرد. «امروز بعد از ظهر با دنی صحبت کردم. مراسم خاکسپاری لین آخر هفته ی دوهفته دیگه ست. بعد از اینکه به خونه برگشتیم.»

راف ناله ای کرد. این بهترین کاری بود که می تونست بدون گریه کردن انجام بده و کاملاً مطمئن بود که قصد چنین کاری رو نداره. باید با رایان صحبت می کرد. نه، اول باید با دین صحبت می کرد. تا اون چیزی رو که باید درباره علت حضور لین تو اونجا بدونه رو پیدا می کرد. که چطور همه چیز انقدر اشتباه پیش رفته بود.

و بعدش باید شهادت به خرج می داد و به دوستش زنگ می زد. هیچ کلمه ای نبود که به درستی غمش رو واسه ناتوان بودن تو نجات زندگی اون بیان کنه. لعنتی.

لیو زمزمه کرد: «اشکالی نداره.» و راف متوجه شد تو مبارزه با اشکاش شکست خورده. مادر جنده.

لیو وقتی اون خودش رو آروم می کرد، نگهش داشت و بعد اونا تا آخرای شب آروم صحبت کردن. راف تمام چیزایی رو که تو هفته های قبل از تیراندازی بهشون فکر کرده بود بهش گفت. اینکه اون نمی تونه عادت های کاریش رو خیلی تغییر بده، اما تا جایی که بتونه تغییرات ایجاد می کنه تا رابطشون رو تو الویت قرار بده. لیو بهش گفت که اهمیتی نداره، اما اهمیت داشت. این بیشتر از هر چیز دیگه ای اهمیت داشت، به ویژه الان.

الیویا در حالیکه اون دستش رو واسه برداشتن کلیداش روی جاکلیدی کنار در دراز کرد بهش اخطار داد: «حتی فکرشم نکن.»

«جدا می دونستی خیلی رئیس بازی درمیزی؟»

قدیما هیچوقت اینجوری نبود اما تقریباً از دست دادن راف تغییرش داده بود. به هیچ وجه نمی خواست از جلوی چشماش دور شه. «خودم واسه وقت فیزیوتراپی می رسونمت.»

«خودت کارهایی داری که بهشون برسی.»

«و وقتی که برگشتیم انجامش میدم.» شرکت دنس لایت بابت اجازه کاهش دادن ساعت کاریش تا بعد از کریسمس واقعا خوب راه اومده بود. کم شدن موقتی درآمد از اون بابت که دیگه تنهایی رهن رو پرداخت نمی کرد به خوبی شرایط رو تسهیل کرده بود. درحالیکه اونا تو لندن بودن، طبق خواسته الیویا خانواده راف وسایل آپارتمانش رو جمع کردن و برگردوندن خونه خودشون.

اونا دو هفته ای میشد که خونه بودن. قبل از اینکه لندن رو ترک کنن گچ راف رو باز کرده بودن و تو همون نگاه اول شبیه همون خود قبلیش شده بود.

اما اگه موقع رانندگی روی یه تیکه یخ روی آسفالت می رفت امکان نداشت بتونه فرمون رو محکم بکشه یا اگه لازم شد راهش رو از یه چاله به بیرون بکشه، سریع دنده رو از دنده عقب به جلو عوض کنه. چهار روز بود که برف و تگرگ مباراید. امکان نداشت که خودش این همه راه رو تا اوون سوند برونه و برگرده. خود این فاصله هم واسش خسته کننده میشد.

«من رانندگی می کنم. ختم کلام.»

راف ابروهایش رو بالا برد، واضح بود که جای دلخور شدن جا خورده بود. اما همونطور که الیویا نزدیک تر شد، راف کلیدارو انداخت تو دست چپش و اونا رو بالا سرش برد. «آره حتما، خانم ریزه.»

الیویا به بازوش زد اما نمی خواست به زور بکشتش. راف به چی داشت فکر می کرد؟

راف تکرار کرد: «بیا و بگیرشون ليو.» وقتی به پایین به ليو نگاه کرد، چشماش تیره تر شدن. «اگه نمی تونی ازم بالا بری، منو بگیر و بزن زمین.»

«نمی خوام بهت آسیب بزنم عزیزم. بجنب، باید دیگه راه بیافتم.»

«هنوز یکمی وقت داریم. این مهمه.» دستش رو سُر داد دور کمر ليو و اون رو به اندازه ای نزدیک کشوند که اون می تونست شروع شق شدگیش رو حس کنه. صدایش رو تا حد یه زمزمه بم پایین آورد. «باید از تصور علیل بودن من دست برداری.»

«من نمی __» ليو حرف خودش رو قطع کرد. آره، شاید اینجوری تصور می کرد. اما اون تیر خورده بود. «من فقط محتاتم.» "تو واسم خیلی مهمی." خدایا، فقط فکر از دست دادنش اشکش رو درآورد.

«خیلی طول می کشه تا بتونم با اسلحه شلیک کنم یا بسکتهال بازی کنم اما می تونم رانندگی کنم. و لیو...» با لباش از گونه لیو تا گوشش رو لمس کرد. «می تونم مثل یه قهرمان ساک زدن رو قبول کنم. فقط خواستم گفته باشم.» وقتی راف کلیدارو تو کف دست اون فشار داد، لیو یه غری زد. «بجنب، تا تو شهوت تحریک شه من یه چرتی میزنم و بعد من راه برگشت رو میروم در حالیکه تو واسم ساک میزنی.» راف حالش خوب بود. لیو وقتی راف به پایین بهش نگاه کرد لباش جمع شد. «من. ناقص. نیستم.»

«مطمئنی سرت رو به وقت جایی نزدی؟»

راف شونه بالا انداخت. «احتمالش هست.»

بیشتر طول رانندگی دستای همدیگرو نگه داشتن. الیویا جلوی کلینیک پیاده اش کرد و رفت خرید خواروبار و تو راه برگشت راف واقعی خوابش برد. دلش می خواست بهش بگه: «دیدی؟ هنوز صد در صد خوب نیستی.» اما اون ناقص هم نبودش. یاد اون بسته لباس خوابش افتاد که سفارش داده بود و قبل از اینکه زندگیشون به این مشکل بر بخوره هیچوقت فرصت نشده بود که بپوشنش. داشت به این فکر می کرد که واسه کریسمس یه دست ازش رو در بیاره، حالا فقط ده روز به کریسمس مونده بود. یه برگردونده صمیمیت تشریفاتی به رابطشون. مقاله هایی در مورد محدوده حرکات و بهترین پوزیشن ها خونده بود اما هنوز... ترسناک بنظر می رسید. و الانم که راف چسب روی این زخم رو به راحتی کنده بود.

یا حداقل گوشه اش رو باز کرده بود.

به اون سمت ماشین به مرد خوابیده اش یه نگاه کوتاه انداخت. یه سری کار داشت که انجام بده، یه چند ساعت تصحیح متن برنامه های محل فیلمبرداری که لازم بود امروز تمومشون کنه. اما به محض اینکه اون رو ارسال کرد بره، می خواست موهای پاش رو بزنه و یه چیز ابریشمی و نرم بپوشه.

وقتی اونا برگشتن پایین هاربر، راف قانعش کرد موقعیکه اون کارش رو انجام میده، اون می تونه بدون هیچ خطری تو طول روستا تا خونه پدر مادرش رانندگی کنه. راف کشش شدید رو موقع نگاه کردن از روی شونه اش واسه دنده عقب از پارک در اومدن نادیده گرفت. "تو حالت خوبه. تو خیابون درست جلوی خونشون پارک کن."

یکی از اولین چیزایی که وقتی از لندن برگشتن انجام داد، گشتن توی جعبه جواهرات لیو بودش. دلش نمی خواست یه حلقه دیگه به لیو بده. وقتی اون حلقه که شیش سال پیش از یه مغازه تو مرکز خرید انتخاب کرده بود رو تو دستش گرفت، یاد همه آرزوهایی که اون مرد جوون واسه آینده اش داشت افتاد. نمی خواست که بی خیال اون رویاها بشه. اما همینطور می خواست به تعهد تجدید شده توی رابطشون توجه کنه؛ تعهدی محکم تر، با درک تر و صبور تر. تعهدی که هیچوقت از بین نره.

روز بعد ست حلقه نامزدی و عروسی لیو رو به همراه یه طرح اولیه کشیده شده با مداد از چیزایی که می خواست رو به دنی داد. دنی هم همون روز پیش جواهر فروشای توی اوون سوند رفت. اونا هم دیروز رو اعلام کردن که حلقه ها واسه بردن آماده ان اما خیلی خوب نتونست از الیویا بخواد که باهاش بره اونجا.

راف همونطور که از پله های ورودی بالا می رفت به خواهرش لبخند خجالت زده ای زد. اون هم بهش خیره و با اخم نگاه کرد. «برو خدارو شکر کن که الیویا رو دوست دارم.» از اونجایی که دنی امروز به شیفیت زود هنگام داشت فقط به ذره مسیرش فرق می کرد و وقتی راف بهش زنگ زد از قبل تو وایرتون بود، اما بازم... تو این ماه گذشته خیلی به همه اونا متکی شده بود.

«واقعا ممنونم و با کمال میل به روزی این لطفت رو جبران می کنم.»

«نخواستم این جبرانت رو، اگه قراره این جبران، فرستادنت واسه گرفتن حلقه نامزدیم باشه.» به جعبه مخملی مربع رو به دستش داد. «بیا.»

راف جعبه رو باز کرد. از قبل می دونست چه شکلی ان، جواهر فروش چند تا عکس واسش با ایمیل فرستاده بود اما دیدن حلقه ظریف به معنای ابدیت که اطراف حلقه نامزدی لپو رو احاطه کرده³⁴، در مقابله حلقه اصلی عروسیش... بهتر از چیزی بود که تصور کرده بود. «لعنتی. اینا... عالی ان.»

«می خوای تا کریسمس صبر کنی؟»

راف سرش رو به طرفین تگون داد. «نقشه این بود. اما فکر کنم امشب انجامش بدم.» و بعد می خواست با زنش عشق بازی کنه، حتی اگه باعث میشد فرداش زمین گیر بشه.

سایه ای از صورت خواهرش گذشت و راف سرش رو به به سمت کج کرد. «تو فکر می کنی این اشتباهه؟»

«نه. نه! نادیده ام بگیر، من فقط واسه اینکه برای به تعطیلات دیگه هم مجردم بدخلق شدم.» راف قیافش تو هم رفت و دنی دستش وسطای راه مشت زدن به بازوش بود قبل از اینکه عقیش بکشه. «شرمنده، عکس العمل معمولی ای برای برادرای احمقی که احمقن، بود.»

«بیخیال، نمی خوام به این فکر کنم که به پسر آشغال بهت بی حرمتی کنه، نمی تونم خودمو کنترل کنم.»

«اوه آره؟ و قراره با الیویا چیکار کنی اگه اون بله بده؟»

قراره خیلی کارشو بسازم. احتمالا بهتره از این بحث رد بشیم. «منظورت چیه اگه؟»

«جدا، من آدم درستی برای صحبت کردن در این مورد نیستم. بیا بریم داخل که از سرما یخ نزنیم.»

«یه کلمه هم به مامان نمی گی.»

راف به ساعت رو با قهوه و بیسکویت گذراند قبل از اینکه متوجه بشه به به چرت احتیاج داره اگه قراره به شب خاص رو رقم بزنه. لعنتی. تو ذهنش هیچ شکی نبود که حالش خوبه. اگرچه خیلی با کائنات چک وچونه زده بود. اون نومییدی به احساس ناخوشایندی بود که خوشحال میشد به زودی از شرش خلاص بشه.

گوشش زنگ زد انگار که کسی داشت پشت سرش حرف می زد، دین همون لحظه رو برای زنگ زدن انتخاب کرد و راف با به بوس سریع روی گونه مادرش خودش رو از حضورش مرخص کرد.

«هی مرد. چه خبرا؟» محتاطانه از پله های جلوی خونه پایین اومد. سریع بودن یا نبودن کلی تفاوت ایجاد می کرد. جاذبه به هرزه لعنتیه.



«گوش کن عزیزم، تو باید به قرار ملاقات هات با روانپزشک ادامه بدی.»

«فقط یه جلسه نرفتم.»

«همه شون. باید به همه شون بری یا اینکه نمی تونی برگردی سرکار.»

آماده نیستم. می تونست به خودش اقرار کنه، حتی اگه نمی خواست به یکی دیگه بگه؛ نه به دین و مسلما نه دکتری که نمی شناختش و نمی تونست بهش اعتماد کنه. شغلش رو هوا بود. «تا فوریه مرخصی استعلاجی ام. یه عالمه قرار ملاقات هست که از الان تا اون موقع ادامه شون میدم.»

دین صدای مشکوکی درآورد بعد بحث رو عوض کرد؛ اگرچه عوض کردن بحث، مکالمه رو به هیچ عنوان آسون تر نکرد. «رایان از کارش مرخصی گرفته.»

«آره بهم گفت.» اونا یه مکالمه لعنتیه عجیب غریب تو مراسم ختم داشتن و دو روز پیش یه صحبت دیگه که به همون اندازه دردناک بود داشتن درحالی که الیویا بچه های هواردها رو آورده بود به حیاطشون تا سورتمه سواری کنن. راف چیزی از بیشتر روی درمیان نداشت؛ به دین درباره اشکای خودش یا رایان نگفت. دین با اینکه وقتی لین مرد اونجا بود، اما تجربه شون یکی نبود. «یه تغییر خوبه.»

«نگرانشم.»

«می دونی چیه؟ اونم نگران خودش. و این مسئله خوبیه. گوش کن، باید برم. به زودی باهات حرف می زنم.»

راف قبل از اینکه دین معترض بشه، تماس رو قطع کرد. این چیزی نبود که می خواست روش تمرکز کنه.

مهم بود. واقعا مهم بود. اما نمی زاشت غم از پا درش بیاره.

به علاوه، اون هنوز به اون خواب لعنتی نیاز داشت.

وقتی برگشت، الیویا هنوز داشت توی کامپیوتر برای گذروندن وقت مطالعه می کرد. راف طولانی و عمیق بوسیدتش، بوسه ای که هر روز بهش وعده می داد و طی چند هفته اخیر دل تنگش شده بود. بعد دو تا قرص خورد و سرشو روی بالش گذاشت.

چند ساعت بعد با یه تکه ناگهانی از خواب بیدار شد. قبل از اینکه چرخ بزنه تا از تخت بیرون، لیو خودش کنار اون غلتوند و یادآوری مهربونی که آروم بگیره رو زمزمه کرد.

«لعنتی، نمی خواستم انقدر زیاد بخوابم.» یه نفس بلند بیرون داد، بعد صورتش رو مالید.

«اگر که گشنه ای، واسه شام پات روست³⁵ درست کردم.» وقتی که لیو خودش رو روی اون بالا کشید، صورت خوشگلش نمای بهتری پیدا کرد. راف پلک زد، با تعلل دوباره به تور و ربانی که پوشیده بود نگاه کرد. خدای_

درحالی که همه ی خون بدنش به طور دردناکی به کشاله رونس هجوم برد، زبانش قاصر شد. بالاخره با هیجان گفت: «آره گرسنمه.» لباسو لیسید. نمی تونست خودشو بلند کنه، نه اینجوری، اما اگه لیو خودشو پایین می آورد...

یک قطعه گوشت گاو که به آرامی در یک قابلمه با مقدار کمی آب و گاهی سبزیجات پخته می شود ³⁵

مثل یه ذهن خوان خیلی جذاب، لئو چاک سینه نسبتاً پوشیده اش رو تو صورت اون برد و به عقب و جلو تگون می داد. وقتی راف پوست برهنه ی خوشبوی اون رو بو کشید، با خوشحالی نالید. «فکر کردم مجبور میشم اغوات کنم.»

البویا زمزمه کرد: «دلم برات تنگ شده.» بدنشو پایین برد تا که دهنش بالای دهن اون توقف کرد. یه بوسه ی محتاج و آتشین به لباس زد. «بهم بگو چیکار می تونم بکنم. نمی خوام بهت صدمه بزنم.»

راف گفت: «می تونی بهم غذا بدی.» وقتی لئو بهش یه نگاه نا امید انداخت، با یه دستش سینه اش رو قاب گرفت و با اون یکی دستش باسنش رو فشرد. همه چی به موقعش. لئو رو در برابر بدنش صاف کرد و قسمت میانیشون رو به هم مالوند. لعنت به این کشش. باشه، وقتی به این لحظه برگردن یه چیز دیگه رو امتحان می کنن. «می خوام دوش بگیرم، شام بخورم، حرف بزنم... تمام این کارا رو وقتی این تنته بکنم. از این کار خوشم میاد.» انگشتاشو زیر بند ربانی که از روی شونه اش رد شده بود، لغزوند و وقتی لئو لرزید، پوزخند زد. «از این کار خیلی خوشم میاد.»

«می خوای یه آبجو باز کنیم؟»

مصرف مسکن رو یه هفته پیش قطع کرده بود اما با این وجود هم از الکل اجتناب می کرد. به تایید سرتگون داد. «عالی بنظر میرسه.»

بعد از سریعترین دوشی که یکی می تونست با دستی که نمیشد بالای سرش ببره بگیره، به اتاقشون برگشت. لئو داشت میز رو با شمع و لیوانای آبجو خوری باشکوه می چید و این بهش یه ایده داد.

کت و شلوارش از زمان ختم هنوز پشت صندلی گوشه ی اتاق خوابشون که هرازگاهی ازش استفاده میشد، آویزون شده بود. شلوارش رو پوشید و پیرهن رو تنهایی تن کرد اما هیچ راهی نبود که جلیقه چسبون رو بدون کمک لئو بپوشه. پابرنه به اتاق اصلی رفت. قسمت غذاخوری از اتاق نشمین جدا شده بود و لئو تو چهارچوب وایساده بود، یه رویای زیبا تو تور مشکی. از قیافه ای که به خودش گرفته بود فهمید که اون از کت و شلوار خوشش اومده. اونم خیلی زیاد.

«واو، حالا حس می کنم که غیر رسمی لباس پوشیدم.»

راف سرشو تگون داد. «عالی ای.»

«کمک می خوای؟»

به تایید سرتگون داد و حرکتی کرد که انگار می خواد جلیقه رو بده ولی روی زمین، بین خودشون انداخت. روی یه زانو نشست، صورتش رو پایین نگه داشت، در نتیجه لئو نمی تونست لبخندش رو ببینه. دفعه قبلی که این کارو کرد، تو تخت بودن. این دفعه قرار بود فرق داشته باشه. که سر فرصت و مهم باشه.

لئو حرکت کرد تا روی زمین بهش ملحق بشه و راف دستش رو دراز کرد و دست چپش رو دور ساق پای اون حلقه و متوقفش کرد. «چیزی نیست، ولش کن.»

«تو داری چیکار...» لئو حیرت زده بهش خیره شد و اون لبخند زد.

«عزیزم، من باید قبلاً این کار رو می کردم.»

البویا زمزمه کرد: «اشکالی نداره.»

«من نمی دونستم.» راف دستش رو بالاتر لغزوند و دور رون اون پیچوند. پای لئو زیر لمسش لرزید و راف برای دلگرمی پاش رو فشرد. راف دست راستش رو بلند کرد و انگار لئو می دونست که وسط راه نیاز داره که اون بهش برسه، اونم دست

چپش رو دراز کرد و کف دست کوچیکش رو روی دست بزرگتر راف لغزوند. «من نمی دونستم که تو همه چیزم بودی. من نمی دونستم که می تونم بدترین روز ممکن رو سر کار داشته باشم و تنها فکرم درباره ی تو باشه. تو لیاقت یه نفر دیگه رو داری، کسی که اونقدری باهوش باشه که همه اینارو از روز اول بدونه، اما من خودخواهم. من همه ی تو رو برای همیشه واسه خودم می خوام. و هر کاری که لازمه انجام می دم تا هر روز بهت نشون بدم که تو رو بیشتر از هر چیز دیگه ای توی دنیا دوست دارم. بیشتر از شغلم. بیشتر از غرورم.»

«اینو نگو.» لیو آروم سرش رو تکون داد، نگاهش رو به هیچ عنوان از نگاه راف نگرفت. «تو بهترین مردی هستی که تا حالا شناخته ام. شجاع و قوی ای. تو دقیقاً همینطوری که هستی عالی ای.»

«نه کاملاً. یه چیزی کمه.» راف بطور ناشیانه ای توی جیب سمت چپش دنبال جعبه ی حلقه گشت. «من نیاز دارم همسرم برگرده. بگو دوباره با من ازدواج می کنی، لیو. بگو که رسماً مال من میشی.» با یه حرکت سریع جعبه رو باز کرد و لیو روی زانوهایش افتاد و اشک از چشمش سرازیر شدن. لعنتی. اینم از انجام دادن این کار بدون گریه و زاری. وقتی که لیو متوجه شد دقیقاً داشته به چی نگاه می کرده، راف دوباره لبخند زد.

«اینجا حلقه های منن ... و یه حلقه جدید.»

«من نمی خوام اولین ازدواجمون رو فراموش کنم عزیزم. ازدواج با تو بهترین کاری بود که تا حالا انجام دادم. شاید خیلی جوون بودیم. من قطعاً برای جلوی گند زدن رو گرفتن خیلی احمق بودم. اما این ما رو به این نقطه رسوند، پس اون حلقه ها ... می خوام اونا دوباره بخشی از تعهدمون باشن. من هنوز مال خودمو دارم. اگه تو بخوای می زارمش دستم.»

الیویا به تایید سر تکون داد. «می خوام.» وقتی راف اشک های اون رو پاک کرد، گونه اش رو به دست اون فشار داد. «می خوام یه چیزی داخلش حکاکی کنم... برای باقی عمرمون. این تعهد من به توعه.»

صورت لیو رو سمت خودش کشید و اونو بوسید. می خواست لیو رو روی رونش بنشونه یا پشتش رو به زمین بچسبونه، اما شونه ی لعنتیش اجازه هیچ کدوم از این کارها رو بهش نمی داد. هر چند لیو اینو می دونست و بالای سرش ایستاد و دستش رو سمتش نگه داشت تا بهش کمک کنه بلند شه. راف نیازی بهش نداشت، اما مسئله این نبود. راف دستش رو گرفت و به آرومی قول داد که همیشه دستش رو می گیره.

دوباره بوسیدتش. پاهاش هیچ مشکلی نداشت، بنابراین اونارو کاملاً باز گذاشت و با بازوی چپش لیو رو محکم گرفت بطوریکه باعث شد نفسش بگیره و بزنه زیر خنده. برخلاف میلش لیو رو ول کرد، اما شام لیو به اندازه کافی منتظر مونده بود. و اونا برای چیزی که اون برای بعد برنامه ریزی کرده بود به نیروشون احتیاج داشتن.

سر شام اونا در مورد گزینه هایی برای دوباره ازدواج کردن صحبت کردن. راف یه عروسی می خواست، اما با توجه به فوت لین درست به نظر نمی رسید. صبر کردن یه گزینه نبود. پس باهم موافقت کردن که پدر و مادر، خواهر و برادر راف و خواهر لیو رو دعوت کنن تا توی یه مکان دولتی و شام تو شب سال نو به اونا بپیوندن قبل از اینکه زندر از غرب بره.

«شونزده روز تا شب عروسیمون، ها؟» وقتی از بالای لبه لیوانش به راف نگاه کرد، چشمش به رقص دراومد.

«شونزده شب زندگی تو گناه.» راف چشمکی زد.

الیویا لب پایش رو تو دهنش کشید و نگاهش رو به سینه راف و بعد پایینتر انداخت.

«لیو؟»

«هوم؟» چشمش دوباره سمت چشمای راف حرکت کرد.

«دلت واسم تنگ شد؟ چون عزیزم، من دلم خیلی واست تنگ شد.» راف به پشت به صندلیش تکیه داد و از گشاد شدن مردمک چشم ها و از هم باز شدن لب های لیو لذت برد. الیویا سرش رو تکون داد و راف انگشتش رو خم کرد. لیو ایستاد و سینه هاش وقتی که ایستاد خیلی جزئی بالا و پایین شد و اون نظرش رو عوض کرد. فکر کرد که ازش بخواد که به این سمت میزش بیاد. یکم لمس و تحریکش کنه، بعدش ازش می خواست روی زانوهایش بیفته و آلتش رو تو دهن بی نقصش بگیره، یه ساک حسابی داغ و لیز و مرطوب. اما اول به اون سینه ها توی صورتش احتیاج داشت. نیاز داشت توی لیو باشه. و یه تصویر شفاف از اینکه چجوری هر جفتشون رو عملی کنه داشت.

ایستاد و خودش رو به پشت لیو فشار داد، واسه یه دقیقه گردنش رو بوسید قبل از اینکه اون رو به آرومی به اتاق نشیمن هدایت کنه. راف بهش گفت: «لباسم رو در بیار.» عطش صداش رو به شکلی که لیو به وضوح دوست داشت خشن کرد. لیو چرخید و انگشتاش از جلوی پیرهن اون پایین اومد و بعد سرعتش رو کم کرد، کف دستاش رو به سمت بالا روی بالاتنه اون فشار داد. از شونه اش و پارچه لطیف پایین پهلوی و روی بازوش فاصله گرفت و وقتی حرکت کرد تا پیرهنش رو کاملاً از تنش دربیاره، راف جلوش رو گرفت. باز بودن پیرهنش کافی بود. «شلوار.»

دوباره انگشتای لیو تحریکش کردن، بند انگشتاش روی پوست مشتاق راف کشیده می شدن، نوک انگشتاش به موهای شرمگایش می خوردن. راف لگنش رو گرفت، بعد دست چپش رو از پشت روی باسن و بین پاهای اون خم کرد. داغ و خیس، مدرک اینکه لیو آماده بود. روی کاناپه جای گرفت، وقتی واسه لیو زمزمه کرد تا بیاد بالاش شهوت دیدش رو تار کرد. راف سینه هاش رو از سینه بندای قشنکشون ازاد کرد و اول یه نوک سینه و بعد اون یکی رو تو دهنش کشید. پوست بین سینه ها رو بوسید، توی اون گودی تاریک که فقط اون اجازه ی کشفش رو داشت و بعد سرش رو عقب انداخت وقتی که لیو روش پایین رفت.

در واقع این همه چیز نبود. از یه زمانی به بعد راف باید مشکلات کار رو حل و فصل می کرد. اما عشق بازی با لیو روی کاناپه؟ این باعث شد که دوباره احساس کامل بودن بکنه.

باسن لیو رو گرفت. خودش نمی تونست بکننش، اما می تونست بهش بگه که چیکار کنه. زمزمه کرد: «خودتو لمس کن.» لیو هر دو دستش رو سمت سینه های برهنه اش بالا آورد. اون حلقه نامزدیش رو تو دست چپ و حلقه ابدیت رو تو دست راستش انداخته بود و الماس ها وقتی که از راف سواری می گرفت تو نور چراغ برق زدن. «پایین تر. کلیتوریست. خودتو ارضا کن.»

لیو لبخند زد و مژه هاش یه لحظه روی گونه اش لرزیدن قبل از اینکه دوباره بهش نگاه کنه. «دوستت دارم.»

راف هم اینو گفت، بارها و بارها، هر تکرار لیو رو تحریک می کرد. لیو جفتشون رو لمس کرد و بعد فقط خودش رو لمس کرد وقتی که پاهاش تو دو طرف رونای راف شروع به لرزیدن کردن. راف خودش رو مجبور به نفس کشیدن کرد. اندام جنسی لیو دور اون تنگ شد، لیو اسمش رو نفس نفس زد و راف اون رو جلو کشید و پاهای خودش رو روی زمین محکم کرد. طولی نکشید که نقطه حساس رو پیدا کنه. صورتش تو بهترین بالشای جهان دفن شده بود، تقریباً از هوش رفت وقتی که خودش رو تا ته تو لیوش ریخت. داغ. خیس. عالی. برای همیشه.

آخه از این همه روز حتما امروز باید آنتن قطع میشد... الیویا گوشیش رو از تو جیبش کشید بیرون و روی صفحه اش زد تا ببینه آنتن داره یا نه. هیچی. از پنجره ون کوچیکی که امروز داشتن واسه نقل و انتقال تیم فیلمبرداری پیشرفته به اطراف محل فیلمبرداری استفاده می کردن، به بیرون نگاه کرد. تاریک بود. احتمالا راف تا الان رسیده بود خونه. مطمئن بود که اولین روز برگشتن راف به سر کار خوب پیش رفته بود.

اما این تنها دلیلی نبود که امروز واسه صحبت کردن با شوهرش هیجان زده بود.

امروز صبح تست بارداریش مثبت درآمده بود، یه راز محشر که واسه سیزده ساعت و بیست و هفت دقیقه پیش خودش نگه داشته بود. راف وقتی که اون هنوز خواب بود رفته بودش و اون دلش نمی خواست فقط بهش زنگ بزنه یا پیام بفرسته. می خواست وقتی راف می فهمه صورتش رو ببینه. اونا دو ماه بود که ازدواج کرده بودن؛ تقریبا همین حدودها. اما هیچکدومشون نمی خواستن صبر کنن و از همون شبی که راف خواستگاری کرد، خوردن قرص ضد بارداری رو قطع کرده بود. راف دلش چهار، پنج، شش تا بچه می خواست، همش نظرش تغییر می کرد که همین الیویا رو به خنده می انداخت. اونا با یه بچه شروع می کنن و بعد می بینن که چطور از پشش بر میان. بعد از یه سال مرخصی زایمانش، می خواست کار و کاسبی خودش رو راه بندازه. ممکنه لازم باشه پاره وقت تو رستوران کار کنه تا کارش رو شروع کنه، اما پنج ماه گذشته بهش نشون داده بود که واسه حمایت محلی در سطح اجرایی، بازار داد و ستدی وجود داره. شاید خدمات رزرو تور واسه تعطیلات افراد مشهور تو جزایر و مجموعه کلبه های شیک تر تو شبه جزیره. شاید یه چیز ویژه واسه صنعت سرگرمی. تو مدتی که داشت عاشق بچش میشد وقت داشت تا از اینا سر در بیاره.

به همسفر هاش اطراف ون نگاه کرد. چطور متوجه نشده بودن که اون کل روز از هیجان به جنب و جوش افتاده بود؟ شاید فکر کردن لحظه شماری واسه شروع فیلمبرداری بودش. لب هاش به یه خنده یواشکی خم شد. این شغل عالی بود. اما بچه شگفت انگیز بود.

اونا همه تو کلبه های جاده بلو هرون باهم ملاقات کرده بودن اما همون موقعی که از پارک دراومدن و تو بزرگراه به سمت جنوب رفتن، گوشیش به صدا دراومد. «من خونه ام. واسه شام سوپ داغ کنم؟» الیویا به جلو خم شد و از راننده پرسید امکانش هست که بجاش خونه پیاده اش کنه. راه رفته رو برگشتن، عاقلانه نبود. راف فردا سرکار نمی رفت، می تونست تا ماشینش برسوندنش. بیست دقیقه بعد، از ون بیرون پرید و با حواس پرتی از همه خداحافظی کرد.

داخل خونه، بوی زنجبیل و سیر توی هوا پیچیده بود. اونا با پیش بینی اولین هفته ی برنامه های بدجور پر مشغله شون، مقدار زیادی شام رو اخر هفته درست کرده بودن و توافق کرده بودن هرکی که اول خونه رسید، گرم کردن غذا رو به عهده می گیره. شوهرش رو تو آشپزخونه پیدا کرد. اون داشت یه نون باگت و یه قالب گرد پنیر نرم طعم سبزیجات که توی بشقاب بود رو برش می زد.

راف بعد از اینکه اون با صدا بوسیدنش، گفت: «یکم شراب می خوام؟»

الیویا سرش رو به طرفین تکون داد و لبخند زد. «روزت چطور بود؟»

راف هم متقابل بهش لبخند زد و لبخندش به چشماش سرایت کرد. «خیلی خوب. برای من. برای یارویی که بعد از اینکه متوقف شدن ماشینش توسط پلیس راه منجر به توقیف شد و دستگیرش کردم، خیلی روز خوبی نبود.»

«مواد؟» الیویا صورت اون رو به دنبال هر نشونه ای از سخت بودن این قضیه بررسی کرد.

راف سر به تایید تکون داد و به جلو خم شد تا بینیش رو به بینی اون بماله. «و خوب بود. من کارمو انجام دادم، همه چی خوب پیش رفت.»

«نگرانی که خوب پیش نرفته باشه؟»

راف شونه بالا انداخت. «نسبت به قبلا نگران تر نیستم.»

«خوبه... هورا!» الیویا خندید. «به جز پارویی که دستگیر شد منظورمه.»

«تو چطوری؟»

«خوب. چند صفحه سوال دریافت کردم که باید فردا جواب بدم اما تمام روز رو داخل ساختمونیم و آنتن داریم.»

«آره، وقت ناهار سعی کردم بهت زنگ بزنم.» راف لب و لوجه اش رو آویزون کرد و الیویا لب پایینش رو بوسید. «همین الاناست که گوشیت با پیامای غمگین و غریبانه از طرف من بترکه.»

«اییی، مافین بیچاره.» دستاش رو زیر پیرهن راف لغزوند و بخاطر پوست گرمی که عضلات سفتش رو دربرگرفته بود از خوشحالی آه کشید. راف با یه ناله واکنش نشون داد. «چی، دستام سردن؟»

«خدایا، عزیزم!» عضلات زیر دست لیو منقبض شد اما راف عقب نکشید. درحالی که خودش رو نزدیک بهش جمع کرد، گرمای راف بهش منتقل شد.

«خب می خواستم که درباره ی یه چیزی باهات حرف بزنم...» لیو مقابل تیشرت کتان نرمش لبخند زد.

«این بحث می تونه تا بعد از غذا خوردنمون صبر کنه؟»

الیویا لبش رو گاز گرفت تا جلوی خنده اش رو وقتی که شکم راف قاروغور کرد بگیره. «آره، ضروری نیست.»

راف یه آبجو باز کرد و اونا با اشتهای سوپ و نون رو خوردن. هر بار که راف بطری رو پیشنهاد می داد، اون بطری رو رد می کرد تا اینکه راف بالاخره متوقف شد و با دقت بهش نگاه کرد. «حالت خوبه؟»

«آره.» به محض اینکه لبخند زد و جوابش رو تکرار کرد، شعف و خوشی تمام بدنش رو پر کرد.

راف دستش رو به اونطرف میز رسوند و دستش رو فشرد. «خوبه.»

بعد از اینکه غذا خوردن، الیویا سریع ظرف ها رو شست در حالی که راف نزدیک قفسه دی وی دی شون ایستاد و فیلم های پیشنهادی رو با صدای بلند اعلام کرد. الیویا با خودش خندید. اونا قرار نبود فیلم ببینن. قصد داشت شوهرش رو تو چهل و پنج ثانیه به رختخواب ببره. صداش رو بلند کرد تا راف صداش رو بشنوه. «خب من داشتم به کار فکر می کردم. بعد از تموم شدن فیلم برداری، فرانک می تونه تا پایان تابستون ساعات کاری تمام وقت بهم بده. بعد از اون...»

در حالی که ظرف دوم رو خشک می کرد و اون رو روی قفسه می گذاشت، راف رو توی درگاه آشپزخونه حس کرد. راف چیزی نگفت، فقط اونجا ایستاد. اون بزرگ و قوی بود و الیویا بدون ذره ای تردید می دونست که اون به هر جایی که ازش بخواد میره؛ اما الیویا هر چیزی رو که بهش احتیاج داشت تو پاین هاربر پیدا کرده بود.

الیویا گفت: «بعد از اون،» شکمش رو نوازش می کرد. «فکر کردم می تونم بچه داری کنم.» مطمئن شد که همونطوری که قسمت دوم جمله اش رو گفت کاملاً رو به راف برگشته چون امکان نداشت که لبخند بزرگی رو که روی صورت شوهرش پخش شده رو از دست بده.

«آره؟» راف بالا پرید و وقتی که داد زد با دستش به بالای چارچوب در زد، بعد اون رو بلند کرد و دور خودش چرخوند. الیویا جیغ زد و دستاش رو محکم دور گردنش حلقه کرد. راف به آرومی اون رو آورد پایین روی زمین، اما نزدیک نگاهش داشت. درست قبل از اینکه با لب هاش، لب های لیو رو بپوشونه؛ زمزمه کرد: «ممنونم.»

پایان ☺